تفسیر موضوعیالمیزان

-----------------------------------------------------------------

ویرایش 77 کتاب جیبی از معارف قرآن در المیزان

 **کتاب هفتاد و چهارم**

**گفتارهای علامه طباطبائی در**

**مباحث تاریخی**

تألیف: سید مهدی امین

(تجدید نظر: 1394)

**بسم الله الرحمن الرحیم**

بسيار مى‏شود كه مردم، عملى را كه مى‏كنند و يا مى‏خواهند آغاز آن كنند، عمل خود را با نام عزيزى و يا بزرگى آغاز مى‏كنند، تا به اين وسيله مبارك و پر اثر شود و نيز آبرويى و احترامى به خود بگيرد و يا حداقل باعث شود كه هر وقت نام آن عمل و يا يـاد آن بـه ميـان مى‏آيـد، به ياد آن عـزيز نيـز بيـفتنـد.

اين معنا در كلام خداى‏تعالى نيز جريان يافته، خداى‏تعالى كلام خود را به نام خود كه عزيزترين نام است آغاز كرده، تا آن چه كه در كلامش هست نشان او را داشته باشد و مرتبط با نام او باشد و نيز ادبى باشد تا بندگان خود را به آن ادب مؤدب كند و بياموزد تا در اعمال و افعال و گفتارهايش اين ادب را رعايت و آن را با نام وى آغاز نموده، نشان وى را بدان بزند، تا عملش خدايى شده، صفات اعمال خدا را داشته باشد و مقصود اصلى از آن اعمال، خدا و رضاى او باشد و در نتيجه باطل و هالك و ناقص و ناتمام نماند، چون به نام خدايى آغاز شده كه هلاك و بطلان در او راه ندارد(1) ... و

**« من به نام خدا آغاز مى‏كنم! »**

1- الـميزان ج 1، ص 26.

**فهرست مطالب**

**موضـوع :      صفحـه :**

**مقدمـه مــــؤلــــف 5**

**بخش اول : گفتارهای علامه طباطبائی در مباحث تاریخی**

**پیش گفتار 7**

**فصل اول : تاریخ در قرآن 8**

**تاریخ از دیدگاه قرآن**

**بحث علمى و يك تطبيق: داستان پسران آدم در تورات و ذکر آن در قرآن**

 **فصل دوم : تاریخ نوح (ع)در قرآن 15**

**تحلیلی بر تاریخ نوح و طوفان نوح**

1. **آيا نبوت نوح عليه‏السلام جهانى و براى همه بشر بوده ؟**
2. **آيا طوفان نوح همه كره زمين را فرا گرفت ؟**
3. **سرزمین های رسوبی**
4. **عامل پيدايش قشرها و طبقات ژئولوژى، همان طبقات رسوبى بوده‏اند.**
5. **توسعه و گسترش درياها به علت سرازير شدن سيلابها به طرف آنها.**
6. **در عهد طوفان چه عواملى باعث زياد شدن آبها و شدت عمل آنها شدند؟**
7. **نتیجه بحث**

**عمر طولانى نوح عليه‏السلام‏**

**فصل سوم : تاریخ ابراهیم (ع)در قرآن 30**

**بحث علمى در: سیر عبودیت ابراهیم**

**منزلت ابراهيم در نزد خداوند و موقف بندگى‏او**

**یادگارهای ابراهیم (ع) در جامعه بشری**

**تحلیل روایت : ذریه واقعی ابراهیم و امت محمد کیستند!**

**تحلیل دعای ابراهیم(ع) در موقع ساختمان خانه کعبه**

**اسلام مورد درخواست ابراهیم!**

**دعا برای رؤیت حقیقت عبادات**

**دعا برای بعثت خاتم الانبیاء(ص)**

**فصل چهارم : تاریخ کعبه 45**

**مقدمه تفسیری درباره: کعبه و قبله بودن آن**

**بحث تاریخی پیرامون بناى كعبه و تجديد بناى آن**

1. **شكل كعبه**
2. **جامه كعبه**
3. **مقام و منزلت كعبه**
4. **توليت كعبه**

**فصل پنجم : تاریخ موسی(ع) در قرآن 54**

**گفتارى در چند مبحث پيرامون داستانهاى موسى و هارون**

**بحث 1 - مقام موسى نزد خدا و پايه عبوديت او**

**بحث 2- آنچه از سرگذشت موسى كه در قرآن آمده**

**بحث 3- مقام هارون عليه‏السلام‏ نزد خدا و پايه عبوديت او**

**بحث 4- داستان موسى در تورات عصر حاضر:**

**سرگذشت تورات فعلى**

**بحث تاریخی پیرامون دیدار موسی و خضر**

**بحث اول - داستان موسى و خضر در قرآن**

**بحث دوم - شخصيت حضرت خضر**

**فصل ششم : یهود در تاریخ 67**

**بحث علمى و اخلاقى درباره: روحیات یهود**

 **بحث فلسفی و علمی درباره: دستکاری یهود در روایات اسلامی**

**فصل هفتم : مسیح (ع) در تاریخ 78**

**سرگذشت حضرت مسيح و انجيل او**

**فصل هشتم : ذوالقرنین در قرآن 97**

**گفتاری قرآنى و تاريخى در چندمبحث پیرامون داستان ذو القرنين**

**بحث اول - داستان ذو القرنين در قرآن**

**بحث دوم - داستان ذو القرنين و سد و ياجوج و ماجوج از نظر تاريخ**

**بحث سوم - ذو القرنين كيست و سدش كجا است ؟**

**بحث چهارم - یاجوج و ماجوج**

**فصل نهم : حکمت لقمان در قرآن 116**

**گفتارى در داستان لقمان و كلمات حكمت آميزش**

**فصل دهم: تاریخ جاهلیت، بستر ظهور اسلام 123**

**گفتارى پيرامون جاهليت اولى**

**ظهور دعوت اسلامی**

# مقدمه مـؤلـف

اِنَّــهُ لَقُـرْآنٌ كَـــريــمٌ **« اين قـــــــــرآنـى اســت كــريـــــــــــم! »**

فـى كِتــابٍ مَكْنُـــــونٍ **« در كتــــــــابـــــــى مكنـــــــــــــــــــــــون! »**

لا يَمَسُّــهُ اِلاَّ **الْمُطَهَّـــروُنَ « كه جز دست پــاكــان و فهـم خاصان بدان نرسد! »**

 **(77 ـ 79/ واقعه)**

**اين كتاب به منزله يك «كتاب مرجع» يا فرهنگ معارف قرآن است**

**كه از «تفسير الميزان» انتخـاب و تلخيـص و بر حسب موضوع، طبقه‏بندى شده است.**

 در یک « طبقه بندی کلی» از موضوعات قرآن كريم در تفسیر المیزان قريب 77 عنوان انتخاب شد که هر يك یا چند موضوع، عنوانی براى تهيه يك كتاب در نظر گرفته شد. هر كتاب در داخل خود به چندين فصل يا عنوان فرعى تقسيم گرديد. هرفصل نيز به سرفصل‏هايى تقسيم شد. در اين سرفصل‏ها، آيات و مفاهيم قرآنى از متن تفسيـر الميــزان انتخــاب و پس از تلخيص، به روال منطقى طبقه‏بندى و درج گرديد، به طورى كه خواننده جوان و محقق ما با مطالعه اين مطالب كوتاه وارد جهان شگفت‏انگيز آيات و معارف قرآن عظيم گردد.

 تعدادی از این مجلدات هم گفتارهای مربوط به همین موضوعات و همچنین تحقیقاتی است که علامه طباطبائی رضوان الله علیه درباره اهداف آیات و سوره های قرآن کریم به عمل آورده است. آخرین مجلد منتخبی خلاصه از 21 جلد قبلی است.

 در نظر گرفته شد این مجلدات بر اساس سلیقه خوانندگان در شکل ها و قطع های مختلف آماده شود. در قطع وزیری تعداد این مجلدات به 22 رسید. در قطع جیبی نیز چند بخش از هر کتاب اصلی، عنوان یک کتاب در نظر گرفته شد و در نتیجه به 77 جلد رسید.

 کتاب حاضر یکی از 77 جلد جیبی است که برای احتراز از تکرار، مقدمه ها و فهرست عناوین موجود در کتاب اصلی، در آن تکرار نشده است.

 ... و همه توفیقاتی که از جانب حق تعالی برای تألیف این کتاب به بنده خود داده شده، ثواب و توشه راهی است که روح پاک و مقدس علامه طباطبائی بزرگوار به امت اسلام در سراسر جهان پخش کرده است. روحش با فاتحه ای از صمیم دل همه مان شاد باد!

 و نیز... همسر مهربانم که در آخر این سالها روحش به مهمانی خدا رفت، سال های طولانی یار راه متحمل من بود... سائل فاتحه و یاسین است!

**سید مهدی ( حبیبی) امین**

بخش اول

**گفتارهای علامه طباطبائی در**

**مباحث تاریخی**

# پیش گفتار

کسانی که با المیزان الفت دارند، می دانند که علامه بزرگوار علاوه بر آن که در متن تفسیر آیات قرآن کریم مباحثی مفصل برای روشن شدن مطالب دارد، به طور جداگانه نیز در پایان تفسیر برخی از آیات، گفتارهای فلسفی، علمی، اخلاقی، اجتماعی، قرآنی و... بیان فرموده که خود منابع عظیمی از دانش و معارف اسلامی هستند.

این گفتارها تحت 15 عنوان در 4 جلد بر اساس موضوع آیات طبقه بندی شد **(جلدهای 17 و 18 و 19 و20 معارف قرآن در المیزان،)** و به منظور ارتباط گفتارها با آیات مورد نظر، در برخی از آنها، مختصری از تفسیر آیات تحت عنــوان « مقدمه تفسیری بر موضوع، » اضافه گردید. گفتارها و مباحثی که در مجلدات قبلی خلاصه و بطور پراکنده آمده بود در اینجا بطور مفصل و متمرکز تکرار شد.

در هر موضوع، آنجا که در متن تفسیر برای روشن شدن مطلب، بحث قابل توجهی به عمل آمده، ولی عنوان گفتار جداگانه به آن داده نشده، در این مجموعه گنجانده شد. در انتخاب ها نیز، اصل اختصار رعایت گردید.

**فصل اول**

**تاریخ در قرآن**

# تاریخ از دیدگاه قرآن

كلمه تاريخ به معناى شناختن حوادث و علت و زمان پديد آمدن آن است و اصطلاحا به معناى باستان‏شناسى و طبقات الارض نيز استعمال مى شود و گفتار ما در معناى لغوى آن يعنى تاريخ نقلى است و تاريخ نقلى عبارت است از ضبط حوادث كلى و جزئى و نيز نقل آن و گفتگو پيرامون آن .

بايد دانست كه بشر از قديم‏ترين عهد زندگى و زمان وجودش در زمين به ضبط حوادث اهميت مى‏داده و تا آنجا كه ما مى‏دانيم در هر عصرى از اعصار عده‏اى ديگر هم يا به ذهن مى‏سپرده‏اند و يا يادداشت نموده و يا كتاب تاليف مى‏كرده‏اند و عده‏اى ديگر هم آنچه را كه آنان ضبط كرده بودند دست به دست مى‏گرداندند و پيوسته انسان در جهات مختلف زندگى خود از تاريخ استفاده مى‏كرده، يا در طرز تشكيل اجتماع از تاريخ الگو بر مى‏گزيده و يا از سرگذشت گذشتگان عبرت مى‏گرفته و يا داستان‏سرائى مى‏كرده و يا با نقل آن شوخى و تفريح مى‏كرده و يا در مسائل سياسى ، اقتصادى ، صنعتى و يا غير آن مورد استفاده قرار مى‏داده‏اند .

**ليكن فن تاريخ با اين همه شرافت و منافع كه دارد ، همواره ملعبه دو عامل فساد بوده و از اين به بعد هم خواهد بود**  و اين دو عامل تاريخ را از صحت طبع و صدق بيان به سوى باطل و دروغ منحرف كرده است .

**عامل اول:** حكومت‏هاى خودكامه‏اى بوده كه به حكم خودكامگى و داشتن قوه و قدرت ، هر چيزى كه به نفعش تمام مى‏شد ، اشاعه مى‏داده است( هر چند دروغ محض مى‏بود،) و هر چه را كه به ضررش تمام مى‏شده ، با اعمال قدرت ، جلوى اشاعه آن را مى‏گرفته است( هر چند كه صدق محض مى‏بود،) و يا آن را به صورتى اشاعه مى‏داد كه باز به نفعش تمام شود و اين چيزى نيست كه كسى در آن ترديد داشته باشد( اصلا اقتضاى خودكامگى همين است و همواره به چشم خود مى‏بينيم!) كه اينگونه حكومت‏ها باطل و دروغ را به لباس حق و صدق در مى‏آورند و به خورد مردم مى‏دهند علتش هم اين است كه انسان چه فرد فردش و چه مجتمعش، بر اين فطرت مفطور شده و به هر جور كه ممكن باشد منافع را به سوى خود جلب نموده و ضررها را از خود دفع مى‏كند و كسى كه كمترين شعورى داشته باشد و بتواند اوضاع حاضر عصر خود را درك نموده و در تاريخ امت‏هاى گذشته و حتى امت‏هاى خيلى دور نظر بيفكند، اين حقيقت را مى‏بيند .

**عامل دوم** : متهم بودن بينندگان و شنوندگان حوادث و مطالب تاريخى و نيز آن كسانى است كه از ايشان نقل مى‏كنند و يا در كتاب خود مى‏آورند و چون ما مى‏دانيم كه اين دو طايفه ، خالى از احساسات باطنى و يا تعصب‏هاى قومى نيستند و در آنچه كه تحمل مى‏كنند و يا در باره آن داورى مى‏نمايند حب و بغض و يا تعصب‏هاى درونى را دخالت مى‏دهند، براى اينكه حاملين اخبار در گذشته، با در نظر گرفتن اينكه حكومت در اعصار ايشان حكومت دين بوده و قهرا خود آنان متدين به يكى از اديان و مذاهب بوده‏اند و **احساسات مذهبى و تعصبات قومى** در ايشان شديد بوده ، قهرا اخبار تاريخى آنان از آن جهت كه يك حدى از آن به احكام دين بر مى‏خورده ، مشوب با آن احساسات و تعصبات بوده است .

همچنانكه امروزه به چشم خود مى‏بينيم احساسات و تعصب‏هاى شديدى كه مردم مادى نسبت به آزادى در شهوات و هواهاى نفسانى و عليه دين و عقل دارند باعث شده كه خبرنگاران امروز آن تعصب‏ها را در اخبارى كه مى‏دهند و يا مى‏نويسند دخالت دهند ، همانطور كه گذشتگان در آنچه ضبط كرده و نقل نموده‏اند ، دخالت داده‏اند .

 و از اينجا است كه مى‏بينى هيچ نويسنده‏اى كه متدين به دينى و مذهبى است در كتاب خود و گردآورى‏هايش خبرى كه مخالف و بر ضرر مذهبش باشد نياورده، پس اهل هر مذهب هر چه در باره مذهبش نوشته موافق با اصول مذهب خود بوده همچنانكه امروز هم هيچ گفتارى تاريخى در نوشته‏هاى ماديين نمى‏بينى ، مگر اينكه از جهتى و به وجهى مذهب ماديت او را تاييد مى‏كند .

از آن دو عامل گذشته ، عواملى ديگر هست كه باعث فساد و بى‏اعتبارى تاريخ شده، از آن جمله يكى نبودن وسائل گرفتن خبر و ديدن واقعه و ضبط و نقل آن براى ديگران و تاليف كتابى در باره آن و حفظ و نگهدارى آن كتاب از پوسيدن و دگرگونى و گم شدن ، بوده است و اين عوامل هر چند امروز در بين نيست( و در اين عصر به آسانى مى‏توان اخبار آن طرف دنيا را در اين طرف گرفت و حتى با چشم ديد و آن را به سهولت ضبط نمود و به وسيله رسانه‏هاى گروهى انتشار داد و در اسرع وقت چاپ نموده و در كتابخانه‏هاى مدرن از پوسيدن و دگرگونگى و گم شدن حفظش كرد!) چون شهرها به هم نزديك شده و وسائل ارتباط بسيار و نقل و انتقال و تحول آسان گشته ، ليكن بلاى تاريخ ، از جهتى ديگر عمومى شده و آن مساله سياست است، كه در تمامى شؤون زندگى انسان مداخله مى‏كند و چرخ دنياى امروز بر محور سياست( كه خود فنى از فنون شده است،) دور مى‏زند و با تحول آن ، همه اخبار دنيا ناگهان از حالى به حالى مى‏شود و اين خود عاملى بزرگ و دردى بى درمان است كه آدمى را نسبت به تاريخ بدگمان مى‏سازد ، حتى تاريخ را به سقوط تهديد مى‏كند .

وجود نواقص و يا به عبارتى ديگر ، نواقصى كه براى تاريخ نقلى شمرديم علت عمده بى‏اعتنائى علماى امروز نسبت به تاريخ است و باعث شده كه دانشمندان بطور كلى از تاريخ نقلى دورى نموده به تاريخ زمينى( يعنى باستان‏شناسى) روى آوردند و اين علم هر چند از پاره‏اى اشكالات كه در كار تاريخ نقلى بود سالم و به دور است مثلا دستخوش مداخلات حكومت‏ها نشده و ليكن از بقيه اشكالات خالى نيست ، براى اينكه اين دانشمندان نيز داراى احساسات و تعصب‏هائى هستند ، اينها نيز تحت تاثير سياست‏ها قرار مى‏گيرند ، پس آنچه كه از اسرار باستان‏شناسى خود افشا مى‏كنند نمى‏تواند مورد اعتماد قرار گيرد ، ممكن است در آنچه افشا مى‏كنند و در آنچه كتمان مى‏نمايند و تغيير و تبديل مى‏دهند ، اعمال سياست كنند ، يعنى چيزى را افشا كنند كه واقعيت نداشته باشد و چيزهائى را كه واقعيت دارد كتمان نمايند و يا در آن تغيير و تبديلى بدهند .

اين بود حال تاريخ و عوامل متعددى كه از جهات مختلف ، آن را تباه كرده و تا ابد هم قابل اصلاح نيست .

بنابر اين **چنين تاريخى كه حال و وصفش را ديدى ، نمى‏تواند با قرآن كريم در داستان‏هائى كه نقل مى‏كند مقابله كند ،** براى اينكه قرآن كريم وحى الهى و منزه از خطا و مبراى از دروغ است ، پس تاريخ نمى‏تواند با آن معارضه كند ، چون تاريخ هيچ پشتوانه‏اى براى ايمنى از دروغ و خطا ندارد ، بلكه همانطور كه ديديد دستخوش عوامل كذب و خطا است .

پس اگر مى‏بينيم اغلب داستانهاى قرآنى( نظير داستان طالوت) مخالف با نقلى است كه در كتب عهدين( تورات و انجيل) است ، نبايد در صحت آنچه كه در قرآن آمده شك كنيم، براى اينكه كتب عهدين ، چيزى زائد بر تواريخ معمولى نيست و مانند ساير تواريخ ، از دستبرد عوامل بالا ، دور نمانده بلكه آن نيز ملعبه آن عوامل قرار گرفته است ، علاوه بر اينكه سراينده داستان صموئيل و شارل به نقل كتب عهدين ، معلوم نيست كه كيست و به هر حال ما اعتنائى به مخالفت تاريخ و مخصوصا عهدين ، با آنچه كه در قرآن آمده نداريم ، پس تنها قرآن كريم كلام حق و از ناحيه خداوند تبارك و تعالى است .

از اين نيز كه بگذريم ، **قرآن اصلا كتاب تاريخ نيست** و منظورش از نقل داستان‏هاى خود قصه‏سرائى مانند كتب تاريخ و بيان تاريخ و سرگذشت نيست ، بلكه كلامى است الهى كه در قالب وحى ريخته شده و منظور آن هدايت خلق به سوى رضوان خدا و راههاى سلامت است و به همين جهت است كه مى‏بينيم هيچ قصه‏اى را با تمام جزئيات آن نقل نكرده و از هر داستان ، آن نكات متفرقه كه مايه عبرت و تامل و دقت است و يا آموزنده حكمت و موعظه‏اى است و يا سودى ديگر از اين قبيل دارد ، نقل مى‏كند همچنانكه در داستان مورد بحث ، يعنى قصه طالوت و جالوت ، اين معنا كاملا به چشم مى‏خورد، در آغاز مى‏فرمايد:

**« ا لم تر الى الملا من بنى اسرائيل...!» آنگاه بقيه جزئيات را رها كرده و مى‏فرمايد:« و قال لهم نبيهم ان الله قد بعث لكم طالوت ملكا ...!» باز بقيه مطالب را مسكوت گذاشته مى‏فرمايد:« و قال لهم نبيهم ان آية ملكه ...!» آنگاه مى‏فرمايد:« فلما فصل طالوت ...!» بعدا جزئيات مربوط به داوود را رها نموده و مى‏فرمايد:« و لما برزوا لجالوت ...!»(246تا250/بقره)**

كاملا پيدا است كه اگر مى‏خواست اين جمله‏ها را به يكديگر متصل كند ، داستانى طولانى مى‏شد و ما در گذشته هم آنجا كه داستان گاو بنى اسرائيل را در سوره بقره تفسير كرديم ، خواننده را به اين نكته توجه داديم و اين نكته در تمامى داستان‏هائى كه در قرآن آمده، مشهود است و اختصاصى به يك داستان و دو داستان ندارد، بلكه بطور كلى از هر داستان آن قسمت‏هاى برجسته‏اش را كه آموزنده حكمتى يا موعظه‏اى و يا سنتى از سنت‏هاى الهيه است كه در امت‏هاى گذشته جارى شده نقل مى‏كند ، همچنانكه اين معنا را در داستان حضرت يوسف عليه‏السلام‏ تذكر داده و مى‏فرمايد:

**« لقد كان فى قصصهم عبرة لاولى الالباب!» (111/یوسف)و نيز مى‏فرمايد:**

**« يريد الله ليبين لكم و يهديكم سنن الذين من قبلكم!»(26/نسا) و نيز فرموده:**

**« قد خلت من قبلكم سنن فسيروا فى الارض فانظروا كيف كان عاقبة المكذبين، هذا بيان للناس و هدى و موعظة للمتقين!»(137و138/ال عمران)**

و آياتى ديگر از اين قبيل.

**الميزان ج : 2 ص : 464**

**بحث علمى و يك تطبيق :**

# داستان پسران آدم در تورات

# و ذکر آن در قرآن

در اصحاح چهارم از سفر تكوين از تورات چنين آمده:

1- آدم همسرش حوا را شناخت و حوا حامله شد و قايين را بزاد و - از در خوشحالى - گفت: از ناحيه رب صاحب فرزندى پسر شدم!

2- حوا بار ديگر حامله شد و اين بار هابيل را بزاد و هابيل كارش گوسفند دارى و قايين شغلش زراعت بود.

3- بعد از ايامى حادثه‏اى رخ داد و آن اين بود كه قايين از حاصل زمين چيزى را براى رب قربانى كرد.

4- و هابيل هم از گوسفندان بكر و چاق خود يك گوسفند قربانى كرد و رب به قربانى هابيل نظر كرد!

5- و اما به قايين و قربانيش نظر نكرد پس قايين سخت در خشم شد و آبرويش رفت( و يا چهره‏اش در هم افتاد)

6 - و پروردگار به قايين گفت چرا خشمگين شدى؟ و چرا چهره‏ات تغيير كرد ؟

7 - آيا اگر تو خوبى مى‏كردى به درگاه ما بالا نمى‏آمد؟! و اگر خوبى نكنى قهرا در معرض گناه قرار مى‏گيرى و گناه را دم در كمين گرفته بدان ، آرى در اين صورت گناه مشتاق تو و در پى تو است و اين تو هستى كه گناه را براى خود سر نوشت ساختى!

8 - قايين سر برادرش هابيل را گرم به سخن كرد و در همان حال كه با هم نشسته بودند كه قايين برخاست و هابيل را بكشت.

9 - رب به قايين گفت هابيل برادرت كجا است؟ گفت: نمى‏دانم و من نگهبان برادرم نبودم!

10 - رب گفت اين چه كارى بود كردى ، صداى خون برادرت از زمين به من رسيد!

11 - اينك تو ديگر ملعونى، تو از جنس همان زمينى هستى كه دهن باز كرد براى فرو بردن خونى كه به دست تو از برادرت ريخت!

12 - تو چه وقت در زمين كار كردى كه زمين پاداش عمل تو را كه همان مواد غذائى او است به تو ندهد، اينك محكومى به اينكه عمرى به سرگردانى و فرار در زمين بگذرانى!

13 - قايين به رب گفت: گناه من بزرگتر از آن است كه كسى بتواند آنرا حمل كند!

14 - تو امروز مرا از روى زمين و از روى خودت طرد كردى تا پنهان و سرگردان زندگى كنم و در زمين فرارى باشم تا هر كس مرا يافت به قتلم برساند!

15 - رب به او گفت: بدين جهت هر كس قايين را بكشد هفت برابر از او انتقام گرفته مى‏شود و رب براى قايين علامتى قرار داد، تا هر كس او را ديد به قتلش نرساند.

16- لا جرم قايين از پيش رب بيرون آمد و در سرزمين نور كه ناحيه شرقى عدن است سكونت گزيد.

* اين بود شانزده آيه كه از تورات عربى چاپ كمبریج سال 1935 نقل گرديد.

حال ببينيم قرآن در خصوص اين داستان چه فرموده:

**« و اتل عليهم نبا ابنى آدم بالحق ...!»**

**« اى محمد داستان دو پسران آدم را كه داستانى است به حق (و خالى از خلاف واقع) براى مردم بيان كن كه هر دو در راه خدا و به منظور نزديك شدن به او چيزى پيشكش كردند، از يكى از آن دو قبول شد و از ديگرى قبول نشد، آنكه قربانيش قبول نشد به آنكه از او قبول شد گفت: من تو را خواهم كشت، او گفت:خداى تعالى قربانى را از مردم با تقوا قبول مى‏كند!**

**و تو اگر دست خود را به سوى من دراز كنى كه مرا بكشى من هرگز دست خود به سويت و براى كشتنت دراز نخواهم كرد، زيرا من از خدا كه مالك و مدبر همه عالم است مى‏ترسم!**

**من از اين عمل تو كراهتى ندارم چون اگر مرا بكشى هم وبال گناهان مرا به دوش مى‏كشى و هم وبال گناهان خودت را و در نتيجه از اهل آتش مى‏شوى و سزاى ستمكاران همين آتش است!**

**پس از وسوسه‏هاى پى در پى و به تدريج دلش براى كشتن برادرش رام شد و او را كشت و در نتيجه از زيانكاران شد!**

**پس از وسوسه‏هاى پى در پى و به تدريج دلش براى كشتن برادرش رام شد و او را كشت و در نتيجه از زيانكاران شد!**

**و در اينكه كشته برادر را چه كند سرگردان شد، خداى تعالى كلاغى را مامور كرد تا با منقار خود زمين را بكند (و چيزى در آن پنهان كند) و به او نشان دهد كه چگونه جثه برادرش را در زمين پنهان كند، (وقتى عمل كلاغ را ديد) گفت واى بر من كه آن قدر ناتوان بودم كه نتوانستم مثل اين كلاغ باشم و جثه برادرم را در خاك دفن كنم، آن وقت حالتى چون حالت همه پشيمانها به او دست داد! »**

 **(27تا31/مائده)**

خواننده را سفارش مى‏كنيم كه نخست در آنچه آيات تورات و آيات قرآن كه راجع به دو پسر آدم نقل كرديم دقت كند ، آنگاه آنها را با هم تطبيق نموده سپس داورى كند.

اگر بر طبق سفارش ما تدبر كند اولين چيزى كه از آيات تورات به ذهنش مى‏رسد اين است كه تورات رب را يك موجود زمينى و به شكل انسان معرفى كرده ، انسانى كه ميان انسانها آمد و شد و معاشرت مى‏كند ، گاهى به نفع اين حكم مى‏كند و گاهى بضرر اين و به نفع ديگرى ، عينا همانطور كه يك انسان در بين انسانها زندگى مى‏كند ، گاهى انسان نزديك او مى‏شود و با او سخن مى‏گويد همانطور كه با يك انسان ديگر سخن مى‏گويد و گاهى از او دور و پنهان مى‏شود ، بطورى كه ديگر او وى را نمى‏بيند .

در نتيجه ربى كه تورات معرفى كرده ربى است كه انسانهاى دور را آنطور كه نزديكان را مى‏بيند مشاهده نمى‏كند و كوتاه سخن اينكه حال آن رب ، از تمامى جهات حال يك انسان زمينى است ، با اين تفاوت كه اراده رب در باره هر چيزى نافذ است و حكمش روان.

تمامى تعليمات تورات و انجيل همه بر اين اساس است ، هر چيزى را كه مى‏خواهد تعليم دهد بر اين اساس تعليم مى‏دهد- تعالى الله عن ذلك علوا كبيرا !

و لازمه قصه‏اى كه در تورات آمده اين است كه در آن روز بشر در حال گفتگوى بطور مشافهه و حضور و رو در روى با خدا زندگى مى‏كرده( هر وقت مى‏خواسته نزد خدا مى‏رفته و با خدا قدم مى‏زده و سخن مى‏گفته!) بعد از آنكه قايين آن جنايت را كرد ، خداى تعالى از او و از امثال او پنهان شد و اينگونه افراد ديگر خدا را با چشم نديدند ، ولى بقيه افراد بشر همچنان با خدا معاشرت و گفتگو داشته‏اند ، در حالى كه برهانهاى قطعى عقلى بر اين قائم است كه نوع بشر نوع واحدى است كه همه افرادش مثل همند ، موجودى پديد آمده در عالم ماده‏اند و در دنيا زندگى مادى دارند و نيز براهين قطعى قائم است بر اينكه خداى تعالى منزه است از اينكه در قالب ماده بگنجد و به صفات ماده و احوال آن متصف گشته دستخوش عوارض امكان و طوارق نقص و حوادث گردد ، و خداى تعالى از نظر قرآن كريم چنين خدائى است.

و اما قرآن كريم داستان پسران آدم را طورى سروده و بر اساسى نقل كرده كه بر آن اساس تمامى افراد بشر را از يك نوع و همه را مثل هم دانسته چيزى كه هست دنباله داستان مساله فرستادن كلاغ را آورده ، تا از يك حقيقتى پرده بر دارد و آن اين است كه بشر داراى تكاملى تدريجى است كه اساس تكامل او و زير بناى آن حس و تفكر است .

قرآن كريم نكته ديگرى را در اين داستان آورده و آن گفتگوى اين دو برادر است و از هابيل سخنانى نقل كرده كه مشتمل بر نكات بر جسته‏اى از معارف فطرى بشرى و از اصول معارف دينى است ، چون توحيد و نبوت و معاد و مساله تقوا و ظلم كه دو اصل مهم و عامل در تمامى قوانين الهى و احكام شرعى است و مساله عدل الهى حاكم در رد و قبول اعمال بندگان و كيفر و پاداش اخروى آنان و نيز مساله ندامت قاتل و خسران او در دنيا و آخرت .

و در آخر و بعد از نقل همه اين نكات بيان كرده كه يكى از آثار شوم قتل نفس اين است كه آثار شومى كه در كشتن يك فرد هست برابر است با آثار شومى كه در كشتن همه مردم است و آثار نيكى كه در زنده كردن يك فرد از انسانها هست برابر با آثار نيكى است كه در احياى همه انسانها است!

**الميزان ج5 ص: 528**

**فصل دوم**

**تاریخ نوح (ع) در قرآن**

# تحلیلی بر تاریخ نوح

# و طوفان نوح

**« وَ هِىَ تجْرِى بِهِمْ فى مَوْجٍ كالْجِبَالِ وَ نَادَى نُوحٌ ابْنَهُ وَ كانَ فى مَعْزِلٍ يَبُنىَّ ارْكب مَّعَنَا وَ لا تَكُن مَّعَ الْكَفِرِينَ...!»**

**« كشتى، سرنشينان را در ميان امواجى چون كوه مى‏برد - كه ناگهان چشم نوح به فرزندش افتاد كه از پدرش و مؤمنين كناره‏گيرى كرده بود و در نقطه‏اى دور از ايشان ايستاده بود - فرياد زد، هان اى فرزند بيا با ما سوار شو و با كافران مباش!»**

**« گفت: من به زودى خود را به پناه كوهى مى‏كشم كه مرا از خطر آب حفظ كند - نوح - گفت: امروز هيچ پناهى از عذاب خدا نيست، مگر براى كسى كه خدا به او رحم كند! چيزى نگذشت كه موج بين او و فرزندش حائل شد و در نتيجه پسر نوح نيز از زمره غرق شدگان قرار گرفت!»**

**« فرمان الهى رسيد كه اى زمين آبت را - كه بيرون داده‏اى - فرو ببر و اى آسمان - تو نيز از باريدن - باز ايست! آب فرو رفت و فرمان الهى به كرسى نشست و كشتى بر سر كوه جودى بر خشكى قرار گرفت - و در مورد زندگى آخرتى كفار - فرمانى ديگر رسيد كه مردم ستمكار از رحمت من دور باشند!»**

**« نوح - در آن لحظه‏اى كه موج بين او و پسرش حائل شد - پروردگارش را ندا كرده با استغاثه گفت: اى پروردگار من پسرم از خاندان من است! و به درستى كه وعده تو حق است! و تو احكم الحاكمينى! و حكم تو متقن‏ترين حكم است!»**

**« خطاب رسيد اى نوح! او از خاندان تو نيست چون كه او عمل ناصالحى است! لذا از من چيزى كه اجازه خواستنش را ندارى مخواه! من زنهارت مى‏دهم از اينكه از جاهلان شوى!»**

**« نوح عرضه داشت پروردگارا! من به تو پناه مى‏برم از اينكه درخواستى كنم كه نسبت به صلاح و فساد آن علمى نداشته باشم! و تو اگر مرا نيامرزى و رحمم نكنى از زيانكاران خواهم بود!» ( 42تا47/یونس)**

## 1- آيا نبوت نوح عليه‏السلام جهانى و براى همه بشر بوده ؟

 در اين مساله آراء و نظريه علماء با هم اختلاف دارد ، آنچه در نزد شيعه معروف است اين است كه رسالت آن جناب عموميت داشته و آن جناب بر كل بشر مبعوث بوده و از طرق اهل بيت عليهم‏السلام‏ نيز رواياتى دال بر اين نظريه وارد شده، رواياتى كه آن جناب را از انبياء اولوا العزم شمرده و اولوا العزم در نظر شيعه عبارتند از : نوح ، ابراهيم ، موسى ، عيسى و محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ كه بر عموم بشر مبعوث بودند.

و اما بعضى از اهل سنت معتقدند به عموميت رسالت آن جناب و اعتقاد خود را مستند كرده‏اند به ظاهر آياتى همانند:

« رب لا تذر على الارض من الكافرين ديارا !» (26/نوح)و:

« لا عاصم اليوم من امر الله الا من رحم!»(43/هود) و:

« و جعلنا ذريته هم الباقين!»(77/صافات)

 كه دلالت دارند بر اينكه طوفان تمامى روى زمين را فرا گرفت .

و نيز به روايات صحيحى در مساله شفاعت استناد كرده‏اند كه مى‏گويد: نوح اولين رسولى است كه خداى تعالى به سوى اهل زمين گسيل داشته است و لازمه اين حديث آن است كه آن جناب بر همه اهل زمين مبعوث شده باشد.

بعضى ديگر از اهل سنت منكر اين معنا شده و به روايت صحيحى از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم استدلال كرده‏اند كه فرموده است هر پيغمبرى تنها بر قوم خود مبعوث شده ولى من بر همه بشر مبعوث شده‏ام و از آياتى كه دسته اول به آنها استدلال كرده‏اند پاسخ داده‏اند به اينكه آن آيات قابل توجيه و تاويل است ، مثلا ممكن است كه منظور از كلمه ارض - زمين همان سرزمينى باشد كه قوم نوح در آن سكونت داشته و وطن آنان بوده است همچنانكه فرعون در خطابش به موسى و هارون گفت:« و تكون لكما الكبرياء فى الارض!» (78/یونس)پس معناى آيه اول اين مى‏شود كه: « پروردگارا ! ديارى از كافران قوم مرا در اين سرزمين زنده نگذار!» و همچنين مراد از آيه دوم اين مى‏شود كه:« امروز براى قوم من هيچ حافظى از عذاب خدا نيست!» و مراد از آيه سوم اين مى‏شود كه:« ما تنها ذريه نوح را باقيمانده از قوم او قرار داديم!»

و ليكن حق مطلب اين است كه در كلام اهل سنت آنطور كه بايد حق بحث ادا نشده و آنچه سزاوار است گفته شود اين است كه: پديده نبوت اگر در مجتمع بشرى ظهور پيدا كرده است به خاطر نيازى واقعى بوده كه بشر به آن داشته و به خاطر رابطه‏اى حقيقى بوده كه بين مردم و پروردگارشان برقرار بوده است و اساس و منشا اين رابطه يك حقيقت تكوينى بوده نه يك اعتبار خرافى ، براى اينكه يكى از قوانينى كه در نظام عالم هستى حكم فرما است قانون و ناموس تكميل انواع است ، ناموسى كه هر نوع از موجودات را به سوى غايت و هدف هستيش هدايت مى‏كند همچنانكه قرآن كريم هم فرمود:

« الذى خلق فسوى و الذى قدر فهدى!»(2و3/اعلی) و نيز فرمود:

« الذى أعطى كل شى‏ء خلقه ثم هدى!» (50/طه)

پس هر نوع از انواع موجودات عالم از آغاز تكون و وجودش به سوى كمالش حركت مى‏كند و رو به سوى آن هدفى دارد كه منظور از خلقتش آن هدف بوده ، هدفى كه خير و سعاد آن موجود در آن است ، نوع انسانى نيز يكى از اين انواع است و از اين ناموس كلى مستثناء نيست ، او نيز كمال و سعادتى دارد كه به سوى رسيدن به آن در حركت است و افرادش به صورت انفرادى و اجتماعى متوجه آن هدفند .

و به نظر ما اين معنا ضرورى و بديهى است كه اين كمال براى انسان به تنهايى دست نمى‏دهد براى اينكه حوائج زندگى انسان يكى دوتا نيست و قهرا اعمالى هم كه بايد براى رفع آن حوائج انجام دهد از حد شمار بيرون است در نتيجه عقل عملى كه او را وادار مى‏سازد تا از هر چيزى كه امكان دارد مورد استفاده‏اش قرار گيرد استفاده نموده و جماد و نبات و حيوان را استخدام كند ، همين عقل عملى او را ناگزير مى‏كند به اينكه از اعمال غير خودش يعنى از اعمال همه همنوعان خود استفاده كند .

چيزى كه هست افراد نوع بشر همه مثل همند و عقل عملى و شعور خاصى كه در اين فرد بشر هست در همه افراد نيز هست همانطور كه اين عقل و شعور، اين فرد را وادار مى‏كند به اينكه از همه چيز بهره‏كشى كند همه افراد ديگر را نيز وادار مى‏كند و همين عقل عملى، افراد را ناچار ساخته به اينكه اجتماعى تعاونى تشكيل دهند يعنى همه براى همه كار كنند و همه از كاركرد هم بهره‏مند شوند ، اين فرد از اعمال سايرين همان مقدار بهره‏مند شود كه سايرين از اعمال وى بهره‏مند مى‏شوند و اين به همان مقدار مسخر ديگران شود كه ديگران مسخر وى مى‏شوند ، همچنانكه قرآن كريم به اين حقيقت اشاره نموده مى‏فرمايد:

**« نحن قسمنا بينهم معيشتهم فى الحيوة الدنيا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات ليتخذ بعضهم بعضا سخريا !» (32/زخرف)**

 اينكه گفتيم بناى زندگى بشر بر اساس اجتماع تعاونى است ، وضعى است اضطرارى و اجتناب ناپذير، يعنى وضعى است كه حاجت زندگى از يك سو و نيرومندى رقيبان از سوى ديگر براى انسان پديد آورده است.

پس اگر انسان مدنى و تعاونى است در حقيقت به طبع ثانوى چنين است نه به طبع اولى زيرا طبع اولى انسان اين است كه از هر چيزى كه مى‏تواند انتفاع ببرد استفاده كند حتى دسترنج همنوع خود را به زور از دست او بربايد و شاهد اينكه طبع اولى انسان چنين طبعى است كه در هر زمان فردى از اين نوع قوى شد و از ديگران بى نياز گرديد و ديگران در برابر او ضعيف شدند به حقوق آنان تجاوز مى‏كند و حتى ديگران را برده خود ساخته و استثمارشان مى‏كند يعنى از خدمات آنها استفاده مى‏كند بدون اينكه عوض آن را به ايشان بپردازد، قرآن كريم نيز به اين حقيقت اشاره نموده و فرموده است**:« ان الانسان لظلوم كفار!» (34/ابراهیم) و نيز فرموده:« ان الانسان ليطغى! أن راه استغنى! ان الى ربك الرجعى!»(6تا8/علق)**

اين نيز بديهى و مسلم است كه اجتماع تعاونى در بين افراد وقتى حاصل شده و بطور كامل تحقق مى‏يابد كه قوانينى در بين افراد بشر حكومت كند و وقتى چنين قوانينى در بشر زنده و نافذ مى‏ماند كه افرادى آن قوانين را حفظ كنند و اين حقيقتى است كه سيره مستمره نوع بشر شاهد صدق و درستى آن است و هيچ مجتمعى از مجتمعات بشرى چه كامل و چه ناقص ، چه متمدن و چه منحط نبوده و نيست مگر آنكه رسوم و سنت‏هايى در آن حاكم و جارى است حال يا به جريانى كلى و يا به جريانى اكثرى ، يعنى يا كل افراد مجتمع به آن سنت‏ها عمل مى‏كنند و يا اكثر افراد آن ، كه بهترين شاهد درستى اين ادعا تاريخ گذشته بشر و مشاهده و تجربه است .

و اين رسوم و سنت‏ها، كه خواننده عزیز می تواند نام آنها را قوانين بگذارد، مواد و قضايائى فكرى هستند كه از فكر بشر سرچشمه گرفته‏اند و افراد متفكر، اعمال مردم مجتمع را با آن قوانين تطبيق كرده‏اند حال يا تطبيقى كلى و يا اكثرى، كه اگر اعمال مطابق اين قوانين جريان يابد سعادت مجتمع يا بطور حقيقى و قطعى و يا بطور ظنى و خيالى تامين مى‏شود، پس به هر حال، قوانين عبارتند از: امورى كه بين مرحله كمال بشر و مرحله نقص او فاصله شده‏اند ، بين انسان اولى كه تازه در روى زمين قدم نهاده و انسانى كه وارد زندگى شده و در صراط استكمال قرار گرفته و اين قوانين او را به سوى هدف نهايى وجودش راهنمايى مى‏كند- **دقت بفرماييد!**

 حال كه معناى قانون معلوم شد ، اين معنا نيز در جاى خود مسلم شده كه خداى تعالى بر حسب عنايتش ، بر خود واجب كرده كه بشر را به سوى سعادت حيات و كمال وجودش هدايت كند همانطور كه هر موجود از انواع موجودات ديگر را هدايت كرده و همانطور كه بشر را به عنايتش از طريق خلقت - يعنى جهازاتى كه بشر را به آن مجهز نموده - و فطرت به سوى خير و سعادتش هدايت نموده و در نتيجه بشر از اين دو طريق نفع و خير خود را از زيان و شر و سعادتش را از شقاوت تشخيص مى‏دهد و قرآن كريم در اين باره فرموده:**« و نفس و ما سويها! فالهمها فجورها و تقويها! قد افلح من زكيها! و قد خاب من دسيها!»** (5تا8/شمس)

همچنين واجب است او را به عنايت خود به سوى اصول و قوانينى اعتقادى و عملى هدايت كند تا به وسيله تطبيق دادن شؤون زندگيش بر آن اصول به سعادت و كمال خود برسد زيرا عنايت الهى ايجاب مى‏كند هر موجودى را از طريقى كه مناسب با وجود او باشد هدايت كند .

مثلا نوع وجودى زنبور عسل ، نوعى است كه تنها از راه هدايت تكوينى به كمال لايق خود مى‏رسد ولى نوع بشر نوع وجودى است كه تنها با هدايت تكوينى به كمال و سعادتش دست نمى‏يابد و بايد كه از راه هدايت تشريع و به وسيله قانون نيز هدايت شود .

آرى براى هدايت بشر اين كافى نيست كه تنها او را مجهز به عقل كند - البته منظور از عقل در اينجا عقل عملى است ، كه تشخيص دهنده كارهاى نيك از بد است - چون همانطور كه قبلا گفتيم همين عقل است كه بشر را وادار مى‏سازد به استخدام و بهره‏كشى از ديگران و همين عقل است كه اختلاف را در بشر پديد مى‏آورد و از محالات است كه قواى فعال انسان دوتا فعل متقابل را كه دو اثر متناقض دارند انجام دهند، علاوه بر اين، متخلفين از سنن اجتماعى هر جامعه و قانون‏شكنان هر مجتمع ، همه از عقلاء و مجهز به جهاز عقل هستند و به انگيزه بهره‏مندى از سرمايه عقل است كه مى‏خواهند ديگران را بدوشند .

پس روشن شد كه در خصوص بشر بايد طريق ديگرى غير از طريق تفكر و تعقل براى تعليم راه حق و طريق كمال و سعادت بوده باشد و آن طريق وحى است كه خود نوعى تكليم الهى است و خداى تعالى با بشر - البته به وسيله فردى كه در حقيقت نماينده بشر است - سخن مى‏گويد و دستوراتى عملى و اعتقادى به او مى‏آموزد كه به كار بستن آن دستورات وى را در زندگى دنيوى و اخرويش رستگار كند.

و اگر اشكال كنى كه چه فرقى بين بود و نبود وحى و دستورات الهى هست با اينكه مى‏بينيم دستورات الهى فايده‏اى بيش از آنچه عقل حكم كرده و اثر بخشيده نداشته است و عالم انسانى تسليم شرايع انبياء نگشته همانطور كه تسليم حكم عقل نگرديده است و خلاصه بشريت نه در برابر احكام عقل خاضع و تسليم شد و نه در برابر احكام شرع ، نه به نداى عقل گوش داد و نه به نداى شرع ، پس وحى آسمانى با اينكه نتوانست مجتمع بشرى را اداره نموده او را به صراط حق بيندازد چه احتياجى به وجود آن هست؟ در پاسخ مى‏گوييم: اين بحث دو جهت دارد، يكى اينكه خداى تعالى چه بايد بكند؟ و ديگرى اينكه بشر چه كرده است؟ از جهت اول گفتيم بر عنايت الهى واجب است كه مجتمع بشرى را به سوى تعاليمى كه مايه سعادت او است و او را به كمال لايقش مى‏رساند هدايت كند و اين همان هدايت به طريق وحى است كه در اين مرحله عقل به تنهايى كافى نيست و خداى تعالى نمى‏بايد تنها به دادن عقل به بشر اكتفاء كند .

و جهت دوم بحث اين است كه بشر در مقابل اين دو نعمت بزرگ يعنى نعمت عقل كه پيامبر باطن است و نعمت شرع كه عقل خارج است چه عكس العملى از خود نشان داده و ما در اين جهت بحثى نداريم ، بحث ما تنها در جهت اول است و وقتى معلوم شد كه بر عنايت الهى لازم است كه انبيائى بفرستد و از طريق وحى بشر را هدايت كند ، جارى نشدن تعاليم انسان ساز انبياء در بين مردم ، مگر در بين افراد محدود ضررى به بحث ما نمى‏زند و وجهه بحث و نتيجه آن را تغيير نمى‏دهد ( پس همانطور كه به خاطر عمل نكردن بشر به دستورات عقلى نمى‏شود گفت چرا خدا به بشر عقل داده ، عمل نكردن او به دستورات شرع نيز كار خداى تعالى را در فرستادن انبياء لغو نمى‏كند!) همچنانكه نرسيدن بسيارى از افراد حيوانات و گياهان به آن غايت و كمالى كه نوع آنها براى رسيدن به آن خلق شده‏اند باعث نمى‏شود كه بگوييم: چرا خدا اين حيوان را كه قبل از رسيدنش به كمال قرار بود بميرد و فاسد شود خلق كرد، با اينكه او مى‏دانست كه اين فرد، به حد بلوغ نمى‏رسد و عمر طبيعى خود را نمى‏كند؟ و كوتاه سخن اينكه طريق نبوت چيزى است كه در تربيت نوع بشر نظر به عنايت الهى چاره‏اى از آن نيست ( بلكه اين عقل خود ما است كه حكم مى‏كند به اينكه بايد خداى تعالى بشر را از طريق وحى تربيت كند و گرنه العياذ به الله خدايى بيهوده كار خواهد بود، هر چند همين عقل ما در مرحله عمل به اين حكم خود يعنى به دستورات وحى عمل نكند و حتى به ساير احكامى كه خود در آن مستقل است عمل ننمايد!)

آرى عقل حكم مى‏كند به اينكه اگر خداى تعالى بشر را از راه وحى هدايت و تربيت نكند حجتش بر بشر تمام نمى‏شود و نمى‏تواند در قيامت اعتراض كند كه مگر من به تو عقل نداده بودم ، زيرا وظيفه و كار عقل كار ديگرى است ، عقل كارش اين است كه بشر را دعوت كند به سوى هر چيزى كه خير و صلاحش در آن است ، حتى اگر گاهى او را دعوت مى‏كند به چيزى كه صلاح نوع او در آن است ، نه صلاح شخص او ، در حقيقت باز او را به صلاح شخصش دعوت كرده ، چون صلاح نوع نيز صلاح شخص است ، در اين بحث دقت بيشترى به كار ببريد و به خوبى در مضمون آيه زير تدبير بفرماييد:

**« انا أوحينا اليك كما اوحينا الى نوح و النبيين من بعده و أوحينا الى ابراهيم و اسمعيل و اسحق و يعقوب و الاسباط و عيسى و ايوب و يونس و هرون و سليمان و آتينا داود زبورا!»(163/نسا)**

**« همانا ما به تو وحى كرديم، چنان كه به نوح و پيامبران پس از او وحى نموديم، و به ابراهيم و اسماعيل و اسحاق و يعقوب و نوادگان [او] و عيسى و ايوب و يونس و هارون و سليمان [نيز] وحى فرستاديم، و داود را زبور داديم!»**

**« و رسلا قد قصصناهم عليك من قبل و رسلا لم نقصصهم عليك و كلم الله موسى تكليما! » (164/نسا)**

**« و پيامبرانى كه قبلا سرگذشتشان را برايت سرائيديم و پيامبرانى كه داستانشان را برايت نگفته‏ايم و از آن ميان خدا با موسى به نحوى ناگفتنى سخن گفت!»**

**« رسلا مبشرين و منذرين لئلا يكون للناس على الله حجة بعد الرسل و كان الله عزيزا حكيما!»(165/نسا)**

**« به فرستادگانى نويد بخش و بيم‏رسان وحى كرديم تا مردم بر ضد خدا دستاويزى نداشته باشند، آرى عزت و حكمت وصف خدا است!»**

پس در عنايت خداى تعالى واجب است كه بر مجتمع بشرى ، دينى نازل كند كه به آن بگروند و شريعت و طريقه‏اى بفرستد كه آن را راه زندگى اجتماعى خود قرار دهند ، دينى كه اختصاص به يك قوم نداشته باشد و ديگران آن را متروك نگذارند ، بلكه جهانى و همگانى باشد لازمه اين بيان اين است كه اولين دينى كه بر بشر نازل كرده چنين دينى باشد يعنى شريعتى عمومى و فراگير باشد.

و اتفاقا اينطور هم بوده ، چون خداى عز و جل فرموده:

**« كان الناس امة واحدة فبعث الله النبيين مبشرين و منذرين و انزل معهم الكتاب بالحق ليحكم بين الناس فيما اختلفوا فيه!»(213/بقره)**

 كه اين آيه شريفه بيان مى‏كند : مردم در آغاز پيدايش خود در همان اولين روزى كه خلق شدند و شروع به افزودن تعداد و نفرات خود كردند بر طبق فطرت ساده خود زندگى مى‏كردند و هيچ اختلافى در بينشان نبود ، بعدها به تدريج اختلافات و منازعات بر سر امتيازات زندگى در بينشان پيدا شد و خداى تعالى براى رفع آن اختلافات انبياء را مبعوث كرد و شريعت و كتابى به آنان داد تا بين آنان در هر اختلافى كه دارند حكم كنند و ماده خصومت و نزاع را ريشه‏كن نمايند .

آنگاه در ضمن منت‏هايى كه بر محمد خاتم النبيين صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ نهاده مى‏فرمايد:

**« شرع لكم من الدين ما وصى به نوحا و الذى اوحينا اليك و ما وصينا به ابراهيم و موسى و عيسى...!»(13/شوری)**

 و مقام منت‏گزارى اقتضا دارد كه شرايع الهى نازل شده بر كل بشر ، همين شرايع باشد كه فرمود: به تو وحى كرديم نه چيز ديگر و اولين شريعتى كه نام برده شريعت نوح بوده و اگر شريعت نوح براى عموم بشر نمى‏بود بلكه مختص به مردم زمان آن حضرت بود يكى از اين دو محذور پيش مى‏آمد: يا اينكه پيغمبر ديگرى داراى شريعت براى غير قوم نوح وجود داشته، كه بايد در آيه شريفه آن را ذكر مى‏كرد كه نكرده، نه در اين آيه و نه در هيچ جاى ديگر قرآن و يا اينكه خداى سبحان غير قوم نوح ، اقوامى كه در زمان آن جناب بودند و بعد از آن جناب تا مدتها مى‏آمده و مى‏رفته‏اند مهمل گذاشته و آنان را هدايت ننموده است و هيچ يك از اين دو محذور را نمى‏توان ملتزم شد .

پس معلوم شد كه نبوت نوح عليه‏السلام‏ عمومى بوده و آن جناب كتابى داشته كه مشتمل بر شريعتى رافع اختلاف بوده و نيز معلوم شد كه كتاب او اولين كتاب آسمانى و مشتمل بر شريعت بوده و همچنين معلوم شد مراد از اينكه در آيه سابق فرمود : و با آنان كتاب را به حق نازل كرد تا در بين مردم در آنچه اختلاف مى‏كنند حكم نمايند همين كتاب نوح عليه‏السلام و يا كتاب غير او از ساير انبياء اولوا العزم يعنى ابراهيم و موسى و عيسى و محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ است.

و نيز روشن گرديد كه آنچه از روايات دلالت دارد بر اينكه نبوت آن جناب عمومى نبوده از آنجا كه رواياتى است مخالف با قرآن كريم مردود است، در حالى كه رواياتى ديگر صريح در عموميت نبوت آن جناب است، در حديث حضرت رضا عليه‏السلام آمده كه اولوا العزم از انبياء پنج نفر بودند كه هر يك شريعتى جداگانه و كتابى على حده داشتند و نبوتشان عمومى و فراگير بوده ، حتى انبياء غير خود آن حضرات نيز مامور به عمل به شريعت آنان بودند، تا چه رسد به غير انبياء. اين حديث در تفسير آيه شريفه:« كان الناس امة واحدة!» (213/بقره)در جلد دوم المیزان آمده است.

## 2- آيا طوفان نوح همه كره زمين را فرا گرفت ؟

جواب از اين سؤال در فصل سابق داده شد ، براى اينكه وقتى ثابت شد كه دعوت آن جناب عمومى بوده ، قهرا بايد عذاب نازل شده نيز عموم بشر را فرا گرفته باشد و اين خود قرينه خوبى است بر اينكه مراد از ساير آياتى كه به ظاهرش دلالت بر عموم دارد همين معنا است ، مانند آيه‏اى كه دعاى نوح عليه‏السلام را حكايت نموده و مى‏فرمايد:

**«رب لا تذر على الارض من الكافرين ديارا !»(26/نوح)**

 **و آيه‏اى كه باز گفتار آن جناب را حكايت نموده مى‏فرمايد:**

**« لا عاصم اليوم من امر الله الا من رحم !»(43/هود) و آيه شريفه:**

**« و جعلنا ذريته هم الباقين !»(77/صافات)**

و از شواهدى كه در كلام خداى تعالى بر عموميت طوفان شهادت مى‏دهد اين است كه در دو جا از كلام مجيدش فرموده كه: به نوح دستور داديم تا از هر نوع حيوان نر و ماده‏اى يك جفت داخل كشتى كند، چون واضح است كه اگر طوفان اختصاص به يك ناحيه از زمين داشت مثلا مختص به سرزمين عراق بود - كه بعضى گفته‏اند - احتياج نبود كه از تمامى حيوانات يك جفت سوار كشتى كند، زيرا فرضا اگر حيوانات عراق منقرض مى‏شدند در نواحى ديگر زمين وجود داشتند .

بعضى اين احتمال را اختيار كرده‏اند كه طوفان مخصوص سرزمين قوم نوح بوده است.

صاحب تفسير المنار در تفسير خود گفته: اما اينكه خداى تعالى بعد از ذكر نجات نوح عليه‏السلام‏ و اهلش فرموده:« و جعلنا ذريته هم الباقين!» (77/صافات)و باقيماندگان بعد از طوفان را منحصر در ذريه آن جناب نموده ممكن است منظور از آن، انحصارى اضافى و نسبى باشد ، و معنايش اين باشد كه از قوم آن جناب تنها ذريه‏اش را باقى گذاشتيم نه از كل ساكنان زمين .

 و اما اينكه آن جناب از خداى تعالى خواست كه ديارى از كافران را بر روى زمين باقى نگذارد عبارتى كه از آن جناب حكايت شده صريح در اين معنا نيست كه منظورش از كلمه أرض همه كره زمين است، چون معروف از كلام انبياء و اقوام و همچنين از اخبارى كه تاريخ از آنان حكايت مى‏كند اين است كه منظورشان از كلمه أرض - هر جا كه ذكر شده باشد - سرزمين خود آنان يعنى خصوص وطن آنان است ، مثل آيه زير كه در حكايت خطاب فرعون به موسى مى‏فرمايد**:« و تكون لكما الكبرياء فى الارض!»**(78/یونس) كه منظورش از زمين، كره زمين نيست بلكه سرزمين مصر است و آيه شريفه**:« و ان كادوا ليستفزونك من الارض ليخرجوك منها!»(**76/اسرا) كه در اينجا نيز منظور از كلمه ارض خصوص وطن رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم يعنى شهر مكه است و آيه شريفه:« و قضينا الى بنى اسرائيل فى الكتاب لتفسدن فى الارض مرتين!» (4/اسرا) كه منظور از كلمه ارض سرزمينى است كه در آنجا موطن كردند و شواهد بر اين گفتار بسيار است .

و ليكن ظواهر آيات با كمك قرائن و تقليدهايى كه از يهود و نصاراى قديم به ارث مانده دلالت دارد بر اينكه در دوران نوح روى كره زمين غير از نقطه‏اى كه قوم نوح بودند، هيچ نقطه ديگرى مسكونى نبوده و جمعيت بشر منحصر بودند در همان قوم نوح كه آنها هم در حادثه طوفان هلاك شدند و بعد از آن حادثه به جز ذريه آن جناب كسى نماند و اين احتمال اقتضاء دارد كه طوفان تنها در قطعه زمينى واقع شده باشد كه نوح و قومش - و يا به عبارت ديگر كل بشر - در آن قطعه زندگى مى‏كرده‏اند و طوفان همه آن بقعه را از كوهستان و دشتش فرا گرفته باشد نه همه كره زمين را ، مگر آنكه احتمال ديگرى دهيم و بگوييم اصلا در آن روز كه قريب العهد به آغاز پيدايش زمين و بشر بوده از كره زمين تنها همان سرزمين نوح و قومش خشك و مسكونى بوده و ما بقى هنوز از زير آب بيرون نيامده بوده و علماى زمين‏شناس و ژئولوژيست‏ها نيز مى‏گويند: زمين در روزگارى كه از كره خورشيد جدا شد كره‏اى آتشين و ملتهب بود و به تدريج سرد شده و به صورت كره‏اى آبى در آمد ، كره‏اى كه همه اطرافش را آب فرا گرفته بود و سپس به تدريج نقاط خشكى از زير آب بيرون آمد.

صاحب المنار سپس اضافه مى‏كند به استدلالى كه بعضى از اهل نظر بر عموميت طوفان كرده و گفته‏اند: دليل بر اين معنا اين است كه ما فسيل و اسكلت‏هاى سنگ شده ماهيانى را در بالاى كوهها يافته‏ايم و معلوم است كه ماهى بالاى كوه زندگى مى‏كرده پس حتما در روزگارى زندگى مى‏كرده كه بالاى كوهها نيز زير آب قرار داشته و اين كافى است به اينكه يك بار كوهها در زير آب قرار گرفته باشند .

آنگاه سخن اين اهل نظر را رد نموده و گفته است پيدا شدن صدفها و حيوانات دريايى در بالاى قله كوهها دليل بر اين نمى‏شود كه از آثار باقيمانده از طوفان نوح است بلكه آنچه به ذهن نزديكتر است اين است كه گفتيم قلل جبال و همچنين ساير نقاط كره زمين در زير آب درست شده و تكون يافته است زيرا بالا رفتن آب براى چند روز از كوهها كافى نيست در اينكه حيوانات زنده‏اى در بالاى قلل جبال بميرند و فسيل شوند .

آنگاه در آخر گفتارش كلامى دارد كه خلاصه‏اش اين است كه اين مسائل تاريخى و باستانى از اهداف و مقاصد قرآن نيست و به همين جهت قرآن كريم آن را بطور صريح و قاطع بيان نكرده ما هم كه در اين باره اظهار نظرى كرديم تنها گفتيم از ظاهر نصوص چنين بر مى‏آيد نه اينكه خواسته باشيم اعتقاد دينى خود را اظهار نماييم و يا نتيجه بحث را به عنوان يك عقيده قطعى دينى بپذيريم ، بنا بر اين اگر در فن ژئولوژى خلاف اين نتيجه ثابت شده باشد ضررى به حال ما ندارد براى اينكه هيچ نص قطعى ، بحث ما را نقض نمى‏كند .

مؤلف : اما اينكه آيات را تاويل كرده و حصر را در آنها اضافه گرفته مرتكب تقييدى شده كه هيچ دليلى بر اين تقييد دلالت نمى‏كند و اما اينكه در رد استدلال بر وجود فسيل حيوانات در بالاى قله كوهها گفته: اين معنا دليل نمى‏شود بر اينكه طوفان نوح جهانى بوده، زيرا طوفان براى چند صباحى قلل جبال را فرا گرفته و اين مدت كوتاه كافى نيست در اينكه حيواناتى در آن بلنديها بميرند و فسيل شوند ، در پاسخش مى‏گوييم كه ممكن است امواج طوفان اين فسيل‏ها را كه قبلا در دريا مرده و به صورت فسيل شده بودند به بالاى كوهها آورده باشد و اين احتمال در باره طوفانى آن چنان عظيم كه همه كره زمين و قلل جبال را فرا گرفته باشد احتمال بعيدى نيست .

و بعد از همه اين حرفها ، صاحب المنار به اين معنا توجه نكرده كه آيات داستان نوح عليه‏السلام صراحت دارد بر اينكه آن جناب مامور شده بود تا از تمامى حيوانات موجود در زمين يك جفت نر و ماده داخل كشتى كند و اين خود صريح و يا مثل صريح است بر اينكه طوفان تمامى سطح كره زمين را كه به صورت خشك و مسكونى بوده و يا قسمت معظم آن را كه به منزله همه آن بوده فرا گرفته است .

پس مطلب اين است كه از ظاهر قرآن كريم - آن هم ظهورى كه قابل انكار نيست - بر مى‏آيد كه طوفان نوح تمامى كره زمين را فرا گرفته و آنچه از جنس بشر بر روى زمين بوده همه غرق شده‏اند مگر آن عده‏اى كه در كشتى بوده و نجات يافتند و هيچ دليل قطعى كه اين ظهور را از آيات بگيرد وجود ندارد .

و در سابق از دوست فاضلم آقاى دكتر سحابى كه در فن ژئولوژى ، استاد دانشگاه تهرانند در خواست كرده بودم مرا از نتيجه بحث‏هاى ژئولوژى كه پيرامون اين طوفان جهانى شده آگاه سازد تا اگر نظريه ما را و آنچه كه ما از ظاهر قرآن كريم استفاده كرده‏ايم را به وجه كلى تاييد مى‏كند در اين جا نقل كنيم ايشان نيز جوابى برايم فرستادند كه ما آن را در طى چند فصل بطور مفصل ايراد مى‏كنيم:

## 3- سرزمينهاى رسوبى

در علم ژئولوژى اصطلاح اراضى رسوبى به طبقاتى از زمين اطلاق مى‏شود كه رسوبات آبهاى جارى بر روى زمين آنها را پديد آورده مانند دره‏ها و مسيل‏ها - سيل راهها - كه پوشيده از شن و ماسه مى‏باشند .

علامت رسوبى بودن زمين انباشته شدن سنگ و ريگهاى مدور و كروى شكل بر روى هم است كه اين سنگها در آغاز قطعاتى دندانه‏دار و از هر طرف داراى لبه‏هاى تيز بوده كه در اثر حركت در بستر رودخانه‏ها و اصطكاك با سنگهاى اطراف ، لبه‏هاى تيزش سائيده شده و گرد و مدور شده‏اند و آب همه آنها را به نقطه‏اى دور يا نزديك حمل كرده كه فشارش در آن نقطه كاهش يافته و اين سنگها و ريگها در آنجا روى هم انباشته شده‏اند .

و اين اراضى رسوبى مختص به دره‏ها نيست بلكه غالب سرزمينهاى خاكى نيز از اين راه تكون يافته‏اند يعنى از ته‏نشين شدن سيل‏هاى گل‏آلود پديد آمده‏اند ، در حقيقت اينها ريگهاى بسيار ريزى است كه از سائيده شدن سنگها با آب سيل مخلوط شده و چون سبك وزن بوده با آب راه افتاده و در نقطه‏اى روى هم انباشته شده است.

دليل اين معنا هم اين است كه مى‏بينيم اراضى رسوبى از طبقات مختلفى از ريگ و خاك پوشيده شده در حالى كه ترتيب و نظمى در اين طبقات به چشم نمى‏خورد و علت اين بى نظمى اين است كه اولا اين طبقات در يك زمان درست نشده و ثانيا مسير سيلها و آبها هميشه در يك نقطه نبوده و شدت جريان نيز هميشه به يك اندازه نبوده در زمانهاى مختلف نيز ، هم مسير تغيير مى‏كرده و هم شدت جريان بوده است .

با اين بيان روشن مى‏شود كه اراضى رسوبى در زمانهاى قديم مجراى سيل‏هاى مهيب بوده هر چند كه امروز در نقطه بلندى واقع شده باشد و نهر و رودخانه‏اى از آن عبور نكند .

و اين اراضى كه از جريان آبهاى بسيار زياد و برخاستن سيل‏هاى مهيب در آنها حكايت مى‏كند در اغلب نقاط زمين و از آن جمله اغلب نقاط ايران از قبيل تهران و قزوين و سمنان و سبزوار و يزد و تبريز و كرمان و شيراز و غير اينها يافت مى‏شود و بعضى از آنها در مركز بين النهرين و جنوب آن و در ماوراء النهر و صحراى شام و در هند و جنوب فرانسه و ناحيه شرقى چين و اكثر نقاط آمريكا يافت شده ، و ضخامت اين طبقه رسوبى در بعضى از نقاط به صدها متر مى‏رسد همچنانكه در زمين تهران متجاوز از چهارصد متر است .

و اين بيان دو نتيجه را دست مى‏دهد يكى اينكه سطح زمين در عهدى نه چندان دور ( كه توضيحش خواهد آمد،) مجراى سيل‏هاى مهيب و عظيمى بوده كه چه بسا معظم نقاط روى زمين را پوشانده است .

نتيجه دوم اينكه طغيان و طوفان آب - از نظر ضخامت قشر رسوبى در بعضى از اماكن - نه در يك نوبت بوده و نه در يك سال و چند سال، بلكه اين حوادث بطور دائم و مكرر در طول صدها سال بوده در هر نوبتى كه طوفانى رخ مى‏داده يا سيلى برمى‏خاسته يك طبقه رسوبى در محل پديد مى‏آمده و چون حادثه تمام و فروكش مى‏شده طبقه‏اى از خاك روى آن طبقه رسوبى را مى‏پوشانده باز اگر سيل و طوفانى برخاسته روى آن طبقه خاكى طبقه‏اى رسوبى به جاى نهاده و همينطور .

و نيز اين نتيجه به دست آمد كه اختلاف طبقات رسوبى در خردى و درشتى ريگهايش به ما مى‏فهماند كه سيل‏ها و طوفانها از نظر شدت و ضعف مختلف بوده‏اند.

## 4- عامل پيدايش قشرها و طبقات ژئولوژى، همان طبقات رسوبى بوده‏اند.

طبقات رسوبى عادتا بايد به شكل افقى پديد آيند چون( وقتى سيلى برخاست در نقطه‏اى كه از حركت باز مى‏ماند مواد غير آبى خود را در آنجا ته‏نشين كرده و طبقه‏اى افقى از رسوب پديد مى‏آورد،) ليكن گاهى مى‏شود كه اجزاى متراكم رسوبى در تحت فشارهاى بسيار شديد ، فشارى كه يا از سمت بالا بر او وارد مى‏آورد( مانند آبشارهاى بزرگ،) و يا در اثر عوامل درونى زمين از پايين بر آن وارد مى‏شود به تدريج از شكل افقى درآمده و دائره شكل مى‏شود البته چنين چيزى در زمانهاى كوتاه رخ نمى‏دهد بلكه وقتى ممكن است رخ دهد كه ميليونها سال ادامه يابد .

و پيدايش كوهها و سلسله جبال به هم پيوسته‏اى كه مى‏بينيم بعضى بر بالاى بعضى ديگر قرار گرفته‏اند و قله بعضى از آن سلسله سر از زير آب درياها در آورده و كوهستانها را تشكيل داده‏اند در اثر گذشت سالهايى بس طولانى بوده است .

و ما از اين مطلب نتيجه مى‏گيريم كه آنچه طبقات رسوبى افقى شكل در روى زمين هست تازه‏ترين پديده‏هاى كره زمين است و دلائل فنى موجود نيز دلالت مى‏كند بر اينكه عمر اين طبقات از ده الى پانزده هزار سال قبل از عصر حاضر تجاوز نمى‏كند .

## 5- توسعه و گسترش درياها به علت سرازير شدن سيلابها به طرف آنها.

پيدايش قشرهاى رسوبى جديد باعث شد كه بيشتر درياها توسعه يافته و زمين‏هاى اطراف خود را فرا بگيرد و آب درياها بالا آمده بيشتر سواحل خود را بپوشاند و نقاط بلندى كه در سواحل بوده را از همه اطراف و يا بيشتر اطرافش محاصره نموده آن نقطه مرتفع را به صورت جزيره و يا شبه جزيره در آورد .

يكى از نمونه‏هاى اين جريان سرزمين بريتانيا است كه قبلا به قاره اروپا متصل بوده و بعدها در اثر اين جريان از آن قاره جدا شده و بين آن و فرانسه را آب فراگرفته است و نمونه ديگرش دو قاره اروپا و آفريقا است كه به وسيله صحرائى به يكديگر متصل بودند ، صحرا و سرزمينى كه اروپا را از ناحيه جنوبش و آفريقا را از ناحيه شمالش به يكديگر متصل مى‏كرده ولى بعدها در اثر همين جريان يعنى بالا آمدن آب مديترانه ، آن سرزمين خشك زير آب رفته و دو قاره اروپا و آفريقا از يكديگر جدا شدند و نيز در طرف شمال شرقى مديترانه و يا جنوب شرقى اروپا ، شبه جزيره ايتاليا و جزيره صقليه و سردينيا و در سمت جنوب مديترانه شبه جزيره تونس و جزايرى (كوچك و بزرگ) پديد آمد .

و نمونه ديگرش جزائر اندونزى است كه از ناحيه جاوه و سوماترا به جزائر جنوبى ژاپن متصل است و نيز قاره آسيا كه از ناحيه جنوب به آن سرزمين متصل بوده و در اثر بالا آمدن اقيانوس هند همه اين سرزمين زير آب رفته و نقاط بلندترش به صورت جزائرى خشك مانده، همه اين تحولات در دورانى واقع شده كه گفتيم آب درياها بالا آمده كه آن دوران همان دوران وقوع طوفان است .

و نمونه چهارمش آمريكاى شمالى است كه قبلا به شمال اروپا اتصال داشته اما بعد از حادثه طوفان و بالا آمدن آب درياها از اروپا جدا شده است .

 حركات و تحولات داخلى زمين نيز آثار بسزائى در به راه افتادن آبها و مستقر شدن آن در نقاط گودتر زمين داشته و لذا مى‏بينيم بعضى از نقاط زمين كه در دوران استيلاى طوفان بر زمين ، دورانى كه بيشتر نقاط زمين به صورت درياچه و دريا درآمد ، در زير آب قرار داشته كه رفته رفته آب آن به جاهاى ديگر منتقل شده و آن نقطه خشك شده است ، يكى از نمونه‏هاى اين جريان همان جنوب سرزمين خوزستان است كه در سابق در زير آب قرار داشته و درياى خليج فارس از آنها به وجود آمده .

## 6- در عهد طوفان چه عواملى باعث زياد شدن آبها و شدت عمل آنها شدند؟

شواهدى كه در فن ژئولوژى آمده و ما در سابق به بعضى از آنها اشاره نموديم مؤيد اين احتمالند كه ريزش باران در اوائل دوره حاضر از ادوار حيات بشر كه همان دوره وقوع طوفان باشد ريزشى غير عادى بوده( زيرا ريزش باران بطور عادى ، طوفانى پديد نمى‏آورد كه همه كره زمين را غرق كند،) و قطعا ريزش باران در آن دوره ناشى از تغيرات جوى مهمى بوده كه آن تغيرات نيز بطور قطع ، خارق العاده بوده است ، يعنى هوا در اين دوره بعد از سرمائى شديد نسبتا گرم شده و چون بيشتر نيمكره شمالى پوشيده از برف و يخ بوده احتمال قوى مى‏رود كه همان يخهاى دوره سابق بر اين دوره هنوز باقى بوده و در اكثر نقاط منطقه معتدل شمالى در مرتفعات باقى بوده‏اند و حرارت در سطح زمين در دوره متوالى باعث شده باشد كه تحول شديدى در جو و انقلاب عظيمى در بالا رفتن بخار آب به جو به وجود بيايد و ابرهائى بسيار متراكم و غير عادى و هولناك آورده باشد كه اين ابرها بارانهائى شديد و هولناك و بى سابقه ريخته باشند .

و معلوم است كه نزول بارانهاى سيل‏آسا و ادامه داشتن اين بارش بر ارتفاعات پوشيده از برف و يخ و مخصوصا بر سلسله جبال جديد الاحداث كه در جنوب و مغرب آسيا و جنوب اروپا و شمال آفريقا يعنى سلسله جبال البرز و هيماليا و آلپ و در مغرب آمريكا چه سيل‏هاى عظيم و ويرانگرى پديد مى‏آورد ، سيل‏هائى كه سنگ‏هاى بزرگ را از جاى مى‏كند و زمين‏هاى هموار را مى‏شويد و گود مى‏كند و گوديهاى زمين را از سنگ و خاك پر مى‏كند و بالا مى‏آورد و مسيل‏هاى جديدى پديد مى‏آورد و مسيل‏هاى قبلى را گودتر و وسيع‏تر مى‏سازد ، و آنچه از سنگ و شن و ريگ كه با خود حمل كرده به صورت پوسته و قشر رسوبى جديدى پديد مى‏آورد .

عامل ديگرى كه باعث شدت اين طوفان و سيل شده و حجم آن را بيشتر كرده اين است كه همه مى‏دانيم كه در زير زمين منابعى از آب وجود دارد كه پوسته‏اى رسوبى روى آن را پوشانده و نمى‏گذارد آن آبها براه بيفتند و معلوم است كه وقتى سيلى عظيم آن پوسته را بشويد آبهاى زير زمينى نيز بيرون آمده و دست به دست سيلها مى‏دهند و نيروى شكننده آن سيلها را در تخريب و غرق كردن هر چه بر سر راه دارند زيادتر مى‏كنند .

چيزى كه هست اين است كه چون آبهاى زيرزمينى محدود است قهرا با براه افتادنش تمام مى‏شود و وقتى آسمان از باريدن باز بايستد و طوفان تمام شود ، آبها به طرف گوديها يعنى درياها و زمين‏هاى گود و منابع خالى شده زير زمين مى‏روند و منابع خالى شده زير زمين به مقدار ظرفيت خود آن آبها را مى‏مكند .

## نتيجه بحث:

بنا بر آنچه در بحث كلى ما گذشت ما مى‏توانيم داستانى را كه قرآن كريم از خصوصيات طوفان واقع شده در زمان نوح آورده با نتائجى كه از اين بحث گرفته مى‏شود تطبيق دهيم نظير آيه شريفه:

**« ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر!**

**و فجرنا الارض عيونا فالتقى الماء على أمر قد قدر!»(11و12/قمر) و آيه:**

**« حتى اذا جاء أمرنا و فار التنور!» (40/هود)و آيه:**

**« و قيل يا أرض ابلعى ماءك و يا سماء اقلعى و غيض الماء و قضى الامر!»**

**(44/هود)**

از جمله مطالبى كه مناسب با اين مقام است خبرى است كه بعضى از جرايد تهران نقل كرده و خلاصه‏اش اين است كه : عده‏اى از دانشمندان آمريكائى به راهنمايى يك نفر ارتشى تركيه ، در بعضى از قلل جبال آرارات واقع در مشرق تركيه در ارتفاع 1400 پائى كوه به چند قطعه چوب برخورده‏اند كه به نظر مى‏رسد قطعاتى از يك كشتى بسيار قديمى بوده و متلاشى شده و حدس زده‏اند كه عمر بعضى از آن قطعات دو هزار و پانصد سال قبل از ميلاد باشد .

 و موازين باستان‏شناسى دلالت مى‏كرده بر اينكه قطعات مذكور قسمتى از يك كشتى‏اى بوده كه حجم آن بالغ بر دو ثلث حجم كشتى كوئين مارى انگليسى بوده و كشتى كوئين مارى هزار و نوزده پا طول و صد و هجده پا عرض داشته ، چوبهاى مزبور را از تركيه به سانفرانسيسكو بردند تا در پيرامون آن تحقيق به عمل آوردند و ببينند آيا با اعتقادى كه صاحبان اديان در باره كشتى نوح عليه‏السلام‏ دارند تطبيق مى‏كند يا خير .

## عمر طولانى نوح عليه‏السلام‏

قرآن كريم دلالت دارد بر اينكه نوح عليه‏السلام‏ عمرى بس دراز داشته و تنها قبل از حادثه طوفان و بعد از بعثتش نهصد و پنجاه سال قوم خود را به سوى خداى سبحان دعوت مى‏كرده ولى بعضى از دانشمندان اين معنا را بعيد دانسته و گفته‏اند كه: عمر انسانها اغلب از صد سال و حد اكثر از صد و بيست سال تجاوز نمى‏كند حتى بعضى از آنان گفته‏اند كه : در قديم هر يك ماه را يك سال مى‏ناميدند و در نتيجه هزار سال منهاى پنجاه سال قرآن بر اين حساب معادل هشتاد سال منهاى ده ماه مى‏شود ليكن توجيه اين آقايان بسيار بعيد است( زيرا سابقه ندارد كه مردمى و قومى يك ماه را يك سال بنامند!)

بعضى ديگر گفته‏اند: طول عمر نوح عليه‏السلام‏ روى جريان عادى و طبيعى نبوده بلكه( مانند ساير معجزات) جنبه خارق عادت داشته ، ثعلبى در قصص الانبياء در خصائص نوح گفته: وى از همه انبياء بيشتر عمر كرده و به همين جهت او را اكبر الانبياء و شيخ المرسلين مى‏گفته‏اند و خداى تعالى معجزه او را همين طول عمر او قرار داده بود ، چون آن جناب هزار سال عمر كرده بود در حالى كه نه يك دندان از دست داده بود و نه هيچ يك از قواى بدنى خود را .

ليكن حق مطلب اين است كه تا به امروز هيچ دليلى اقامه نشده بر اينكه ممكن نيست انسان با عمر اين چنين طولانى زندگى كند ، بلكه آنچه به اعتبار عقلى نزديكتر است اين است كه انسانهاى اولى عمرى بسيار زيادتر از عمر طبيعى انسانهاى امروز داشته‏اند براى اينكه زندگى آنان زندگانى ساده و غم و اندوهشان بسيار كم و قهرا بيماريهايشان نيز محدود بوده و اين همه انواع بيمارى كه امروز گريبانگير بشر شده نداشتند و همچنين ساير عواملى كه ويرانگر زندگى آدمى است در آنها وجود نداشته دليل بر اين هم كه بساطت و سادگى زندگى و نداشتن اندوه فراوان عمر را طولانى مى‏كند اين است كه در همين زمان نيز هر كسى را كه مى‏بينيم صد سال يا صد و بيست سال و يا صد و شصت سال عمر كرده وقتى زندگيش را بررسى مى‏كنيم مى‏بينيم زندگى ساده و هم و غم اندك و ناچيزى داشته و اصولا فهمى ساده ولى فارغ داشته يعنى بسيارى از صحنه‏ها كه ديگران را پريشان مى‏كند او را پريشان نمى‏كرده با اين حساب چه بعدى دارد كه عمر بعضى از افراد بسيار قديمى به صدها سال بالغ شده باشد .

علاوه بر اين، اعتراض كردن به كتاب خدا در خصوص عمر نوح با اينكه اين كتاب مقدس معجزات و خارق العادات بسيارى براى انبياء ذكر مى‏كند اعتراضى است عجيب و ما بحثى پيرامون معجزات در جلد اول اين كتاب گذرانديم .

**الميزان ج : 10 ص : 386**

**فصل سوم**

**تاریخ ابراهیم(ع) در قرآن**

**بحث علمى در:**

#  سیر عبودیت ابراهیم

وقتى به داستان ابراهيم عليه‏السلام‏ مراجعه مى‏كنيم ، كه زن و فرزند خود را از موطن اصلى حركت مى‏دهد و به سرزمين مكه مى‏آورد و در آنجا اسكان مى‏دهد و نيز به ماجرائي كه بعد از اين اسكان پيشامد ميكند ، تا آنجا كه مامور قربانى كردن اسماعيل مى‏شود و از جانب خداى تعالى عوضى ، بجاى اسماعيل قربانى مى‏گردد و سپس خانه كعبه را بنا مي كند .

مى‏بينيم كه **اين سرگذشت يك دوره كامل از سير عبوديت را در بر دارد ، حركتى كه از نفس بنده آغاز گشته ، به قرب خدا منتهى مى‏شود ،** يا به عبارتى از سرزمينى دور آغاز گشته ، به حظيره قرب رب العالمين ختم مى‏گردد ، از زينت‏هاى دنيا و لذائذ آن آرزوهاى دروغينش، از جاه، مال، زنان و اولاد، چشم مى‏پوشد و چون ديوها ، در مسير وى با وساوس خود منجلابى مى‏سازند ، او آنچنان راه مى‏رود ، كه پايش بان منجلاب فرو نرود و چون( آن دايه‏هاى از مادر مهربانتر با دلسوزيهاى مصنوعى خود) مى‏خواهند خلوص و صفاى بندگى و علاقه بدان و توجه به سوى مقام پروردگار و دار كبريائى را در دل وى مكدر سازند ، آنچنان سريع گام برمى‏دارد ، كه شيطانها به گردش نمى‏رسند .

پس در حقيقت سرگذشت آنجناب وقايعى بظاهر متفرق است ، كه در واقع زنجيروار بهم ميپيوندد و يك داستانى تاريخى درست مى‏كند ، كه اين داستان از سير عبودى ابراهيم حكايت ميكند ، سيرى كه از بنده‏اى بسوى خدا آغاز مى‏گردد ، سيرى كه سر تا سرش ادب است ، ادب در سير ، ادب در طلب ، ادب در حضور ، ادب در همه مراسم حب و عشق و اخلاص ، كه آدمى هر قدر بيشتر در آن تدبر و دقت كند ، اين آداب را روشن‏تر و درخشنده‏تر مى‏بيند .

در پايان اين راه ، از طرف خداى سبحان مامور مى‏شود ، براى مردم عمل حج را تشريع كند ، كه قرآن اين فرمان را چنين حكايت ميكند:

**« و اذن فى الناس بالحج ياتوك رجالا و على كل ضامر ياتين من كل فج عميق!»**

**« در ميانه مردم بحج اعلام كن تا پيادگان و سواره بر مركب‏هاى لاغر از هر ناحيه دور بيايند!»** (27/حج)

چيزيكه هست خصوصياتى را كه آنجناب در عمل حج تشريع كرده ، براى ما نا معلوم است ، ولى اين عمل همچنان در ميانه عرب جاهليت يك شعار دينى بود، تا آنكه پيامبر اسلام صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم مبعوث شد و احكامى در آن تشريع كرد ، كه نسبت به آنچه ابراهيم عليه‏السلام‏ تشريع كرده بود ، مخالفتى نداشت ، بلكه در حقيقت مكمل آن بود و اين را ما از اينجا مى‏گوئيم كه خداى تعالى بطور كلى اسلام و احكام آن را **ملت ابراهيم** خوانده ، مى‏فرمايد:

**« قل اننى هدانى ربى الى صراط مستقيم، دينا قيما ملة ابراهيم حنيفا!»**

**« بگو پروردگارم مرا به سوى صراط مستقيم هدايت كرده دينى استوار كه ملت ابراهيم و معتدل است!» (161/انعام)**

و نيز فرموده:

**« شرع لكم من الدين ما وصى به نوحا و الذى أوحينا اليك و ما وصينا به ابراهيم و موسى و عيسى!»(13/شوری)**

**« براى شما از دين همان را تشريع كرد كه نوح و ابراهيم و موسى و عيسى را نيز بدان سفارش كرده بود به اضافه احكامى كه مخصوص تو وحى كرديم!»**

بهر حال آنچه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم از مناسك حج تشريع فرمود، يعنى احرام بستن از ميقات ، توقف در عرفات ، بسر بردن شبى در مشعر ، قربانى، سنگ انداختن به سه جمره ، سعى ميانه صفا و مروه ، طواف بر دور كعبه ، و نماز در مقام ، هر يك به يكى از گوشه‏هاى سفر ابراهيم بمكه اشاره دارد و مواقف و مشاهد او و خانواده‏اش را مجسم مي سازد و براستى چه مواقفى و چه مشاهدى ، كه چقدر پاك و الهى بود! مواقفى كه راهنمايش بسوى آن مواقف ، جذبه ربوبيت و سايقش ذلت عبوديت بود .

آرى عباداتى كه تشريع شده( كه بر همه تشريع كنندگان آن بهترين سلام باد !) صورتهائى از توجه كملين از انبياء بسوى پروردگارشان است ، تمثال‏هائى است كه مسير انبياء عليهم‏السلام را از هنگام شروع تا ختم مسير حكايت ميكند ، سيرى كه آن حضرات بسوى مقام قرب و زلفى داشتند ، همچنانكه آيه:

**« لقد كان لكم فى رسول الله اسوة حسنة!»(21/احزاب)**

**« براى شما هم در رسول خدا اقتدائى نيكو بود!»**

نيز باين معنا اشاره دارد و مى‏فهماند آنچه امت اسلام به عنوان عبادت ميكند ، تمثالى از سير پيامبرشان است .

و اين خود اصلى است كه در اخبارى كه حكمت و اسرار عبادتها را بيان ميكند و علت تشريع آنها را شرح مى‏دهد ، شواهد بسيارى بر آن ديده مى‏شود ، كه متتبع بينا مى‏خواهد تا بان شواهد وقوف و اطلاع يابد .

**الميزان ج : 1 ص : 449**

# منزلت ابراهيم نزد خداوند

#  و موقف بندگى‏او

خداى تعالى در كلام مجيدش ابراهيم را به نيكوترين وجهى ثنا گفته و رنج و محنتى را كه در راه پروردگارش تحمل نموده بود ، به بهترين بيانى ستوده و در شصت و چند جا از كتاب عزيزش اسم او را برده و موهبتها و نعمت‏هايى را كه به او ارزانى داشته در موارد بسيارى ذكر كرده است ، اينك چند مورد از آن مواهب را در اينجا ذكر مى‏كنيم:

1. خداى تعالى رشد و هدايت او را قبلا ارزانيش داشته بود .
2. او را در دنيا برگزيد و او در آخرت نيز در زمره صالحين خواهد بود ، زيرا او در دنيا وقتى خدايش فرمود: تسليم شو! گفت: تسليم امر پروردگار عالميانم!
3. او كسى است كه روى دل را به پاكى و خلوص متوجه خدا كرده بود و هرگز شرك نورزيد .
4. او كسى است كه دلش به ياد خدا قوى و مطمئن شده و به همين جهت به ملكوتى كه خدا از آسمانها و زمين نشانش داد ايمان آورد ، و يقين كرد .
5. خداوند او را خليل خود خواند .
6. رحمت و بركات خود را بر او و اهل‏بيتش ارزانى داشت و او را به وفادارى ستود .
7. او را به وصف حليم و أواه و منيب توصيف كرد .
8. و نيز او را مدح كرده به اينكه امتى خداپرست و حنيف بوده و هرگز شرك نورزيده و همواره شكرگزار نعمت‏هايش بوده و اينكه او را برگزيد و به راه راست هدايت نمود و به او اجر دنيوى داده و او در آخرت از صالحين است!
9. ابراهيم عليه‏السلام‏ پيغمبرى صديق بود و قرآن او را از بندگان مؤمن و از نيكوكاران شمرده و به او سلام كرده است. او را از كسانى دانسته كه صاحبان ايدى و ابصارند و خداوند با ياد قيامت خالصشان كرده است!
10. خداوند او را امام قرار داد! و او را يكى از پنج پيغمبرى دانسته كه اولى العزم و صاحب شريعت و كتاب بودند .
11. خداوند او را علم ، حكمت ، كتاب ، ملك و هدايت ارزانى داشته و هدايت او را در نسل و اعقاب او كلمه باقيه قرار داده و نيز خداوند نبوت و كتاب را در ذريه او گذاشت. براى او در ميان آيندگان لسان صدق( نام نيك) قرار داد!

**اين بود فهرست آن مناصب الهى و مقامات عبوديتى كه خداوند به ابراهيم ارزانى داشته** و در قرآن از آن اسم برده است و قرآن كريم فضايل و كرامات هيچيك از انبياء كرام را به اين تفصيل ذكر نفرموده است!

و خواننده عزيز مى‏تواند شرح و تفصيل هر يك از آن مقامات را در تفسير آيه مربوط به آن در المیزان مطالعه بفرمايد .

آرى ، قرآن كريم به منظور حفظ شخصيت و حيات ابراهيم عليه‏السلام‏، دين استوار ما را هم اسلام ناميده و آنرا به ابراهيم عليه‏السلام نسبت داده و فرموده:

« ملة ابيكم ابراهيم هو سميكم المسلمين من قبل!» (78/حج)و نيز فرموده:

« قل اننى هدينى ربى الى صراط مستقيم دينا قيما ملة ابراهيم حنيفا و ما كان من المشركين!»(161/انعام)

خداوند كعبه‏اى را كه آنجناب ساخت ، بيت الحرام و قبله عالميان قرار داد و براى زيارت آن مناسك حج را تشريع نمود ، تا بدين وسيله ياد مهاجرتش را به آن ديار و اسكان همسر و فرزندش را در آنجا و خاطره ذبح فرزند و توجهاتش به خدا و آزار و محنت‏هايى را كه در راه خدا ديده ، زنده نگاه بدارد .

## یادگارهای ابراهیم (ع)

## در جامعه بشری

آثار پر بركتى كه ابراهيم عليه‏السلام‏ از خود در جامعه بشرى به يادگار گذاشت:

از جمله آثارى كه ابراهيم عليه‏السلام‏( از خود به يادگار گذاشت، **يكى دين توحيد است** زيرا از آنروز تاكنون هر فرد و جامعه‏اى كه از اين نعمت برخوردار شده ، از بركت وجود آنجناب بوده است .

امروز هم اديانى كه به ظاهر دين توحيد خوانده مى‏شوند از يادگارها و آثار وجودى او مى‏باشند ، يكى از آن اديان ، دين يهود است كه منتهى و منتسب به موسى بن عمران عليهماالسلام است و موسى بن عمران عليهماالسلام‏ يكى از فرزندان ابراهيم عليه‏السلام‏ شمرده مى‏شود، براى اينكه نسب او به اسرائيل يعنى يعقوب بن اسحاق عليهماالسلام منتهى مى‏گردد و اسحاق عليه‏السلام فرزند ابراهيم عليه‏السلام‏ است.

يكى ديگر دين نصرانيت است كه منتهى به عيسى بن مريم عليهماالسلام‏ مى‏شود و نسب عيسى بن مريم عليهماالسلام‏ نيز به ابراهيم عليه‏السلام‏ مى‏رسد .

و همچنين دين اسلام كه از جمله اديان توحيد است ، چون اين دين مبين منسوب به رسول خدا محمد بن عبد الله صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ است و نسبت آنجناب نيز به اسماعيل ذبيح عليه‏السلام‏ فرزند ابراهيم خليل عليه‏السلام‏ منتهى مى‏شود .

پس مى‏توان گفت دين توحيد در دنيا از آثار و بركات آنجناب است .

**علاوه بر اصل توحيد ، برخى از فروعات دينى مانند : نماز ، زكات ، حج ، مباح بودن گوشت چارپايان ، تبرى از دشمنان خدا ، تحيت( سلام گفتن) و احكام ده‏گانه مربوط به طهارت و تنظيف - كه پنج حكم آن مربوط به سر و پنج حكم ديگرش مربوط به ساير اعضاى بدن است - نيز از آن حضرت به يادگار مانده است .**

اما پنج حكم مربوط به سر: گرفتن آبخور( سبيل،) گذاشتن ريش، بافتن گيسوان ، مسواك كردن و خلال نمودن دندانها ، مى‏باشد.

و اما پنج حكمى كه مربوط به ساير اعضاى بدن مى‏باشند ، عبارتند از : تراشيدن و ازاله مو از بدن ، ختنه كردن ، ناخن گرفتن ، غسل جنابت و شستشوى با آب .

بلكه همانطورى كه در بحث‏هاى قبل مفصلا گذشت ، مى‏توان گفت آنچه سنت پسنديده - چه اعتقادى و چه عملى - كه در جوامع بشرى يافت مى‏شود همه از آثار نبوت انبيا عليهم‏السلام است ، كه يكى از بزرگان اين سلسله جليل ابراهيم خليل عليه‏السلام است .

پس آن حضرت حق بزرگى به گردن جامعه بشريت دارد ، حال چه اينكه بشر خودش بداند و ملتفت باشد يا نباشد .

**الميزان ج : 7 ص : 300**

**تحلیل روایت :**

# ذریه واقعی ابراهیم و امت محمد کیستند!

در تفسير عياشى از زبيرى از امام صادق عليه‏السلام‏ روايت آمده كه گفت : به حضرتش عرضه داشتم: بفرمائيد ببينم امت محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم چه كسانى هستند؟ فرمود: امت محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ خصوص بنى هاشم اند!

عرضه داشتم: چه دليلى بر اين معنا هست كه امت محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله ‏وسلّم‏ تنها اهل بيت اويند ، نه ديگران ؟

فرمود : قول خداى تعالى كه فرموده:

**« و اذ يرفع ابراهيم القواعد من البيت و اسمعيل، ربنا تقبل منا انك انت السميع العليم!**

**ربنا و اجعلنا مسلمين لك و من ذريتنا امة مسلمة لك و ارنا مناسكنا و تب علينا انك انت التواب الرحيم!»(127و128/بقره)**

 كه وقتى خداى تعالى اين دعاى ابراهيم و اسماعيل را مستجاب كرد و از ذريه او امتى مسلمان پديد آورد و در آن ذريه ، رسولى از ايشان، يعنى از همين امت مبعوث كرد، كه آيات او را براى آنان تلاوت كند و ايشان را تزكيه نموده ، كتاب و حكمتشان بياموزد .

و نيز بعد از آنكه ابراهيم دعاى اولش را به دعاى ديگر وصل كرد و از خدا براى امت ، طهارت از شرك و از پرستش بت‏ها درخواست نمود ، تا در نتيجه ، امر آن رسول در ميانه امت نافذ و مؤثر واقع شود و امت از غير او پيروى نكنند و گفت:

**« و اجنبنى و بنى أن نعبد الاصنام!**

**رب انهن اضللن كثيرا من الناس، فمن تبعنى فانه منى و من عصانى فانك غفور رحيم!» (35و36/ابراهیم)**

لذا از اينجا مى‏فهميم آن امامان و آن امت مسلمان ، كه محمد صلى‏الله‏ عليه‏وآله‏وسلّم‏ در ميان آنان مبعوث شده ، به غير از ذريه ابراهيم نيستند ، چون ابراهيم درخواست كرد كه:

« خدايا **مرا و فرزندانم را از اين كه اصنام را بپرستيم دور بدار!»(35/ابراهیم)**

استدلال امام عليه‏السلام در نهايت درجه روشنى است، براى اينكه ابراهيم از خدا خواست تا امت مسلمه‏اى در ميانه ذريه‏اش باو عطا كند و از ذيل دعايش كه گفت:

**« پروردگارا در ميان آن امت كه از ذريه من هستند رسولى مبعوث كن!» (129/بقره)**

 فهميده مى‏شود كه اين امت مسلمان همانا امت محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏ وسلّم‏ است، اما نه امت محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ بمعناى كساني كه محمد صلى ‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ بسوى آنان مبعوث شده و نه امت محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم بمعناى آن كساني كه به وى ايمان آوردند، چون اين دو معناى از امت ، معنائى است اعم از ذريه ابراهيم و اسماعيل ، **بلكه امت مسلمى است كه از ذريه ابراهيم باشد .**

از سوى ديگر ابراهيم از پروردگارش درخواست مى‏كند كه ذريه‏اش را از شرك و ضلالت دور بدارد و اين همان عصمت است و چون مى‏دانيم كه همه ذريه ابراهيم معصوم نبودند، زيرا ذريه او عبارت بودند از تمامى عرب مصر و يا خصوص قريش، كه مردمى گمراه و مشرك بودند ، پس مى‏فهميم منظورش از فرزندان من« بنى» خصوص اهل عصمت از ذريه است، كه عبارتند از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله ‏وسلّم و عترت طاهرينش عليهم‏السلام، پس امت محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم هم تنها همين ها هستند ، كه در دعاى ابراهيم منظور بودند .

و شايد همين نكته باعث شده كه در دعاى دوم بجاى ذريه كلمه بنين را بياورد ، مؤيد اين احتمال جمله:**« فمن تبعنى فانه منى و من عصانى فانك غفور رحيم...!» (36/ابراهیم)** است چون بر سر اين جمله فاى تفريع و نتيجه را آورده و با آوردن آن پيروانش را جزئى از خودش خوانده و از ديگران ساكت شده ، گویا خواسته است بگويد : آنها كه مرا پيروى نكنند ، با من هيچ ارتباطى ندارند و من آنها را نمى‏شناسم( دقت كنيد!)

اينكه امام فرمود:« پس از خدا براى آنان تطهير از شرك و بت‏پرستى درخواست كرد...!» هر چند كه تنها تطهير از بت‏پرستى را خواست و ليكن از آنجا كه بت‏پرستى را به ضلالت تعليل كرد و گفت:« چون شرك و بت‏پرستى ضلالت است!» لذا امام عليه‏السلام تطهير از معاصى را هم اضافه كرد ، چون هر معصيتى شرك است .

اينكه امام عليه‏السلام‏ فرمود:« اين دلالت دارد بر اينكه ائمه و امت مسلمان...!» معنايش اين است كه آيه دلالت دارد كه امام و امت يكى است و به بيانى كه گذشت اين ائمه و امت از ذريه ابراهيم‏اند .

در اينجا اگر بگوئى: در صورتيكه مراد به امت در اين آيات و نظائر آن ، مانند آيه**:« كنتم خير امة اخرجت للناس!»(110/ال عمران)** تنها عده‏اى معدود از امت باشند و كلمه نامبرده شامل حال بقيه نشود ، لازم مى‏آيد بدون جهتى مصحح و بدون قرينه‏اى مجوز ، كلام خدا را حمل بر مجاز كنيم علاوه بر اين كه بطور كلى خطاب‏هاى قرآن متوجه به عموم مردمى است كه به پيامبر اسلام ايمان آورده‏اند و اين مطلب آنقدر روشن و بديهى است ، كه هيچ احتياج به استدلال ندارد .

در پاسخ مى‏گوئيم : اطلاق كلمه امت محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم در عموم مردمى كه بدعوت آنجناب ايمان آورده‏اند ، اطلاقى است نو ظهور و مستحدث ، باين معنا كه بعد از نازل شدن قرآن و انتشار دعوت اسلام اين استعمال شايع شد و از هر كس ميپرسيدى از امت كه هستى؟ ميگفت: از امت محمد هستم و گر نه از نظر لغت كلمه امت بمعناى قوم است ، همچنانكه در آيه:**« على امم ممن معك و امم سنمتعهم!» (48/هود)** به همين معنا است حتى در بعضى موارد بر يك نفر هم اطلاق مى‏شود ، مانند آيه شريفه**:« ان ابراهيم كان امة قانتا لله - ابراهيم امتى بود عبادتگر براى خدا!» (120/نحل)** بنا بر اين پس معناى كلمه ، از نظر عموميت و وسعت و خصوصيت و ضيق ، تابع موردى است كه لفظ « امت » در آن استعمال مى‏شود ، يا تابع معنائى است كه گوينده از لفظ اراده كرده است .

پس كلمه نامبرده در آيه مورد بحث كه مى‏فرمايد:**« ربنا و اجعلنا مسلمين لك و من ذريتنا امة مسلمة لك...!»** (128/بقره)با در نظر داشتن مقام آن كه گفتيم مقام دعا است، با بيانى كه گذشت، جز به معناى عده معدودى از آنان كه برسول خدا صلى‏الله ‏عليه‏وآله‏وسلّم ايمان آوردند نمى‏تواند باشد و همچنين در آيه‏ايكه شما آورديد، يعنى آيه:**« كنتم خير امة اخرجت للناس!» (110/ال عمران)**كه با در نظر داشتن مقامش ، كه مقام منت نهادن و تنظيم و ترفيع شان امت است ، بطور مسلم شامل تمامى امت اسلام نمى‏شود .

و چگونه ممكن است شامل شود؟ با اينكه در اين امت فرعون‏صفتانى آمدند و رفتند ، و هميشه هستند و نيز در ميانه امت دجال‏هائى هستند ، كه دستشان بهيچ اثرى از آثار دين نرسيد ، مگر آنكه آنرا محو كردند و بهيچ وليى از اولياء خدا نرسيد ، مگر آنكه او را توهين نمودند.

پس آيه نامبرده از قبيل آيه:**« و انى فضلتكم على العالمين!»(47/بقره)** است ، كه به بنى اسرائيل مى‏فرمايد:**« من شما را بر عالميان برترى دادم!»** كه يكى از همين بنى اسرائيل قارون است ، كه قطعا نمى‏توان گفت : آيه شامل او نيز مى‏شود ، همچنانكه كلمه **« قوم من،»** در آيه:**« و قال الرسول يا رب ان قومى اتخذوا هذا القرآن مهجورا - رسول گفت: اى پروردگار من! قوم من اين قرآن را متروك گذاشتند!»(30/فرقان)** شامل حال تمامى افراد امت نمى‏شود ، بخاطر اينكه اولياء قرآن و رجالى كه**« لا تلهيهم تجارة و لا بيع عن ذكر الله - نه تجارتى آنان را از ياد خدا به خود مشغول مي كند و نه خريد و فروش!»** (37/نور)در ميان همين قوم و امت رسول هستند .

پس همانطور كه گفتيم معناى كلمه امت بر حسب اختلاف موارد مختلف مى‏شود ، يك جا بمعناى يكنفر مى‏آيد ، جاى ديگر بمعناى عده معدودى و جائى ديگر بمعناى همه كسانى كه به يك دين ايمان آورده‏اند ، مانند مورد:**« تلك امة قد خلت لها ما كسبت و لكم ما كسبتم - آنان امتى بودند كه گذشتند و به آنچه كردند رسيدند شما نيز به آن سرنوشتى خواهيد رسيد كه خودتان براى خود معين كرده‏ايد!»** (141/بقره)كه خطاب در آن متوجه به تمامى امت است، يعنى كسانى كه به رسول خدا صلى‏الله‏عليه ‏وآله‏وسلّم ايمان آوردند و يا بگو به همه كساني كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ بسوى آنان مبعوث شده است .

**الميزان ج : 1 ص : 446**

# تحلیل دعای ابراهیم(ع)

# در موقع ساختمان خانه کعبه

**« وَ إِذْ جَعَلْنَا الْبَيْت مَثَابَةً لِّلنَّاسِ وَ أَمْناً وَ اتخِذُوا مِن مَّقَامِ إِبْرَهِيمَ مُصلًّى وَ عَهِدْنَا إِلى إِبْرَهِيمَ وَ إِسمَعِيلَ أَن طهِّرَا بَيْتىَ لِلطائفِينَ وَ الْعَكِفِينَ وَ الرُّكع السجُود!»**

**« وَ إِذْ قَالَ إِبْرَهِيمُ رَب اجْعَلْ هَذَا بَلَداً ءَامِناً وَ ارْزُقْ أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَتِ مَنْ ءَامَنَ مِنهُم بِاللَّهِ وَ الْيَوْمِ الاَخِرِ قَالَ وَ مَن كَفَرَ فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلاً ثُمَّ أَضطرُّهُ إِلى عَذَابِ النَّارِ وَ بِئْس الْمَصِيرُ...!»**

**« و چون خانه كعبه را مرجع امور دينى مردم و محل امن قرار داديم و گفتيم از مقام ابراهيم جائى براى دعا بگيريد و به ابراهيم و اسماعيل فرمان داديم كه خانه را براى طواف كنندگان و آنها كه معتكف مي شوند و نمازگزاران كه ركوع و سجود مي كنند پاك كنيد!»**

**« و چون ابراهيم گفت پروردگارا! اين شهر را محل امنى كن و اهلش را البته آنهائى را كه به خدا و روز جزا ايمان مى‏آورند از ثمرات روزى بده! خداى تعالى فرمود: به آنها هم كه ايمان نمى‏آورند چند صباحى روزى مى‏دهم و سپس به سوى عذاب دوزخ كه بد مصيرى است روانه‏اش مي كنم، روانه‏اى اضطرارى!»**

**« و چون ابراهيم و اسماعيل پايه‏هاى خانه را بالا مى‏بردند: پروردگارا ! اين خدمت اندك را از ما بپذير كه تو شنواى دعا و داناى به نيات هستى!»**

**« پروردگارا ! و نيز ما را دو مسلمان براى خود بگردان و از ذريه ما نيز امتى مسلمان براى خودت بدار و مناسك ما را به ما نشان بده و توبه ما را بپذير كه تو تواب و مهربانى !»**

**« پروردگارا ! و در ميان آنان رسولى از خودشان برانگيز تا آيات تو را بر آنان تلاوت كند و كتاب و حكمتشان بياموزد و تزكيه‏شان كند كه تو آرى تنها تو عزيز حكيمى!» (125 تا 129/بقره)**

اين آیات حكايت دعائى است كه ابراهيم عليه‏السلام‏ كرد و از پروردگارش درخواست نمود : **كه به اهل مكه امنيت و رزق ارزانى بدارد** و خداوند دعايش را مستجاب كرد ، چون خدا بزرگتر از آنست كه در كلام حقش دعائى را نقل كند ، كه مستجاب نكرده باشد

خداى سبحان در قرآن كريمش از اين پيامبر كريم دعاهائى بسيار نقل كرده، كه در آن ادعيه از پروردگارش حوائجى درخواست نمود ، مانند:

1. **دعائيكه در آغاز امر براى خودش كرد.**
2. **دعائى كه هنگام مهاجرتش به سوريا كرد.**
3. **دعائى كه در خصوص بقاء ذكر خيرش در عالم كرد.**
4. **دعائى كه براى خودش و ذريه‏اش و پدر و مادرش و براى مؤمنين و مؤمنات كرد.**
5. **دعائى كه بعد از بناى كعبه براى اهل مكه كرد و از خدا خواست تا پيامبران را از ذريه او برگزيند.**

از همين دعاهايش و درخواست‏هايش است كه آمال و آرزوهايش و ارزش مجاهدتها و مساعيش در راه خدا و نيز فضائل نفس مقدسش و سخن كوتاه موقعيت و قربش به خداى عز اسمه شناخته مى‏شود ، و همچنين از سراسر داستانهايش و مدائحى كه خدا از او كرده ، مى‏توان شرح زندگى آنجناب را استنباط كرد.

در دعای اول، بعد از آنكه از پروردگار خود امنيت را براى شهر مكه درخواست كرد سپس براى اهل مكه روزى از ميوه‏ها را خواست ، ناگهان متوجه شد كه ممكن است در آينده مردم مكه دو دسته شوند ، يك دسته مؤمن و يكى كافر ، دعائي كه در باره اهل مكه كرد ، كه خدا از ميوه‏ها روزيشان كند ، شامل هر دو دسته مى‏شود و او قبلا از كافران و آنچه بغير خدا مي پرستيدند بيزارى جسته بود ، همچنانكه از پدرش وقتى فهميد دشمن خداست ، بيزارى جست لذا در جمله مورد بحث ، عموميت دعاى خود را مقيد بقيد:**« من آمن منهم!»** (126/بقره)كرد و گفت: خدايا روزى را تنها به مؤمنين از اهل مكه بده - با اينكه آن جناب مى‏دانست كه بحكم ناموس زندگى اجتماعى دنيا ، وقتى رزقى به شهرى وارد مى‏شود ، ممكن نيست كافران از آن سهم نبرند و بهره‏مند نشوند - و ليكن در عين حال( و خدا داناتر است!) دعاى خود را مختص به مؤمنين كرد تا تبرى خود را از كفار همه جا رعايت كرده باشد و ليكن جوابى داده شد كه شامل مؤمن و كافر هر دو شد .

در اين جواب اين نكته بيان شده: كه از دعاى وى آنچه بر طبق جريان عادى و قانون طبيعت است مستجاب است و خداوند در استجابت دعايش خرق عادت نمي كند و ظاهر حكم طبيعت را باطل نمى‏سازد .

در اينجا اين سؤال پيش مى‏آيد: ابراهيم كه مى‏خواست تنها در حق مؤمنين مكه دعا كند، جا داشت بگويد:**« خدايا به كسانى از اهل مكه كه ايمان مى‏آورند از ثمرات روزى ده!»** و چرا اينطور نگفت؟ بلكه گفت :**« و اهل مكه را از ثمرات روزى ده، آنان را كه از ايشان ايمان مى‏آورند!»** جواب اين سؤال اين است كه منظور ابراهيم عليه‏السلام اين بود كه كرامت و حرمتى براى شهر مكه كه بيت الحرام در آنجاست از خدا بگيرد، نه براى اهل آن، چون بيت الحرام در سرزمينى واقع شده كه كشت و زرعى در آن نمى‏شود و اگر درخواست ابراهيم نمى‏بود ، اين شهر هرگز آباد نمى‏شد و اصلا كسى در آنجا دوام نمى‏آورد لذا ابراهيم عليه‏السلام‏ خواست تا با دعاى خود شهر مكه را معمور و در نتيجه خانه خدا را آباد كند ، بدين جهت گفت:« **و اهل مكه را از ثمرات روزى ده!»**

**خداى تعالى فرمود:**

**« به آنها هم كه ايمان نمى‏آورند چند صباحى روزى مى‏دهم و سپس به سوى عذاب دوزخ كه بد مصيرى است روانه‏اش مي كنم، روانه‏اى اضطرارى!» (126/بقره)**

در اين جمله به اكرام و حرمت بيشترى براى خانه خدا اشاره شده ، تا ابراهيم عليه‏السلام‏ نيز خشنودتر شود ، كانه فرموده: آنچه تو درخواست كردى كه من با روزى دادن مؤمنين اهل مكه اين شهر و خانه كعبه را كرامت دهم با زياده مستجاب نمودم.

پس كفارى كه در اين شهر پديد مى‏آيند ، از زندگى مرفه و رزق فراوان خود مغرور نشوند و خيال نكنند كه نزد خدا كرامتى و حرمتى دارند ، بلكه احترام هر چه هست از خانه خداست و من چند صباحى ايشان را بهره‏مندى از متاع اندك دنيا مى‏دهم و آنگاه بسوى آتش دوزخ كه بد بازگشت‏گاهى است ، مضطرش مي كنم .

**« و چون ابراهيم و اسماعيل پايه‏هاى خانه را بالا مى‏بردند: پروردگارا! اين خدمت اندك را از ما بپذير كه تو شنواى دعا و داناى به نيات هستى!»(127/بقره)**

اين جمله حكايت دعاى ابراهيم و اسماعيل هر دو است ، كه با آن ، حال آن دو بزرگوار مجسم مي شود ، كانه آن دو بزرگوار در حال چيدن بناى كعبه ديده مى‏شوند و صدايشان هم اكنون بگوش شنونده مى‏رسد ، كه دارند دعا مي كنند و چون الفاظ آن دو را مى‏شنوند ، ديگر لازم نيست حكايت كننده به مخاطبين خود بگويد: كه آن دو گفتند:**« ربنا...!»**

اين گونه عنايات در قرآن كريم بسيار است و اين از زيباترين سياق‏هاى قرآنى است - هر چند كه قرآن همه‏اش زيبا است - و خاصيت اينگونه سياق اين است كه قصه‏اى را كه مى‏خواهد بيان كند مجسم ساخته، به حس شنونده نزديك مي كند و اين خاصيت و اين بداعت و شيرينى در صورتيكه كلمه:« گفتند» و يا نظير آنرا در حكايت مي اورد ، بهيچ وجه تامين نمى‏شد .

ابراهيم و اسماعيل عليهماالسلام‏ در كلام خود نگفتند: خدايا چه خدمتى را از ما قبول كن ، تنها گفتند خدايا از ما قبول كن ، تا در مقام بندگى رعايت تواضع و ناقابلى خدمت خود يعنى بناى كعبه را برسانند ، پس معناى كلامشان اين مى‏شود ، كه خدايا اين عمل ناچيز ما را بپذير ، كه تو شنواى دعاى ما و داناى نيت ما هستى.

## اسلام مورد درخواست ابراهیم!

**« ربنا و اجعلنا مسلمين لك و من ذريتنا امة مسلمة لك...!»(128/بقره)**

در اين معنا هيچ حرفى نيست كه اسلام به آن معنائى كه بين ما از لفظ آن فهميده مى‏شود و بذهن تبادر مي كند ، اولين مراتب عبوديت است ، كه با آن شخص ديندار ، از كسي كه دينى نپذيرفته مشخص مي شود و اين اسلام عبارت است از ظاهر اعتقادات و اعمال دينى ، چه اينكه توأم با واقع هم باشد يا نه و به همين جهت شخصى را هم كه دعوى ايمان مي كند ، ولى در واقع ايمان ندارد ، شامل مي شود .

حال كه معناى كلمه اسلام معلوم شد ، اين سؤال پيش مى‏آيد : كه ابراهيم عليه‏السلام‏ و همچنين فرزندش اسماعيل با اينكه هر دو پيغمبر بودند ، ابراهيم عليه‏السلام‏ يكى از پنج پيغمبر اولو العزم و آورنده ملت حنفيت و اسماعيل عليه‏السلام‏ رسول خدا و ذبيح او بود ، چگونه در هنگام بناى كعبه ، از خدا اولين و ابتدائى‏ترين مراتب عبوديت را مى‏خواهند؟!

آيا ممكن است بگوئيم: ايشان بمرتبه اسلام رسيده بودند و ليكن خودشان نمى‏دانستند؟ و يا بگوئيم : اطلاع از آن نيز داشتند و منظورشان از درخواست ، اين بوده كه خدا اسلام را برايشان باقى بدارد؟ چطور مى‏شود با اين حرفها اشكال را پاسخ داد؟ با اينكه آن دو بزرگوار از تقرب و نزديكى به خدا به حدى بودند ، كه قابل قياس با اسلام نيست ، علاوه بر اينكه اين دعا را در هنگام بناى كعبه كردند و مقامشان مقام دعوت بود و آن دو بزرگوار از هر كس ديگر عالم‏تر بودند به خدائيكه از او درخواست مي كردند ، او را مى‏شناختند كه كيست و چه شانى دارد، از اين هم كه بگذريم ، اصلا درخواست اسلام معنا ندارد ، براى اينكه اسلامى كه معنايش گذشت ، از امور اختيارى هر كسى است ، و به همين جهت مى‏بينيم ، مانند نماز و روزه امر بدان تعلق مى‏گيرد و خدا مي فرمايد:**« اذ قال له ربه أسلم! قال: أسلمت لرب العالمين - چون پروردگارش به وى گفت: اسلام بياور! گفت: اسلام آوردم براى رب العالمين!» (131/بقره)**

معنا ندارد كه چنين عملى را با اينكه در اختيار همه است ، بخدا نسبت بدهند و يا از خدا چيزى را بخواهند كه در اختيار آدمى است، پس لابد عنايت ديگرى در كلام است ، كه درخواست اسلام را از آن دو بزرگوار صحيح مى‏سازد .

اين اسلام كه آن دو درخواست كردند ، غير اسلام متداول و غير آن معنائى است كه از اين لفظ به ذهن ما تبادر مي كند ، چون اسلام داراى مراتبى است ، بدليل اينكه در آيه: **«اذ قال له ربه اسلم! قال أسلمت ...!»** ابراهيم عليه‏السلام‏ را با اينكه داراى اسلام بود ، باز امر مي كند به اسلام ، پس مراد به اسلامى كه در اينجا مورد نظر است، غير آن اسلامى است كه خود آن جناب داشت و نظائر اين اختلاف مراتب در قرآن بسيار است .

**پس اين اسلام آن اسلامى است كه عبارتست از تمام عبوديت و تسليم كردن بنده خدا ، آنچه دارد ، براى پروردگارش !**

اين معنا هر چند كه مانند معناى اولى كه براى اسلام كرديم ، اختيارى آدمى است و اگر كسى مقدمات آن را فراهم كند ، مى‏تواند به آن برسد ، الا اينكه وقتى اين اسلام با وضع انسان عادى و حال قلب متعارف او ، سنجيده شود ، امرى غير اختيارى مى‏شود ، يعنى - با چنين حال و وصفى - رسيدن به آن ، امرى غير ممكن مى‏شود ، مانند ساير مقامات ولايت و مراحل عاليه و نيز مانند ساير معارج كمال ، كه از حال و طاقت انسان متعارف و متوسط الحال بعيد است ، چون مقدمات آن بسيار دشوار است .

و به همين جهت ممكن است آنرا امرى الهى و خارج از اختيار انسان دانسته، از خداى سبحان درخواست كرد: كه آنرا به آدمى افاضه فرمايد و آدمى را متصف بدان بگرداند .

علاوه بر آنچه گفته شد ، در اينجا نظريست دقيق‏تر و آن اينست كه آنچه به انسانها نسبت داده مى‏شود و اختيارى او شمرده مى‏شود ، تنها اعمال است و اما صفات و ملكاتى كه در اثر تكرار صدور عمل در نفس پيدا مى‏شود ، اگر به حقيقت بنگريم اختيارى انسان نيست و مي شود و يا بگو اصلا بايد بخدا منسوب شود ، مخصوصا اگر از صفات فاضله و ملكات خير باشد ، كه نسبت دادنش بخدا اولى است، از نسبت دادنش به انسان .

عادت قرآن نيز بر همين جارى است ، كه همواره نيكى‏ها را بخدا نسبت مى‏دهد ، از ابراهيم حكايت مى‏كند كه از خدا نماز مسئلت مى‏دارد**:« رب اجعلنى مقيم الصلوة، و من ذريتى - خدايا مرا و از ذريه‏ام اشخاصى را، بپا دارنده نماز كن!»(40/ابراهیم)** و نيز از او حكايت مي كند كه گفت:**« و الحقنى بالصالحين - مرا به صالحان ملحق ساز!» (83/شعرا)** و از سليمان عليه‏السلام‏ حكايت مى‏كند كه بعد از ديدن صحنه مورچگان، گفت:**« رب أوزعنى ان اشكر نعمتك التى انعمت على و على والدى و ان اعمل صالحا ترضيه - پروردگارا نصيبم كن كه شكر نعمتت بجاى آورم، آن نعمتى را كه بر من و بر والدينم ارزانى داشتى و اين كه عمل صالحى كنم كه تو را خوش آيد!»** (19/نمل)

و از ابراهيم (ع) حكايت كرده كه در آيه مورد بحث از خدا اسلام خواسته ، مي گويد:**« ربنا و اجعلنا مسلمين لك...!»(128/بقره)**

پس معلوم شد كه مراد باسلام غير آن معنائى است كه آيه شريفه:**« قالت الاعراب: آمنا، قل: لم تومنوا و لكن قولوا: اسلمنا و لما يدخل الايمان فى قلوبكم - اعراب گفتند: ايمان آورديم، بگو: نه ايمان نياورده‏ايد، بلكه بايد بگوئيد: اسلام آورديم، چون هنوز ايمان در دل‏هاى شما داخل نشده است!» (14/حجرات)**بدان اشاره مي كند ، بلكه معنائى است بلندتر و عالى‏تر از آن!

## دعا برای رؤیت حقیقت عبادات

**« پروردگارا ! ... و مناسك ما را به ما نشان بده و توبه ما را بپذير كه تو تواب و مهربانى !» (128/بقره)**

مناسك به معناى عبادت است و يا به معناى آن عملى است كه به عنوان عبادت آورده مى‏شود. در آيه مورد بحث آن مناسكى منظور است كه از ايشان سر زده، نه آن اعمالى كه خدا خواسته تا انجامش دهند.

كلمه**« مناسكنا»** اين نكته را مى‏رساند كه خدايا حقيقت اعمالى كه از ما به عنوان عبادت تو سر زده، بما نشان بده و نمي خواهد درخواست كند: كه خدايا طريقه عبادت خودت را بما ياد بده و يا ما را بانجام آن موفق گردان و اين درخواست همان چيزيست كه ما در تفسير جمله:**« و أوحينا اليهم فعل الخيرات و اقام الصلوة و ايتاء الزكوة - ما به ايشان فعل خيرات و اقامه نماز و دادن زكات را وحى كرديم!» (73/انبیا)** بدان اشاره كرديم. اين وحى عبارت است از تسديد در فعل ، نه ياد دادن تكاليفى كه مطلوب انسان است.

مراد از اسلام و بصيرت در عبادت ، غير آن معناى شايع و متعارف از كلمه است ، و همچنين مراد بجمله« توبه ما را بپذیر!» (128/بقره) توبه از گناهان كه معناى متداول كلمه است ، نيست، چون ابراهيم و اسماعيل دو تن از پيامبران و معصومين به عصمت خدايتعالى بودند و گناه از ايشان سر نمي زند ، تا مانند ما گنهكاران از آن توبه كنند .

در اينجا ممكن است بگوئى : آنچه از معناى اسلام و نشان دادن مناسك و توبه ، كه شايسته مقام ابراهيم و اسماعيل عليهماالسلام‏ است ، غير آن معناى از اسلام و ارائه مناسك و توبه است ، كه در خود ذريه آنجناب است و به چه دليل بگوئيم: اين عناوين در حق ذريه آنجناب نيز اراده شده ؟ با اينكه آنجناب ذريه خود را جز در خصوص دعـــوت اسلام با خودش و فرزندش اسماعيل شركت نداد و گر نه مي گفت:« خدايا ما و ذريه ما را امتى مسلمان قرار بده!» ولى اينطور نگفت ، بلكه ذريه خود را در عبارتى جداگانه ذكر كرد و گفت:« و من ذريتنا امة مسلمة لك!» با اينحال چه مانعى دارد بگوئيم : مرادش از اسلام معنائى عمومى است ، كه شامل جميع مراتب اسلام ، حتى ابتدائى‏ترين مرتبه آن ، يعنى ظاهر اسلام هم بشود چون همين مرتبه نيز آثارى جميل و نتايجى نفيس در مجتمع انسانى دارد ، آثارى كه مى‏تواند مطلوب ابراهيم عليه‏السلام باشد و آن را از پروردگارش مسئلت بدارد ، همانطور كه در نظر پيامبر اسلام نيز اسلام بهمين معنا است ، چون آنجناب بهمين مقدار از اسلام كه بحقانيت شهادتين هر چند بظاهر اعتراف كنند اكتفاء مى‏كرد و اين اعتراف را مايه محفوظ بودن خونهاشان مي دانست و مسئله ازدواج و ارث را بر آن مترتب مى‏كرد .

بنا بر اين هيچ مانعى ندارد بگوئيم : مراد ابراهيم عليه‏السلام‏ از اسلام در جمله:« ربنا و اجعلنا مسلمين لك!» آن معناى عالى از اسلام است ، كه لايق شان او و فرزندش عليهم‏السلام‏ بود و در جمله:« و من ذريتنا امة مسلمة لك...!» مراد اسلامى بود كه لايق به شأن امت باشد ، كه حتى شامل اسلام منافقين و نيز اسلام اشخاص ضعيف الايمان و قوى الايمان و بالأخره اسلام همه مسلمين بشود .

در پاسخ مى‏گوئيم مقام تشريع با مقام دعا و درخواست دو مقام مختلف است و دو حكم متفاوت دارد، كه نبايد اين را با آن مقايسه نمود، اگر پيامبر اسلام صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ از امتش بهمين مقدار قناعت كرد، كه بظاهر شهادتين اقرار كنند ، بدان جهت بود كه حكمت در توسعه شوكت و حفظ ظاهر نظام صالح ، اقتضاء مى‏كرد باين مقدار از مراتب اسلام اكتفاء كند، تا پوشش و پوستى باشد براى حفظ مغز و لب اسلام ، كه همان حقيقت اسلام باشد و باين وسيله آن حقيقت را از صدمه آفات وارده حفظ كند .

اين مقام تشريع است كه در آن ، اين حكمت را رعايت كرده ، و اما مقام دعا و درخواست از خداى سبحان ، مقامى ديگر است ، كه حاكم در آن تنها حقايق است و غرض درخواست كننده در آن مقام متعلق بحقيقت امر است ، او مى‏خواهد بواقع قرب بخدا برسد ، نه باسم و ظاهر آن ، چون انبياء توجهى و عشقى به ظواهر امور بدان جهت كه ظاهر است ندارند ، ابراهيم عليه‏السلام حتى علاقه باين ظاهر اسلام نسبت بامتش هم ندارد ، چون اگر مي داشت همان را قبل از اينكه براى ذريه‏اش درخواست كند ، براى پدرش درخواست مي كرد و ديگر وقتى فهميد پدر از دشمنان خداست از او بيزارى نمى‏جست و نيز در دعايش بطورى كه قرآن حكايت كرده ، نمى‏گفت:**« و لا تخزنى يوم يبعثون، يوم لا ينفع مال و لا بنون، الا من اتى الله بقلب سليم - و مرا در روزي كه خلق مبعوث مى‏شوند، خوار مفرما ! روزى كه مال و فرزندان سود نمى‏دهند، مگر كسي كه قلبى سالم بياورد!» (87تا89/شعرا)** بلكه به خوار نشدن در دنيا و سلامت در ظاهر قناعت مي كرد و نيز نمى‏گفت:**« و اجعل لى لسان صدق فى الاخرين - و برايم لسان صدقى در آيندگان قرار ده!»(84/شعرا)** بلكه به لسان ذكر در آيندگان اكتفاء مي كرد و همچنين ساير كلماتى كه از آنجناب حكايت شده است .

پس اسلامى كه او براى ذريه‏اش درخواست كرد ، جز اسلام واقعى نمى‏تواند باشد و در جمله**« امة مسلمة لك!»** خود اشاره‏اى باين معنا هست ، چون اگر مراد تنها صدق نام مسلمان بر ذريه‏اش بود ، مي گفت:**« امة مسلمة!»** ديگر احتياج بكلمه**« لك»** نبود( دقت بفرمائيد!)

## دعا برای بعثت خاتم الانبیاء(ص)

**« پروردگارا ! و در ميان آنان رسولى از خودشان برانگيز تا آيات تو را بر آنان تلاوت كند و كتاب و حكمتشان بياموزد و تزكيه‏شان كند كه تو آرى تنها تو عزيز حكيمى!»(129/بقره)**

منظور آن جناب بعثت خاتم الانبياء صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم بود، همچنان كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ مى‏فرمود: **من دعاى ابراهيم هستم!**

**الميزان ج : 1 ص : 423**

**فصل چهارم**

**تاریخ کعبه**

**مقدمه تفسیری درباره:**

# کعبه و قبله بودن آن

**« إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِى بِبَكَّةَ مُبَارَكاً وَ هُدًى لِّلْعَلَمِينَ‏!»**

**« فِيهِ ءَايَت بَيِّنَتٌ مَّقَامُ إِبْرَهِيمَ وَ مَن دَخَلَهُ كانَ ءَامِناً وَ للَّهِ عَلى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ استَطاعَ إِلَيْهِ سبِيلاً وَ مَن كَفَرَ فَإِنَّ اللَّهَ غَنىٌّ عَنِ الْعَلَمِينَ‏!»**

**« اولين خانه عبادتى كه براى مردم بنا نهاده شد، آن خانه‏اى است كه در مكه واقع است، خانه‏اى پر بركت كه مايه هدايت همه عالميان است!»**

**« در آن خانه آياتى روشن و مقام ابراهيم هست و هر كس داخل آن شود، ايمن است و بر هر كس كه مستطيع باشد، زيارت آن خانه واجب است و هر كس به اين حكم خدا كفر بورزد، خدا از همه عالم بى‏نياز است!» (96و97/آل عمران)**

تعیین کعبه به عنوان قبله مسلمین از ساحت الهی يكى از امور مهمى بود كه تاثيرهاى عميقى - هم مادى و هم معنوى - در زندگى اهل كتاب و مخصوصا يهود گذاشت .

علاوه بر اينكه با عقيده آنان به محال بودن نسخ سازگار نبود ، به خاطر همين جهات ، بعد از آمدن حكم قبله و برگشتن آن به طرف مكه تا مدتهاى مديد مشاجره و بگومگوى آنان با مسلمين به درازا كشيد .

و آنچه از آيه مورد بحث بر مى‏آيد اين است كه يهوديان در القاى شبهه ، هم شبهه نسخ را پيش كشيده بودند و هم شبهه انتساب حكم به ملت ابراهيم را .

در نتيجه حاصل شبهه آنان اين مى‏شود كه چگونه ممكن است ، در ملت ابراهيم مكه قبله شود با اينكه خداى تعالى در اين ملت ، بيت المقدس را قبله كرده و آيا اين سخن غير از نسخ چيز ديگرى است؟ با اينكه نسخ در ملت حقه ابراهيم محال و باطل است .

آيه شريفه جواب داده كه كعبه قبل از ساير معابد براى عبادت ساخته شده چون اين خانه را ابراهيم ساخت و بيت المقدس را سليمان بنا نهاد كه قرنها بعد از ابراهيم بوده است .

مراد از وضع بيت براى مردم ، ساختن و معين كردن آن براى عبادت مردم است ، براى اينكه مردم آن را وسيله‏اى قرار دهند براى پرستش خداى سبحان و از دور و نزديك به همين منظور به طرف آن روانه شوند و يا به طرف آن عبادت كنند و آثارى ديگر بر آن مترتب سازند .

كلمه برکت به معناى خير بسيار و مبارك به معناى محلى است كه خير كثير بدانجا افاضه مى‏شود و اين كلمه هر چند در بركات دنيوى و اخروى( هر دو) استعمال مى‏شوند ، الا اينكه از ظاهر مقابل قرار گرفتنش با جمله هدى للعالمين بر مى‏آيد كه: مراد از آن افاضه بركات دنيوى است، كه عمده آن وفور ارزاق و بسيار شدن انگيزه‏ها براى عمران و آباد كردن آن، با حضور و تجمع در آن براى زيارت و عبادت و نيز انگيزه‏ها براى احترام آن است .

اين بود معناى مبارك بودن بيت و اما هدايت بودنش به اين است كه خداى تعالى با تاسيس آن و تشريع عباداتى در آن ، سعادت آخرتى مردم را به ايشان نشان دهد و علاوه بر آن ايشان را به كرامت و قرب خدا برساند .

و بيت الحرام از روزى كه به دست ابراهيم ساخته شد ، اين خاصيت هدايت را داشته و همواره مقصد قاصدان و معبد عابدان بوده است .

قرآن كريم هم دلالت مى‏كند بر اينكه حج و مراسمش براى اولين بار در زمان ابراهيم عليه‏السلام و بعد از فراغتش از بناى آن تشريع شد و خداى تعالى در اين باره فرمود: « و عهدنا الى ابراهيم و اسمعيل ان طهرا بيتى للطائفين و العاكفين و الركع السجود!» (125/بقره)

و نيز در خطاب به ابراهيم علیه السلام مى‏فرمايد :« و اذن فى الناس بالحج ياتوك رجالا و على كل ضامر ياتين من كل فج عميق!» (27/حج)

و اين آيه به طورى كه ملاحظه مى‏كنيد دلالت دارد بر اينكه اين اعلام و دعوت با اجابت عموم مردم ، چه نزديكان و چه مردم دور از عشاير و قبايل روبرو خواهد شد و نيز قرآن دلالت مى‏كند بر اينكه اين شعار الهى تا زمان شعيب ، بر استقرار و معروفيتش در بين مردم باقى بوده است .

و همچنين در دعوت ابراهيم ، ادله زيادى به چشم مى‏خورد كه دلالت مى‏كند بر اينكه خانه كعبه همواره معمور به عبادت و آيتى در هدايت بوده است .

و در جاهليت عرب هم كعبه مورد احترام و تعظيم بوده و به عنوان اينكه حج جزء شرع ابراهيم است ، به زيارت حج مى‏آمدند و تاريخ گوياى اين است كه اين معنا اختصاص به عرب جاهليت نداشته بلكه ساير مردم نيز كعبه را محترم مى‏دانستند و اين خود فى نفسه هدايتى است براى اينكه باعث توجه مردم به خدا و ذكر اوست .

و اما بعد از ظهور اسلام كه امر واضح‏تر است .

چون نام كعبه از آن روز همه مشارق و مغارب جهان را پر كرد و كعبه يا با خودش و از نزديك و يا با ذكر خيرش از دور خود را بر فهم و قلب مردم عرضه نمود و مردم را در عبادات مسلمين و اطاعاتشان و قيام و قعودشان( و حتى هنگام خوابيدنشان) و سر بريدن حيواناتشان و ساير شؤونشان متوجه خود ساخت .

پس كعبه به تمامى مراتب هدايت از خطور ذهنى گرفته تا انقطاع تام از دنيا و اتصال كامل به عالم معنا و به تمام معنا هدايت است و حق است اگر بگوئيم كه مس نمى‏كنند آن را مگر بندگان مخلص خداوند .

علاوه بر اين ، كعبه عالم اسلام را به سعادت دنيائيشان نيز هدايت مى‏كند و اين سعادت عبارت است از وحدت كلمه و ائتلاف امت و شهادت منافع خود و عالم غير اسلام را هم هدايت مى‏كند به اينكه از خواب غفلت بيدار شوند و به ثمرات اين وحدت توجه كنند و ببينند كه چگونه اسلام قواى مختلفه و سليقه‏هاى متشتت و نژادهاى گوناگون را با هم متفق و برادر كرده است .

از اينجا دو نكته روشن مى‏شود:

اول اينكه كعبه هدايت به سوى سعادت دنيا و آخرت هر دو است، همچنانكه به جميع مراتب هدايت است. در حقيقت هدايت مطلقه است .

دوم اينكه : نه تنها براى جماعتى خاص ، بلكه براى همه عالم هدايت است، مثلا : آل ابراهيم و يا عرب و يا مسلمين، براى اينكه هدايت كعبه دامنه‏اش وسيع است.

**الميزان ج : 3 ص : 541**

# بحث تاریخی پیرامون

# بناى كعبه و تجديد بناى آن

 اين معنا، متواتر و قطعى است كه بانى كعبه ابراهيم خليل بوده و ساكنان اطراف كعبه بعد از بناى آن ، تنها فرزندش اسماعيل و قومى از قبائل يمن بنام جرهم بوده‏اند .

و كعبه تقريبا ساختمانى به صورت مربع بنا شده كه هر ضلع آن به سمت يكى از جهات چهارگانه : شمال ، جنوب ، مشرق و مغرب بوده و بدين جهت اينطور بنا شده كه بادها هر قدر هم كه شديد باشد ، با رسيدن به آن شكسته شود و نتواند آن را خراب كند .

و اين بناى ابراهيم عليه‏السلام همچنان پاى بر جا بود تا آنكه يكبار عمالقه آن را تجديد بنا كردند .

و يكبار ديگر قوم جرهم( و يا اول جرهم بعد عمالقه ، همچنان كه در روايت وارده از امير المؤمنين اينطور آمده بود)

و آنگاه ، وقتى زمام امر كعبه به دست قصى بن كلاب ، يكى از اجداد رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم افتاد( يعنى قرن دوم قبل از هجرت) قصى آن را خراب كرد و از نو با استحكامى بيشتر بنا نمود و با چوب دوم( درختى شبيه به نخل) و كنده‏هاى نخل آن را پوشانيد و در كنار آن بنائى ديگر نهاد به نام دارالندوة ، كه در حقيقت مركز حكومت و شوراى با اصحابش بود .

آنگاه جهات كعبه را بين طوائف قريش تقسيم نموده كه هر طايفه‏اى خانه‏هاى خود را بر لبه مطاف پيرامون كعبه بنا كردند و در خانه‏هاى خود را بطرف مطاف باز كردند .

بعضى گفته‏اند: پنج سال قبل از بعثت نيز يكبار ديگر كعبه به وسيله سيل منهدم شد و طوائف قريش عمل ساختمان آن را در بين خود تقسيم كردند و بنائى كه آن را مى‏ساخت مردى رومى بنام ياقوم بود و نجارى مصرى او را كمك مى‏كرد، و چون رسيدند به محلى كه بايد حجر الاسود را كار بگذارند ، در بين خود نزاع كردند ، كه اين شرافت نصيب كداميك از طوائف باشد؟ در آخر همگى بر آن توافق كردند كه محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ را كه در آن روز سى و پنج‏ساله بود بين خود حكم قرار دهند ، چون به وفور عقل و سداد رأى او آگاهى داشتند .

آن جناب دستور داد تا ردائى بياورند و حجر الاسود را در آن نهاده و به قبائل دستور داد تا اطراف آن را گرفته و بلند كنند و حجر را در محل نصب يعنى ركن شرقى بالا بياورند .

آنگاه خودش سنگ را برداشت و در جايى كه مى‏بايست باشد، قرار داد و چون خرج بنائى آنان را به ستوه آورده بود، بلندى آن را به همين مقدار كه فعلا هست گرفتند و يك مقدار از زمين زير بناى قبلى از طرف حجر اسماعيل خارج ماند و جزء حجر شد، چون بنا را كوچك‏تر از آنچه بود ساختند و اين بنا همچنان بر جاى بود تا زمانى كه عبد الله زبير در عهد يزيد بن معاويه( عليهما اللعنة و العذاب!) مسلط بر حجاز شد و يزيد سردارى بنام حصين به سركوبيش فرستاد و در اثر جنگ و سنگهاى بزرگى كه لشكر يزيد با منجنيق بطرف شهر مكه پرتاب مى‏كردند، كعبه خراب شد و آتش‏هائيكه باز با منجنيق به سوى شهر مى‏ريختند، پرده كعبه و قسمتى از چوبهايش را بسوزانيد، بعد از آنكه با مردن يزيد جنگ تمام شد ، عبد الله بن زبير به فكر افتاد، كعبه را خراب نموده بناى آن را تجديد كند ، دستور داد گچى ممتاز از يمن آوردند و آن را با گچ بنا نمود و حجر اسماعيل را جزء خانه كرد و در كعبه را كه قبلا در بلندى قرار داشت ، تا روى زمين پائين آورد .

و در برابر در قديمى ، درى ديگر كار گذاشت تا مردم از يك در درآيند و از در ديگر خارج شوند و ارتفاع بيت را بيست و هفت ذراع( تقريبا سيزده متر و نيم) قرار داد و چون از بنايش فارغ شد ، داخل و خارج آن را با مشك و عبير معطر كرد و آن را با جامه‏اى از ابريشم پوشانيد و در هفدهم رجب سال 64 هجرى از اين كار فارغ گرديد .

و بعد از آنكه عبد الملك مروان متولى امر خلافت شد ، حجاج بن يوسف به فرمانده لشكرش دستور داد تا به جنگ عبد الله بن زبير برود كه لشكر حجاج بر عبد الله غلبه كرد و او را شكست داده و در آخر كشت و خود داخل بيت شد و عبد الملك را بدانچه ابن زبير كرده بود خبر داد .

عبد الملك دستور داد ، خانه‏اى را كه عبد الله ساخته بود خراب نموده به شكل قبلى‏اش برگرداند .

حجاج ديوار كعبه را از طرف شمال شش ذراع و يك وجب خراب نموده و به اساس قريش رسيد و بناى خود را از اين سمت بر آن اساس نهاد و باب شرقى كعبه را كه ابن زبير پائين آورده بود در همان جاى قبليش( تقريبا يك متر و نيم يا دو متر بلندتر از كف،) قرار داد و باب غربى را كه عبد الله اضافه كرده بود مسدود كرد آنگاه زمين كعبه را با سنگهائى كه زياد آمده بود فرش كرد .

وضع كعبه بدين منوال باقى بود، تا آنكه سلطان سليمان عثمانى در سال نهصد و شصت روى كار آمد ، سقف كعبه را تغيير داد .

و چون در سال هزار و صد و بيست و يك هجرى احمد عثمانى متولى امر خلافت گرديد، مرمت‏هايى در كعبه انجام داد و چون سيل عظيم سال هزار و سى و نه بعضى از ديوارهاى سمت شمال و شرق و غرب آنرا خراب كرده بود ، سلطان مراد چهارم، يكى از پادشاهان آل عثمان دستور داد آنرا ترميم كردند و كعبه ديگر دستكارى نشد تا امروز كه سال هزار و سيصد و هفتاد و پنج هجرى قمرى و يا سال هزار و سيصد و سى و پنج هجرى شمسى است .

**الميزان ج : 3 ص : 555**

# شكل كعبه

كعبه بنائى است تقريبا مربع، كه از سنگ كبود رنگ و سختى ساخته شده، بلندى اين بنا شانزده متر است، در حالى كه در زمان رسول خدا صلى‏الله‏ عليه‏وآله‏وسلّم خيلى از اين كوتاهتر بوده ، آنچه كه از روايات فتح مكه بر مى‏آيد - كه: رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏، على عليه‏السلام‏ را به دوش خود سوار كرد و على عليه‏السلام‏ از شانه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ توانست بر بام كعبه رفته ، بت‏هائى را كه در آنجا بود بشكند - ثابت كننده اين مدعا است .

و طول ضلع شمالى آن كه ناودان و حجر اسماعيل در آن سمت است و همچنين ضلع جنوبى آن ، كه مقابل ضلع شمالى است ، ده متر و ده سانتى‏متر است و طول ضلع شرقى‏اش كه باب كعبه در دو مترى آن از زمين واقع شده و ضلع روبرويش يعنى ضلع غربى دوازده متر است و حجر الاسود در ستون طرف دست چپ كسى كه داخل خانه مى‏شود قرار دارد .

در حقيقت حجر الاسود در يك متر و نيمى از زمين مطاف ، در ابتداى ضلع جنوبى واقع شده و اين حجر الاسود سنگى است سنگين و بيضى شكل و نتراشيده ، رنگى سياه متمايل به سرخى دارد .

و در آن لكه‏هايى سرخ و رگه‏هايى زرد ديده مى‏شود كه اثر جوش خوردن خود بخودى تركهاى آن سنگ است .

و چهار گوشه كعبه از قديم الايام ، چهار ركن ناميده مى‏شده: ركن شمالى را ركن عراقى و ركن غربى را ركن شامى و ركن جنوبى را ركن يمانى و ركن شرقى را كه حجر الاسود در آن قرار گرفته ركن اسود ناميدند و مسافتى كه بين در كعبه و حجر الاسود است، ملتزم مى‏نامند .

چون زائر و طواف كننده خانه خدا ، در دعا و استغاثه‏اش به اين قسمت متوسل مى‏شود .

و اما ناودان كه در ديوار شمالى واقع است و آن را ناودان رحمت مى‏گويند چيزى است كه حجاج بن يوسف آنرا احداث كرد .

و بعدها سلطان سليمان در سال 954 آن را برداشت و به جايش ناودانى از نقره گذاشت و سپس سلطان احمد در سال 1021 آن را به ناودان نقره‏اى مينياتور شده مبدل كرد مينيائى كبودرنگ كه در فواصلش نقشه‏هائى طلائى بكار رفته بود و در آخر سال 1273 سلطان عبد المجيد عثمانى آن را به ناودانى يك پارچه طلا مبدل كرد كه هم اكنون موجود است .

و در مقابل اين ناودان ، ديوارى قوسى قرار دارد كه آن را حطيم مى‏گويند و حطيم نيم دايره‏اى است ، جزء بنا كه دو طرفش به زاويه شمالى( و شرقى و جنوبى) و غربى منتهى مى‏شود .

البته اين دو طرف متصل به زاويه نامبرده نيست ، بلكه نرسيده به آن دو قطع مى‏شود و از دو طرف ، دو راهرو بطول دو متر و سى سانت را تشكيل مى‏دهد.

بلندى اين ديوار قوسى يك متر و پهنايش يك متر و نيم است و در طرف داخل آن سنگهاى منقوشى به كار رفته، فاصله وسط اين قوس از داخل با وسط ديوار كعبه هشت متر و چهل و چهار سانتيمتر است .

فضائى كه بين حطيم و بين ديوار است ، حجر اسماعيل ناميده مى‏شود كه تقريبا سه متر از آن در بناى ابراهيم عليه‏السلام داخل كعبه بوده ، بعدها بيرون افتاده است .

و به همين جهت در اسلام واجب شده است كه طواف پيرامون حجر و كعبه انجام شود ، تا همه كعبه زمان ابراهيم عليه‏السلام‏ داخل در طواف واقع شود و بقيه اين فضا آغل گوسفندان اسماعيل و هاجر بوده ، بعضى هم گفته‏اند : هاجر و اسماعيل در همين فضا دفن شده‏اند. اين بود وضع هندسى كعبه!!

و اما تغييرات و ترميم‏هائى كه در آن صورت گرفته و مراسم و تشريفاتى كه در آن معمول بوده، چون مربوط به غرض تفسيرى ما نيست، متعرضش نمى‏شويم.

**الميزان ج : 3 ص : 557**

# جامه كعبه

در رواياتى كه در تفسير سوره بقره در ذيل داستان هاجر و اسماعيل و آمدنشان به سرزمين مكه در المیزان نقل شده ، چنين آمده كه هاجر بعد از ساخته شدن كعبه ، پرده‏اى بر در آن آويخت .

و اما پرده‏اى كه به همه اطراف كعبه مى‏آويزند ، بطورى كه گفته‏اند ، اولين كسى كه اين كار را باب كرد ، يكى از تبع‏هاى يمن بنام ابو بكر اسعد بود كه آن را با پرده‏اى نقره‏باف پوشانيد ، پرده‏اى كه حاشيه آن با نخ‏هاى نقره‏اى بافته شده بود .

بعد از تبع نامبرده ، جانشينانش اين رسم را دنبال كردند و سپس مردم با رواندازهاى مختلف آنرا مى‏پوشاندند ، بطورى كه اين پارچه‏ها روى هم قرار مى‏گرفت و هر جامه‏اى مى‏پوسيد ، يكى ديگر روى آن مى‏انداختند .

تا زمان قصى بن كلاب رسيد ، او براى تهيه پيراهن كعبه كمكى ساليانه بعهده عرب نهاد( و بين قبائل سهمى قرار داد،) و رسم او همچنان در فرزندانش باقى بود ، از آن جمله ابو ربيعة بن مغيرة يكسال اين جامه را مى‏داد و يكسال ديگر قبائل قريش مى‏دادند .

در زمان رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم آن جناب كعبه را با پارچه‏هاى يمانى پوشانيد و اين رسم همچنان باقى بود ، تا سالى كه ، خليفه عباسى به زيارت خانه خدا رفت ، خدمه بيت از تراكم پارچه‏ها بر پشت بام كعبه شكايت كردند و گفتند : مردم اينقدر پارچه بر كعبه مى‏ريزند كه خوف آن هست ، خانه خدا از سنگينى فرو بريزد .

مهدى عباسى دستور داد همه را بردارند و به جاى آنها ، فقط سالى يك پارچه بر كعبه بياويزند كه اين رسم همچنان تا امروز باقى مانده

و البته خانه خدا ، پيراهنى هم در داخل دارد .

و اولين كسى كه داخل كعبه را جامه پوشانيد ، مادر عباس بن عبد المطلب بود ، كه براى فرزندش عباس نذر كرده بود .

**الميزان ج : 3 ص : 558**

# مقام و منزلت كعبه

كعبه در نظر امت‏هاى مختلف مورد احترام و تقديس بود .

مثلا هنديان آنرا تعظيم مى‏كردند و معتقد بودند به اينكه روح سيفا كه به نظر آنان اقنوم سوم است، در حجر الاسود حلول كرده و اين حلول در زمانى واقع شده كه سيفا با همسرش از بلاد حجاز ديدار كردند .

و همچنين صابئينى از فرس و كلدانيان، كعبه را تعظيم مى‏كردند و معتقد بودند كه كعبه يكى از خانه‏هاى مقدس هفتگانه است - كه دومين آن مارس است ، كه بر بالاى كوهى در اصفهان قرار دارد و سوم ، بناى مندوسان است كه در بلاد هند واقع شده است. چهارم نوبهار است كه در شهر بلخ قرار دارد. پنجم بيت غمدان كه در شهر صنعاء است و ششم كاوسان مى‏باشد كه در شهر فرغانه خراسان واقع است و هفتم خانه‏اى است در بالاترين شهرهاى چين و گفته شده كه كلدانيان معتقد بودند كعبه خانه زحل است ، چون قديمى بوده و عمر طولانى كرده است.

فارسيان هم آن را تعظيم مى‏كردند ، به اين عقيده كه روح هرمز در آن حلول كرده و بسا به زيارت كعبه نيز مى‏رفتند .

يهوديان هم آن را تعظيم مى‏كردند و در آن خدا را طبق دين ابراهيم عبادت مى‏كردند و در كعبه صورت‏ها و مجسمه‏هايى بود ، از آن جمله تمثال ابراهيم و اسماعيل بود كه در دستشان چوب‏هاى ازلام داشتند .

و از آن جمله صورت مريم عذراء و مسيح بود و اين خود شاهد بر آن است كه هم يهود كعبه را تعظيم مى‏كرده و هم نصارا .

عرب هم آن را تعظيم مى‏كرده ، تعظيمى كامل و آن را خانه‏اى براى خداى تعالى مى‏دانسته و از هر طرف به زيارتش مى‏آمدند، و آن را بناى ابراهيم مى‏دانسته و مساله حج جزء دين عرب بوده كه با عامل توارث در بين آنها باقى مانده بود .

**الميزان ج : 3 ص : 559**

# توليت كعبه

توليت بر كعبه در آغاز با اسماعيل و پس از وى با فرزندان او بوده ، تا آنكه قوم جرهم بر دودمان اسماعيل غلبه يافت و توليت خانه را از آنان گرفته و بخود اختصاص داد و بعد از جرهم اين توليت به دست عمالقه افتاد كه طايفه‏اى از بنى كركر بودند و با قوم جرهم جنگها كردند .

عمالقه همه‏ساله در كوچهاى زمستانى و تابستانى خود در پائين مكه منزل مى‏كردند همچنانكه جرهمى‏ها در بالاى مكه منزل برمى‏گزيدند .

با گذشت زمان دو باره روزگار به كام جرهمى‏ها شد و بر عمالقه غلبه يافتند ، تا توليت خانه را بدست آوردند و حدود سيصد سال در دست داشتند و بر بناى بيت و بلندى آن اضافاتى نسبت به آنچه در بناى ابراهيم بود پديد آوردند .

بعد از آنكه فرزندان اسماعيل زياد شدند و قوت و شوكتى پيدا كردند و عرصه مكه بر آنان تنگ شد، ناگزير در صدد برآمدند تا قوم جرهم را از مكه بيرون كنند كه سرانجام با جنگ و ستيز بيرونشان كردند .

در آن روزگار بزرگ دودمان اسماعيل عمرو بن لحى بود، كه كبير خزاعه بود، بر مكه استيلا يافته، متولى امر خانه خدا شد و اين عمرو همان كسى است كه بت‏ها را بر بام كعبه نصب نموده و مردم را به پرستش آنها دعوت كرد و اولين بتى كه بر بام كعبه نصب نمود، بت هبل بود كه آن را از شام با خود به مكه آورد و بر بام كعبه نصب كرد و بعدها بت‏هائى ديگر آورد، تا عده بت‏ها زياد شد و پرستش بت در بين عرب شيوع يافت و كيش حنفيت و يكتاپرستى يكباره رخت بربست .

در اين باره است كه شحنة بن خلف جرهمى ، عمرو بن لحى را خطاب كرده و مى‏گويد:

**« يا عمرو انك قد احدثت آلهة شتى بمكة حول البيت انصابا... اى عمرو، اين تو بودى كه خدايانى گوناگون اطراف بيت پديد آورده و نصب كردى. خانه خدا، ربى واحد و جاودانه داشت، اين تو بودى كه مردم را به شرك و پرستش ارباب گوناگون واداشتى! بزودى خواهى فهميد كه خداى تعالى، در آينده نزديكى، از غير شما، پرده‏دارى براى بيت انتخاب خواهد كرد!»**

ولايت و سرپرستى خانه تا زمان حليل خزاعى همچنان در دودمان خزاعه بود كه حليل اين توليت را بعد از خودش به دخترش همسر قصى بن كلاب واگذار نمود و اختيار باز و بسته كردن در خانه و به اصطلاح كليد دارى آن را به مردى از خزاعه بنام ابا غبشان خزاعى داد .

ابو غبشان اين منصب را در برابر يك شتر و يك ظرف شراب ، به قصى بن كلاب بفروخت و اين عمل در بين عرب مثلى سائر و مشهور شد كه هر معامله زيان‏بار و احمقانه را به آن مثل زده و مى‏گويند: اخسر من صفقة ابى غبشان .

در نتيجه سرپرستى كعبه به تمام جهاتش به قريش منتقل شد و قصى بن كلاب بناى خانه را تجديد نمود كه قبلا به آن اشاره كرديم و جريان به همين منوال ادامه يافت، تا رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ مكه را فتح نمود و داخل كعبه شد و دستور داد عكسها و مجسمه‏ها را محو نموده، بت‏ها را شكستند و مقام ابراهيم را كه جاى دو قدم ابراهيم در آن مانده و تا آن روز در داخل ظرفى در جوار كعبه بود برداشته در جاى خودش كه همان محل فعلى است دفن نمودند و امروز بر روى آن محل قبه‏اى ساخته شده داراى چهار پايه و سقفى بر روى آن پايه‏ها و زائرين خانه خدا بعد از طواف ، نماز طواف را در آنجا مى‏خوانند .

روايات و اخبار مربوط به كعبه و متعلقات دينى بسيار زياد و دامنه‏دار است و ما به اين مقدار اكتفا نموديم، آنهم به اين منظور كه خوانندگان آيات مربوط به حج و كعبه به آن اخبار نيازمند مى‏شوند .

و يكى از خواص اين خانه كه خدا آن را مبارك و مايه هدايت خلق قرار داده، اين است كه احدى از طوائف اسلام ، در باره شان آن اختلاف ندارد .

**الميزان ج : 3 ص : 560**

**فصل پنجم**

**تاریخ موسی(ع) در قرآن**

**گفتارى در چند فصل پيرامون داستانهاى**

# موسى و هارون

## فصل 1 - مقام موسى نزد خدا و پايه عبوديت او

موسى عليه‏السلام‏ يكى از پنج پيغمبر اولوا العزم است ، كه آنان سادات انبياء بودند و كتاب و شريعت داشتند و خداى تعالى در آيه شريفه:

« و اذ اخذنا من النبيين ميثاقهم و منك و من نوح و ابراهيم و موسى و عيسى بن مريم و اخذنا منهم ميثاقا غليظا!» (7/احزاب)و آيه:

« شرع لكم من الدين ما وصى به نوحا و الذى اوحينا اليك و ما وصينا به ابراهيم و موسى و عيسى!»(13/شوری)

 كه راجع به شريعت‏هاى آسمانى و انبياى داراى شريعت است، آنجناب را در زمره آنان بر شمرده است .

و خدا بر او و بر برادرش منت نهاده و فرموده:

« و لقد مننا على موسى و هرون!»(114/صافات)

و نيز بر آن دو بزرگوار سلام كرده ، فرموده:

« سلام على موسى و هرون!»(120/صافات)

و نيز او را به بهترين مدح و ثنا ستوده ، و فرموده:

« و اذكر فى الكتاب موسى، انه كان مخلصا و كان رسولا نبيا و ناديناه من جانب الطور الايمن و قربناه نجيا!»(51و52/مریم) و نيز فرموده:

« و كان عند الله وجيها!»(69/احزاب) و نيز فرموده:

« و كلم الله موسى تكليما !»(164/نسا)

و نيز آن جناب را در سوره انعام و در چند جاى ديگر، در زمره انبياء ذكر كرده و در آيه‏هاى 84 - 88 سوره انبياء او و ساير انبياء را ستوده ، به اينكه ايشان پيامبرانى نيكوكار و صالح بودند ، كه خدا بر عالميان اجتباء و برتريشان داده بود و به سوى صراط مستقيم هدايتشان كرده بود .

 و در سوره مريم در آيه 58 ايشان را چنين ستوده كه اينان از كسانى هستند كه خدا بر آنان انعام كرده است ، در نتيجه صفات زير براى موسى جمع شده است:

 اخلاص ، تقريب ، وجاهت ، احسان ، صلاحيت ، تفضيل ، اجتباء ، هدايت و انعام كه در مورد مناسب با آنها ، هر يك از اين صفات در المیزان مورد بحث قرار گرفته و همچنين پيرامون معناى نبوت و رسالت و تكليم گفتگو شده است.

و اما كتابى كه بر آن جناب نازل شده قرآن كريم آن را تورات معرفى نموده و در سوره احقاف، آيه 12 آن را به دو وصف امام و رحمت توصيف نموده، در سوره انبياء آيه 48 آن را فرقان و ضياء خوانده، در سوره مائده آيه 44 آن را هدى و نور خوانده و در سوره اعراف، آيه 145 فرموده:

**« و كتبنا له فى الالواح من كل شى‏ء موعظة و تفصيلا لكل شى‏ء - برايش در الواح از هر چيزى موعظه‏اى و نيز براى هر چيزى تفصيلى نوشتيم!»**

چيزى كه هست خداى تعالى در چند جاى قرآن كريم كه او را به اوصاف مزبور ستوده ، فرموده كه: بنى اسرائيل تورات را تحريف كردند و در آن اختلاف نمودند ، تاريخ هم مؤيد گفتار قرآن است ، براى اينكه - به طورى كه در جلد سوم المیزان، در ذيل قصص مسيح عليه‏السلام آمده - خاطرنشان كرديم كه بعد از آنكه بخت نصر فلسطين را فتح كرد و هيكل( معبد يهود) را ويران ساخت و تورات را سوزانيد و در سال پانصد و هشتاد و هشت قبل از ميلاد ، يهود را از فلسطين به سوى بابل كوچ داد ، در سال پانصد و سى و هشت قبل از مسيح ، يعنى پنجاه سال بعد ، كورش پادشاه ، بابل را فتح نمود و به يهود اجازه داد تا به سرزمين خود ، فلسطين بروند و در آنجا عزراى كاهن تورات را برايشان از بر نوشت پس تورات اصلى منقرض شده و آنچه در دست است محفوظات عزراء است .

## فصل 2- آنچه از سرگذشت موسى كه در قرآن آمده

نام موسی (ع) از هر پيغمبرى ديگر در قرآن كريم بيشتر آمده و - به طورى كه شمرده‏اند - نامش در صد و شصت و شش جاى قرآن كريم ذكر شده و در سى و شش سوره از سوره‏هاى قرآن به گوشه‏هايى از داستانهايش، يا به طور اجمال و يا به تفصيل اشاره شده و در بين انبياء عليهم‏السلام‏ به كثرت معجزه اختصاص يافته، كه قرآن كريم بسيارى از معجزات باهره وى را ذكر كرده، مانند اژدها شدن عصاى او، نور دادن دستش ، ايجاد طوفان ، مسلط كردن ملخ ، شپش ، قورباغه و خون بر مردم ، شكافتن دريا ، نازل كردن من و نيز سلوى و جوشاندن دوازده چشمه از يك سنگ با زدن عصا، زنده كردن مردگان ، و بلند كردن كوه طور بالاى سر مردم و غير اينها.

همانطور كه گفتيم در كلام خداى تعالى گوشه‏هايى از داستانهاى آن جناب آمده و ليكن تمامى جزئيات و دقائق آنها را ذكر نفرموده ، بلكه به چند فصل از آنها كه ذكرش در هدايت و ارشاد خلق اهميت داشته ، اكتفا كرده و اين دأب و روش قرآن كريم در اشاره به داستانهاى همه انبياء و امت‏ها است كه از هر داستان آنچه كه ذكرش مايه عبرت و هدايت خلق است ذكر مى‏كند .

و از داستان‏هاى موسى آنچه كه ذكرش اهميت دارد كه گفتيم كلياتش در قرآن آمده - اين است كه: آن جناب در مصر در خانه مردى اسرائيلى به دنيا آمد و در روزهايى به دنيا آمد كه فرعونيان به دستور فرعون پسر بچه‏هاى بنى اسرائيل را سر مى‏بريدند و مادر موسى( به دستور خداى تعالى) او را در صندوقى نهاده ، به دريا انداخت ، فرعون او را از دريا گرفت و به مادرش برگردانيد تا شيرش دهد و تربيتش نمايد و از آن روز در خانه فرعون نشو و نما كرد .

آن گاه به سن بلوغ رسيده و مردى قبطى را مى‏كشد و از مصر به سوى مدين فرار مى‏كند ، چون ترس اين را داشته كه فرعونيان به قصاص آن مرد قبطى به قتلش برسانند .

سپس مدتى مقرر كه همان ده سال باشد ، در مدين پيش شعيب مكث نموده و خدمت كرد و با يكى از دختران او ازدواج نمود .

و پس از به سر رساندن آن مدت مقرر به اتفاق اهل‏بيتش از مدين بيرون آمده ، در بين راه آنجا كه كوه طور واقع است ، از طرف آن كوه آتشى مى‏بيند و چون راه را گم كرده بودند و آن شب هم شبى بسيار تاريك بوده ، به اميد اينكه كنار آن آتش كسى را ببيند ، و راه را از او بپرسد و هم آتشى برداشته با خود بياورد ، به خانواده‏اش مى‏گويد: شما اينجا باشيد تا من بروم پاره‏اى آتش برايتان بياورمو يا كنار آتش راهنمايى ببينم و از او از راه بپرسم ، ولى همين كه نزديك مى‏شود خداى تعالى از كنار سمت راست آن بيابان كه از نظر شكل با زمينهاى اطراف فرق داشته ، از طرف درختى كه آنجا بوده ، ندايش مى‏دهد و با او سخن مى‏گويد و او را به رسالت خود برمى‏گزيند و معجزه عصا و يد بيضا به او مى‏دهد، كه دو تا از نه معجزه‏هاى او است و به عنوان رسالت به سوى فرعون و قومش گسيل مى‏دارد، تا بنى اسرائيل را نجات دهد..

موسى نزد فرعون مى‏آيد و او را به سوى كلمه حق و دين توحيد مى‏خواند و نيز به او پيشنهاد مى‏كند كه بنى اسرائيل را همراه او روانه كند و دست از شكنجه و كشتارشان بردارد و به منظور اينكه بفهماند رسول خداست، معجزه عصا و يد بيضا را به او نشان مى‏دهد، فرعون از قبول گفته او امتناع مى‏ورزد و در مقام برمى‏آيد با سحر ساحران با معجزه او معارضه كند و حقا سحرى عظيم نشان دادند ، اژدها و مارهاى بسيار به راه انداختند ، ولى همين كه موسى عصاى خود را بيفكند ، تمامى آن سحرها را برچيد و خورد و دوباره به صورت عصا برگشت ساحران كه فهميدند عصاى موسى از سنخ سحر و جادوى ايشان نيست ، همه به سجده افتادند و گفتند: ما به رب العالمين ايمان آورديم، به آن كسى كه رب موسى و هارون است ، ولى فرعون همچنان بر انكار دعوت وى اصرار ورزيد و ساحران را تهديد كرد و ايمان نياورد .

موسى عليه‏السلام‏ هم همچنان به دعوت خود پافشارى مى‏كرد، او و درباريانش را به دين توحيد همى مى‏خواند و معجزه‏ها مى‏آورد، يك بار آنها را دچار طوفان ساخت، يك بار ملخ و شپش و قورباغه و خون را بر آنان مسلط كرد ، آياتى مفصل آورد، ولى ايشان بر استكبار خود پافشارى كردند ، به هر يك از گرفتاريها كه موسى به عنوان معجزه برايشان مى‏آورد، مبتلا مى‏شدند ، مى‏گفتند: اى موسى پروردگار خودت را بخوان و از آن عهدى كه به تو داده كه اگر ايمان بياوريم اين بلا را از ما بگرداند استفاده كن، كه اگر اين بلا را بگردانى به طور قطع ايمان مى‏آوريم و بنى اسرائيل را با تو مى‏فرستيم ولى همين كه خدا در مدت مقرر بلا را از ايشان برطرف مى‏كرد ، دوباره عهد خود را مى‏شكستند و به كفر خود ادامه مى‏دادند .

ناگزير خداى تعالى دستورش مى‏دهد تا بنى اسرائيل را در يك شب معين بسيج نموده از مصر بيرون ببرد موسى و بنى اسرائيل از مصر بيرون شدند و شبانه به راه افتادند ، تا به كنار دريا رسيدند ، فرعون چون از جريان آگهى يافت ، از دنبال سر ، ايشان را تعقيب كرد و همين كه دو فريق يكديگر را از دور ديدند ، اصحاب موسى به وى گفتند: دشمن دارد به ما مى‏رسد موسى گفت : حاشا ، پروردگار من با من است و به زودى مرا راهنمايى مى‏كند در همين حال به وى وحى مى‏شود كه با عصايش به دريا بزند همين كه زد، دريا شكافته شد و بنى اسرائيل از دريا گذشتند فرعون و لشكريانش نيز وارد دريا شدند، همين كه آخرين نفرشان وارد شد ، خداوند آب را از دو طرف به هم زد و همه‏شان را غرق كرد .

بعد از آنكه خداوند بنى اسرائيل را از شر فرعون و لشكرش نجات داد و موسى عليه‏السلام‏ ايشان را به طرف بيابانى برد كه هيچ آب و علفى نداشت ، در آنجا خداوند آنان را اكرام كرد و من و سلوى( كه اولى گوشتى بريان و دومى چيزى به شكل ترنجبين بود،) بر آنان نازل كرد ، تا غذايشان باشد و براى سيراب شدنشان موسى به امر خداوند عصا را به سنگى كه همراه داشت زد ، دوازده چشمه از آن جوشيد هر يك از تيره‏هاى بنى اسرائيل چشمه خود را مى‏شناخت و از آن چشمه مى‏نوشيدند و از آن من و سلوى مى‏خوردند و براى رهايى از گرماى آفتاب، ابر بر سر آنان سايه مى‏افكند.

آنگاه در همان بيابان خداى تعالى با موسى مواعده كرد كه چهل شبانه روز به كوه طور برود ، تا تورات بر او نازل شود .

موسى عليه‏السلام‏ از بنى اسرائيل هفتاد نفر را انتخاب كرد ، تا تكلم كردن خدا با وى را بشنوند( و به ديگران شهادت دهند،) ولى آن هفتاد نفر با اينكه شنيدند مع ذلك گفتند: ما ايمان نمى‏آوريم تا آنكه خدا را آشكارا ببينيم ، خداى تعالى جلوه‏اى به كوه كرد، كوه متلاشى شد ، ايشان از آن صاعقه مردند و دوباره به دعاى موسى زنده شدند و بعد از آنكه ميقات تمام شد خداى تعالى تورات را بر او نازل كرد آنگاه به او خبر داد كه بنى اسرائيل بعد از بيرون شدنش گوساله‏پرست شدند و سامرى گمراهشان كرد .

موسى عليه‏السلام‏ بين قوم برگشت، در حالى كه بسيار خشمگين و متاسف بود ، گوساله را آتش زد و خاكسترش را به دريا ريخت و سامرى را طرد كرد و فرمود: برو كه در زندگى هميشه بگويى : لا مساس - نزديكم نشويد! اما مردم را دستور داد تا توبه كنند و به همين منظور شمشير در يكدگر به كار بزنند و يكدگر را بكشند ، تا شايد توبه‏شان قبول شود و قبول شد دوباره از پذيرفتن احكام تورات كه همان شريعت موسى بود سرباز زدند و خداى تعالى كوه طور را بلند كرد و در بالاى سر آنان نگه داشت( كه اگر ايمان نياوريد بر سرتان مى‏كوبم!)

سپس بنى اسرائيل از خوردن من و سلوى به تنگ آمده و درخواست كردند كه پروردگار خود را بخواند از زمين گياهانى برايشان بروياند و از سبزى ، خيار ، سير ، عدس و پياز آن برخوردارشان كند خداى تعالى دستورشان داد براى رسيدن به اين هدف داخل سر زمين مقدس شويد ، كه خداوند بر شما واجب كرده در آنجا به سر بريد .

بنى اسرائيل زير بار نرفتند و خداى تعالى آن سرزمين را بر آنان حرام كرد و به سرگردانى مبتلاشان ساخت، در نتيجه مدت چهل سال در بيابانى سرگردان شدند.

و باز يكى از داستانهاى آن جناب سرگذشت رفتنش با آن جوان به مجمع البحرين براى ديدار بنده صالح خدا و رفاقتش با آن عبد صالح است ، كه در سوره كهف آمده است.

## فصل 3- مقام هارون عليه‏السلام‏ نزد خدا و پايه عبوديت او

 خداى تعالى در سوره صافات آن جناب را در منت‏هايش و در دادن كتاب و هدايت به سوى صراط مستقيم و در داشتن تسليم و بودنش از محسنين و از بندگان مؤمنين به خدا، با موسى عليه‏السلام‏ شريك دانسته و او را از مرسلان دانسته و از انبيايش معرفى كرده و او را از كسانى دانسته كه بر آنان انعام فرموده و او را با ساير انبياء در صفات جميل آنان از قبيل احسان ، صلاح ، فضل ، اجتباء و هدايت شريك قرار داده و يكجا ذكر كرده .

و در آيه:

**« و اجعل لى وزيرا من اهلى ، هرون اخى ، اشدد به ازرى و اشركه فى امرى ، كى نسبحك كثيرا و نذكرك كثيرا انك كنت بنا بصيرا !»(29تا35/طه)**

موسى عليه‏السلام‏ در مناجات شب طور دعا كرده و از خدا خواسته كه هارون را وزير او قرار دهد و پشتش را به وى محكم نموده و او را شريك او قرار دهد ، تا خدا را بسيار تسبيح كنند و بسيار ذكر گويند ، هم طراز موسى دانسته .

و آن جناب در تمامى مواقف ملازم برادرش بوده و در عموم كارها با او شركت مى‏كرده و او را در رسيدنش به مقاصد يارى مى‏كرد .

و در قرآن كريم هيچ مساله‏اى كه مختص به آن جناب باشد، نيامده مگر همان جانشينى او براى برادرش ، در آن چهل روزى كه به ميقات رفته بود:

**« و قال لاخيه هرون اخلفنى فى قومى و اصلح و لا تتبع سبيل المفسدين!» (142/اعراف)**

 كه به برادر خود هارون گفت: خليفه من باش در قومم و اصلاح كن و راه مفسدان را پيروى مكن! و وقتى از ميقات برگشت، در حالى كه خشمناك و متاسف بود كه چرا گوساله‏پرست شدند ، الواح تورات را بيفكند و سر برادر را بگرفت و به طرف خود بكشيد ، هارون گفت اى پسر مادر! مردم مرا ضعيف كردند( و گوش به سخنم ندادند!) و نزديك بود مرا بكشند ، پس پيش روى دشمنان مرا شرمنده و سرافكنده مكن و مرا جزو اين مردم ستمگر قرار مده ، موسى گفت: پروردگارا مرا و برادرم را بيامرز و ما را در رحمت خود داخل كن ، كه تو ارحم الراحمينى!

## فصل 4- داستان موسى در تورات عصر حاضر:

 داستانهاى موسى عليه‏السلام در ماسواى سفر اول از تورات كه پنج سفر است آمده، جزئيات تاريخ او از حين تولد تا روز وفات و آنچه از شرايع و احكام به وى نازل شده، همه‏اش در آن چهار سفر ديگر ، يعنى سفر خروج ، سفر لاويان ، سفر عدد و سفر تثنيه آمده است .

چيزى كه هست ما بين آنچه كه تورات آورده ، با آنچه كه در قرآن آمده در امورى كه كم هم نيست اختلاف هست .

و يكى از مهم‏ترين موارد اختلاف اين است كه: تورات مى‏گويد: نداى موسى و سخن گفتن خدا از درخت با وى در سرزمين مدين، قبل از حركت دادن خانواده‏اش به طرف مصر بوده و خلاصه در همان ايامى بوده كه براى شعيب گوسفند مى‏چرانيده مى‏گويد: در همان ايام كه مشغول شبانى وى بوده ، گوسفند را به ماوراى دشت برده و به كوه خدا حوريب رسيد و در آنجا ملائكه خدا برايش ظاهر شدند و آتشى را وسط درخت خارى برايش نمودار كردند ، آنگاه خدا با وى سخن گفت و آنچه مى‏خواست در ميان نهاد و او را براى نجات دادن بنى اسرائيل نزد فرعون فرستاد .

يكى ديگر از موارد اختلاف مهم اين است كه: آن فرعونى كه موسى به سوى وى فرستاده شد ، غير از آن فرعونى بوده كه موسى را در دامن خود پروريد و موسى از شر او گريخت ، تا به عنوان قصاص از خون مرد قبطى كه به دست وى كشته شده بود ، به قتل نرسد .

يكى ديگر اين است كه : تورات سخنى از ايمان آوردن ساحران به ميان نياورده ، كه وقتى عصاهاى خود را افكندند و به صورت مارها درآوردند و عصاى موسى همه آنها را بلعيد، چه كردند و چه گفتند ، بلكه مى‏گويد كه ساحران همچنان نزد فرعون بودند و با موسى معارضه كردند و در مقابل دو معجزه موسى ، يعنى معجزه خون و قورباغه ، سحر خود را به كار زدند .

يكى ديگر اين است كه: تورات مى‏گويد: آن كسى كه براى بنى اسرائيل گوساله درست كرد و بنى اسرائيل آن را پرستيدند ، خود هارون ، برادر موسى بود ، براى اينكه وقتى بنى اسرائيل ديدند كه موسى از مراجعت از كوه طور دير كرد ، همه نزد وى جمع شدند و بدو گفتند براى ما معبودى درست كن، تا پيشاپيش ما راه برود، براى اينكه اين مرد( موسى) كه ما را از سرزمين مصر بيرون كرد ، نيامد و نفهميديم چه شد؟ هارون به ايشان گفت: پس هر چه گوشواره به گوش زنان و پسران و دختران خود داريد برايم بياوريد .

تمامى بنى اسرائيل گوشواره‏هايى كه به گوش داشتند بياوردند، هارون همه را گرفت و با از ميل قالبى درست كرد و طلاها را آب كرده در آن قالب ريخت و به صورت گوساله‏اى درآورد و گفت : اين است معبود شما ، اى بنى اسرائيل ، كه شما را از مصر بيرون كرد .

در اينجا لازم است به خواننده عزيز تذكر دهم كه اگر آيات قرآنى را در اين قسمتها از داستان موسى عليه‏السلام‏ به دقت زير نظر و مطالعه قرار بدهد ، خواهد ديد كه لحن آنها تعريض و كنايه زدن به تورات است.

البته غير از موارد اختلافى كه ذكر شد، اختلافهاى جزئى بسيارى ديگر نيز هست ، مانند اينكه در داستان كشتن قبطى، مى‏گويد: دو طرف دعوا در روز دوم اسرائيلى بودند و مانند اينكه مى‏گويد: آن كسى كه در روز مسابقه عصا را انداخت و عصا همه سحر ساحران را بلعيد، هارون بود كه به دستور موسى آن را انداخت و نيز تورات داستان انتخاب هفتاد نفر را براى ميقات و نزول صاعقه و زنده شدنشان بعد از مردن را اصلا نياورده .

و نيز در تورات ، اصحاح سى و دوم از سفر خروج آمده كه: الواحى كه موسى عليه‏السلام از مراجعت از كوه با خود آورد و به زمين انداخت، دو تا تخته سنگ بود ، كه نامشان لوح شهادت بود و همچنين از اين قبيل اختلافها زياد است .

**الميزان ج : 16 ص : 57**

# سرگذشت تورات فعلى

بنى اسرائيل كه نواده‏هائى از آل يعقوبند در آغاز يك زندگى بدوى و صحرانشين داشتند و به تدريج فراعنه مصر آنان را از بيابانها به شهر آورده ، معامله نوكر و كلفت و برده با آنان كردند ، تا در آخر خداى تعالى به وسيله موسى عليه‏السلام‏ از شر فرعون و عمل ناهنجار او نجاتشان داد .

بنى اسرائيل در عصر موسى و بعد از موسى يوشع عليهماالسلام‏ به رهبرى اين دو بزرگوار زندگى مى‏كردند و سپس در برهه‏اى از زمان قاضيانى چون ايهود و جدعون و غير اينها امور بنى اسرائيل را تدبير مى‏نمودند و بعد از آن دوران حكومت سلطنتى آنان شروع مى‏شود و اولين كسى كه در بين آنان سلطنت كرد شاؤل بود كه قرآن شريف او را طالوت خوانده و بعد از طالوت داوود و بعد از او سليمان در بين آنان سلطنت كردند .

و بعد از دوران سلطنت سليمان مملكتشان قطعه قطعه و قدرت متمركزشان تقسيم شد ، ولى در عين حال پادشاهان بسيارى از قبيل رحبعام و ابيام و يربعام و يهوشافاط و يهورام و جمعى ديگر كه روى هم سى و چند پادشاه مى‏شوند ، در بين آنان حكومت كردند .

ولى قدرتشان همچنان رو به ضعف و انقسام بود تا آنكه ملوك بابل بر آنان غلبه يافته و حتى در اورشليم كه همان بيت المقدس است ، دخل و تصرف كردند و اين واقعه در حدود ششصد سال قبل از مسيح بود ، در همين اوان بود كه شخصى به نام بخت‏نصر بنوكدنصر حكومت بابل را به دست گرفت و چون يهود از اطاعت او سر باز زد ، لشگرهاى خود را به سركوبى آنان فرستاد ، لشگر يهوديان را محاصره و سپس بلاد آنان را فتح كرد و خزينه‏هاى سلطنتى و خزائن هيكل( مسجد اقصى) را غارت نمود و قريب به ده هزار نفر از ثروتمندان و اقويا و صنعتگرانشان را گرد آورده و با خود به بابل برد و جز عده‏اى از ضعفا و فقرا در آن سرزمين باقى نماندند و بخت نصر آخرين پادشاه بنى اسرائيل را كه نامش صدقيا بود به عنوان نماينده خود در آن سرزمين به سلطنت منصوب كرد ، به شرطى كه از وى اطاعت كند .

و قريب به ده سال جريان بدين منوال گذشت تا آنكه صدقيا در خود مقدارى قدرت و شوكت احساس نموده ، از سوى ديگر محرمانه با بعضى از فراعنه مصر رابطه برقرار نمود ، به تدريج سر از اطاعت بخت نصر برتافت .

رفتار او بخت نصر را سخت خشمگين ساخت و لشگرى عظيم به سوى بلاد وى گسيل داشت ، لشگر بلاد صدقيا را محاصره نمود ، مردمش به داخل قلعه‏ها متحصن شدند و مدت تحصن حدود يكسال و نيم طول كشيد و در نتيجه قحطى و وبا در ميان آنان افتاد و بخت نصر همچنان بر محاصره آنان پافشارى نمود ، تا همه قلعه‏هاى آنان را بگشود و اين در سال پانصد و هشتاد قبل از ميلاد مسيح بود ، آنگاه دستور داد تمامى اسرائيليان را از دم شمشير بگذرانند و خانه‏ها را ويران و حتى خانه خدا را هم خراب كردند و هر علامت و نشانه‏اى كه از دين در آنجا ديدند از بين بردند و هيكل را با خاك يكسان نموده ، به صورت تلى خاك در آوردند ، در اين ميان تورات و تابوتى كه تورات را در آن مى‏نهادند نابود شد .

تا حدود پنجاه سال وضع به همين منوال گذشت و آن چند هزار نفر كه در بابل بودند نه از كتابشان عين و اثرى بود و نه از مسجدشان و نه از ديارشان ، به جز تله‏هائى خاك باقى نمانده بود .

و پس از آنكه كورش يكى از ملوك فارس بر تخت سلطنت تكيه زد و با مردم بابل كرد آنچه را كه كرد و در آخر بابل را فتح نمود و داخل آن سرزمين گرديد ، اسراى بنى اسرائيل را كه تا آن زمان در بابل تحت نظر بودند آزاد كرد و عزراى معروف كه از مقربين درگاهش بود امير بر اسرائيليان كرد و اجازه داد تا براى آنان كتاب تورات را بنويسد و هيكل را بر ايشان تجديد بنا كند و ايشان را به مرامى كه داشتند برگرداند و عزرا در سال چهار صد و پنجاه و هفت قبل از ميلاد مسيح ، بنى اسرائيل را به بيت المقدس برگردانيد و سپس كتب عهد عتيق را برايشان جمع نموده و تصحيح كرد و اين همان توراتى است كه تا به امروز در دست يهود دائر است( اين سرگذشت از كتاب قاموس كتاب مقدس تاليف مستر هاكس آمريكائى همدانى و ماخذ ديگرى از تواريخ گرفته شده.)

خواننده عزيز بعد از دقت در اين داستان متوجه مى‏شود كه توراتى كه امروز در بين يهود دائر است سندش به زمان موسى عليه‏السلام‏ متصل نمى‏شود و در مدت پنجاه سال سند آن قطع شده و تنها به يك نفر منتهى مى‏شود و او عزرا است كه اولا شخصيتش براى ما مجهول است و ثانيا نمى‏دانيم كيفيت اطلاعش و دقت و تعمقش چگونه بوده و ثالثا نمى‏دانيم تا چه اندازه در نقل آن امين بوده و رابعا آنچه به نام اسفار تورات جمع آورده از كجا گرفته و خامسا در تصحيح غلطهاى آن به چه مستندى استناد جسته است .

و اين حادثه شوم ، آثار شوم ديگر ببار آورد و آن اين بود كه باعث شد عده‏اى از دانش‏پژوهان و تاريخ‏نويسان غربى به كلى موسى عليه‏السلام را انكار نموده ، هم خود آن جناب هم ماجرائى كه در زمان او رخ داده و معجزاتش را افسانه معرفى كنند و بگويند در تاريخ كسى به نام موسى نبوده ، همچنانكه نظير اين حرف را در باره عيساى مسيح زده‏اند، ليكن از نظر اسلام هيچ مسلمانى نمى‏تواند وجود اين دو پيامبر را انكار كند، براى اينكه قرآن شريف تصريح به وجودشان نموده ( و قسمت‏هائى از سرگذشتشان را آورده است.)

**الميزان ج : 3 ص : 484**

**بحث تاریخی پیرامون**

# دیدار موسی و خضر

## بحث اول - داستان موسى و خضر در قرآن

خداى سبحان به موسى وحى كرد كه در سرزمينى بنده‏اى دارد كه داراى علمى است كه وى آن را ندارد و اگر به طرف مجمع البحرين برود او را در آنجا خواهد ديد به اين نشانه كه هر جا ماهى زنده - و يا گم - شد همانجا او را خواهد يافت .

موسى عليه‏السلام‏ تصميم گرفت كه آن عالم را ببيند و چيزى از علوم او را فرا گيرد، لا جرم به رفيقش اطلاع داد و به اتفاق او به طرف مجمع البحرين حركت كردند و با خود يك عدد ماهى مرده برداشته به راه افتادند تا بدانجا رسيدند و چون خسته شده بودند بر روى تخته سنگى كه بر لب آب قرار داشت نشستند تا لحظه‏اى بياسايند و چون فكرشان مشغول بود از ماهى غفلت نموده فراموشش كردند.

از سوى ديگر ماهى زنده شد و خود را به آب انداخت - و يا مرده‏اش به آب افتاد - رفيق موسى با اينكه آن را ديد فراموش كرد كه به موسى خبر دهد ، از آنجا برخاسته به راه خود ادامه دادند تا آنكه از مجمع البحرين گذشتند و چون بار ديگر خسته شدند موسى به او گفت غذايمان را بياور كه در اين سفر سخت كوفته شديم .

در آنجا رفيق موسى به ياد ماهى و آنچه كه از داستان آن ديده بود افتاد و در پاسخش گفت : آنجا كه روى تخته سنگ نشسته بوديم ماهى را ديدم كه زنده شد و به دريا افتاد و شنا كرد تا ناپديد گشت، من خواستم به تو بگويم ولى شيطان از يادم برد - و يا ماهى را فراموش كردم در نزد صخره پس به دريا افتاد و رفت .

موسى گفت : اين همان است كه ما در طلبش بوديم و آن تخته سنگ همان نشانى ما است پس بايد بدانجا برگرديم .

بى درنگ از همان راه كه رفته بودند برگشتند و بنده‏اى از بندگان خدا را كه خدا رحمتى از ناحيه خودش و علمى لَدُنّى به او داده بود بيافتند.

موسى خود را بر او عرضه كرد و درخواست نمود تا او را متابعت كند و او چيزى از علم و رشدى كه خدايش ارزانى داشته به وى تعليم دهد .

آن مرد عالم گفت: تو نمى‏توانى با من باشى و آنچه از من و كارهايم مشاهده كنى تحمل نمايى، چون تاويل و حقيقت معناى كارهايم را نمى‏دانى و چگونه تحمل توانى كرد بر چيزى كه احاطه علمى بدان ندارى؟ موسى قول داد كه هر چه ديد صبر كند و ان شاء الله در هيچ امرى نافرمانيش نكند .

عالم بنا گذاشت كه خواهش او را بپذيرد و آنگاه گفت پس اگر مرا پيروى كردى بايد كه از من از هيچ چيزى سؤال نكنى، تا خودم در باره آنچه مى‏كنم آغاز به توضيح و تشريح كنم .

موسى و آن عالم حركت كردند تا بر يك كشتى سوار شدند، كه در آن جمعى ديگر نيز سوار بودند موسى نسبت به كارهاى آن عالم خالى الذهن بود، در چنين حالى عالم كشتى را سوراخ كرد، سوراخى كه با وجود آن كشتى ايمن از غرق نبود ، موسى آنچنان تعجب كرد كه عهدى را كه با او بسته بود فراموش نموده زبان به اعتراض گشود و پرسيد چه مى‏كنى؟ مى‏خواهى اهل كشتى را غرق كنى؟ عجب كار بزرگ و خطرناكى كردى؟ عالم با خونسردى جواب داد: نگفتم تو صبر با من بودن را ندارى؟ موسى به خود آمده از در عذرخواهى گفت من آن وعده‏اى را كه به تو داده بودم فراموش كردم، اينك مرا بدانچه از در فراموشى مرتكب شدم مؤاخذه مفرما و در باره‏ام سخت‏گيرى مكن .

سپس از كشتى پياده شده به راه افتادند در بين راه به پسرى برخورد نمودند عالم آن كودك را بكشت .

باز هم اختيار از كف موسى برفت و بر او تغير كرد و از در انكار گفت اين چه كار بود كه كردى؟ كودك بى گناهى را كه جنايتى مرتكب نشده و خونى نريخته بود بى جهت كشتى؟ راستى چه كار بدى كردى!

عالم براى بار دوم گفت : نگفتم تو نمى‏توانى در مصاحبت من خود را كنترل كنى؟ اين بار ديگر موسى عذرى نداشت كه بياورد ، تا با آن عذر از مفارقت عالم جلوگيرى كند و از سوى ديگر هيچ دلش رضا نمى‏داد كه از وى جدا شود ، بناچار اجازه خواست تا به طور موقت با او باشد ، به اين معنا كه مادامى كه از او سؤالى نكرده با او باشد ، همينكه سؤال سوم را كرد مدت مصاحبتش پايان يافته باشد و درخواست خود را به اين بيان اداء نمود: اگر از اين به بعد از تو سؤالى كنم ديگر عذرى نداشته باشم .

عالم قبول كرد و باز به راه خود ادامه دادند تا به قريه‏اى رسيدند و چون گرسنگيشان به منتها درجه رسيده بود از اهل قريه طعامى خواستند و آنها از پذيرفتن اين دو ميهمان سر باز زدند .

در همين اوان ديوار خرابى را ديدند كه در شرف فرو ريختن بود ، به طورى كه مردم از نزديك شدن به آن پرهيز مى‏كردند ، عالم آن ديوار را به پا كرد .

موسى گفت: اينها كه از ما پذيرائى نكردند و ما الآن محتاج به آن دستمزد بوديم .

مرد عالم گفت: اينك فراق من و تو فرا رسيده، تاويل آنچه كردم برايت مى‏گويم و از تو جدا مى‏شوم:

- اما آن كشتى كه ديدى سوراخش كردم مال عده‏اى مسكين بود كه با آن در دريا كار مى‏كردند و هزينه زندگى خود را به دست مى‏آوردند و چون پادشاهى از آن سوى دريا كشتى‏ها را غصب مى‏كرد و براى خود مى‏گرفت، من آن را سوراخ كردم تا وقتى او پس از چند لحظه مى‏رسد كشتى را معيوب ببيند و از گرفتنش صرفنظر كند .

- و اما آن پسر كه كشتم خودش كافر و پدر و مادرش مؤمن بودند، اگر او زنده مى‏ماند با كفر و طغيان خود پدر و مادر را هم منحرف مى‏كرد، رحمت خدا شامل حال آن دو بود و به همين جهت مرا دستور داد تا او را بكشم ، تا خدا به جاى او به آن دو فرزند بهترى دهد، فرزندى صالح‏تر و به خويشان خود مهربانتر و بدين جهت او را كشتم .

- و اما ديوارى كه ساختم، آن ديوار مال دو فرزند يتيم از اهل اين شهر بود و در زير آن گنجى نهفته بود ، متعلق به آن دو بود و چون پدر آن دو ، مردى صالح بود به خاطر صلاح پدر رحمت خدا شامل حال آن دو شد ، مرا امر فرمود تا ديوار را بسازم به طورى كه تا دوران بلوغ آن دو استوار بماند و گنج محفوظ باشد تا آن را استخراج كنند و اگر اين كار را نمى‏كردم گنج بيرون مى‏افتاد و مردم آن را مى‏بردند .

آنگاه گفت: من آنچه كردم از ناحيه خود نكردم، بلكه به امر خدا بود و تاويلش هم همان بود كه برايت گفتم: اين بگفت و از موسى جدا شد!

(60تا82/کهف)

## بحث دوم - شخصيت حضرت خضر

در قرآن كريم در باره حضرت خضر غير از همين داستان رفتن موسى به مجمع البحرين چيزى نيامده و از جوامع اوصافش چيزى ذكر نكرده مگر همين كه فرموده:

**« فوجدا عبدا من عبادنا اتيناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما !»(65/کهف)**

از آنچه از روايات نبوى و يا روايات وارده از طرق ائمه اهل بيت عليهم ‏السلام‏ در داستان خضر رسيده چه مى‏توان فهميد ؟

از روايت محمد بن عماره كه از امام صادق عليه‏السلام‏ نقل شده، چنين برمى‏آيد كه آن جناب پيغمبرى مرسل بوده كه خدا به سوى قومش مبعوثش فرموده بود و او مردم خود را به سوى توحيد و اقرار به انبياء و فرستادگان خدا و كتابهاى او دعوت مى‏كرده و معجزه‏اش اين بوده كه روى هيچ چوب خشكى نمى‏نشست مگر آنكه سبز مى‏شد و بر هيچ زمين بى علفى نمى‏نشست مگر آنكه سبز و خرم مى‏گشت و اگر او را خضر ناميدند به همين جهت بوده است و اين كلمه با اختلاف مختصرى در حركاتش در عربى به معناى سبزى است و گرنه اسم اصلى‏اش تالى بن ملكان بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح است ... مؤيد اين حديث در وجه ناميدن او به خضر مطلبى است كه در الدر المنثور از عده‏اى از ارباب جوامع حديث از ابن عباس و ابى هريره از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ نقل شده كه فرمود: خضر را بدين جهت خضر ناميدند كه وقتى روى پوستى سفيد رنگ نماز گزارد، همان پوست هم سبز شد.

و در بعضى از اخبار مانند روايت عياشى از بريد از يكى از دو امام باقر يا صادق عليهماالسلام‏ آمده كه: خضر و ذو القرنين دو مرد عالم بودند نه پيغمبر و ليكن آيات نازله در داستان خضر و موسى خالى از اين ظهور نيست كه وى نبى بوده و چطور ممكن است بگوييم نبوده در حالى كه در آن آيات آمده كه حكم بر او نازل شده است .

و از اخبار متفرقه‏اى كه از امامان اهل بيت عليهم‏السلام‏ نقل شده برمى‏آيد كه او تاكنون زنده است و هنوز از دنيا نرفته و از قدرت خداى سبحان هيچ دور نيست كه بعضى از بندگان خود را عمرى طولانى دهد و تا زمانى طولانى زنده نگهدارد. برهانى عقلى هم بر محال بودن آن نداريم و به همين جهت نمى‏توانيم انكارش كنيم. علاوه بر اينكه در بعضى روايات از طرق عامه سبب اين طول عمر هم ذكر شده: در روايتى كه الدر المنثور از دارقطنى و ابن عساكر از ابن عباس نقل كرده‏اند چنين آمده كه: او فرزند بلا فصل آدم است و خدا بدين جهت زنده‏اش نگه داشته تا دجال را تكذيب كند. و در بعضى ديگر كه در الدر المنثور از ابن عساكر از ابن اسحاق روايت شده نقل گرديده كه آدم براى بقاى او تا روز قيامت دعا كرده است.

 و در تعدادى از روايات كه از طرق شيعه و سنى رسيده آمده كه خضر از آب حيات كه واقع در ظلمات است نوشيده ، چون وى در پيشاپيش لشكر ذو القرنين كه در طلب آب حيات بود قرار داشت ، خضر به آن رسيد و ذو القرنين نرسيد .

اين روايات و امثال آن روايات آحادى است كه قطع به صدورش نداريم و از قرآن كريم و سنت قطعى و عقل هم دليلى بر توجيه و تصحيح آنها نداريم .

قصه‏ها و حكايات و همچنين روايات در باره حضرت خضر بسيار است و ليكن چيزهايى است كه هيچ خردمندى به آن اعتماد نمى‏كند. مانند اينكه در روايت الدرالمنثور از ابن شاهين از خصيف آمده كه : چهار نفر از انبياء تاكنون زنده‏اند ، دو نفر آنها يعنى عيسى و ادريس در آسمانند و دو نفر ديگر يعنى خضر و الياس در زمينند ، خضر در دريا و الياس در خشكى است و نيز مانند روايت الدرالمنثور از عقيلى از كعب كه گفته : خضر در ميان درياى بالا و درياى پائين بر روى منبرى قرار دارد ، و جنبندگان دريا مامورند كه از او شنوايى داشته باشند و اطاعتش كنند و همه روزه صبح و شام ارواح بر وى عرضه مى‏شوند. و مانند روايت الدر المنثور از ابى الشيخ در كتاب العظمة و ابى نعيم در حليه از كعب الاحبار كه گفته : خضر پسر عاميل با چند نفر از رفقاى خود سوار شده به درياى هند رسيد - و درياى هند همان درياى چين است - در آنجا به رفقايش گفت: مرا به دريا آويزان كنيد، چند روز و شب آويزان بوده آنگاه صعود نمود گفتند: اى خضر چه ديدى؟ خدا عجب اكرامى از تو كرد كه در اين مدت در لجه دريا محفوظ ماندى! گفت: يكى از ملائكه به استقبالم آمده گفت: اى آدمى زاده خطاكار از كجا مى‏آيى و به كجا مى‏روى؟ گفتم: مى‏خواهم ته اين دريا را ببينم. گفت: چگونه مى‏توانى به ته آن برسى در حالى كه از زمان داود عليه‏السلام‏ مردى به طرف قعر آن مى‏رود و تا به امروز نرسيده با اينكه از آن روز تا امروز سيصد سال مى‏گذرد .

و رواياتى ديگر از اين قبيل روايات كه مشتمل بر نوادر داستانها است!

**الميزان ج : 13 ص : 485**

**فصل ششم**

**یهود در تاریخ**

**بحث علمى و اخلاقى درباره:**

# روحیات یهود

در قرآن از همه امتهاى گذشته بيشتر، داستانهاى بنى اسرائيل و نيز بطوري كه گفته‏اند از همه انبياء گذشته بيشتر، نام حضرت موسى عليه‏السلام آمده، چون مى‏بينيم نام آن جناب در صد و سى و شش جاى قرآن ذكر شده درست دو برابر نام ابراهيم عليه‏السلام، كه آن جناب هم از هر پيغمبر ديگرى نامش بيشتر آمده، يعنى باز بطوري كه گفته‏اند، نامش در شصت و نه مورد ذكر شده است.

علتى كه براى اين معنا به نظر مى‏رسد، اين است كه اسلام دينى است حنيف، كه اساسش توحيد است و توحيد را ابراهيم عليه‏السلام‏ تاسيس كرد و آنگاه خداى سبحان آن را براى پيامبر گراميش محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ به اتمام رسانيد و فرمود:

**« ملة ابيكم ابراهيم هو سماكم المسلمين من قبل - دين توحيد، دين پدرتان ابراهيم است، او شما را از پيش مسلمان ناميد!»** (78/حج)

**بنى اسرائيل در پذيرفتن توحيد لجوج‏ترين امتها بودند** و از هر امتى ديگر بيشتر با آن دشمنى كردند و دورتر از هر امت ديگرى از انقياد در برابر حق بودند، همچنان كه كفار عرب هم كه پيامبر اسلام گرفتار آنان شد، دست كمى از بنى اسرائيل نداشتند و لجاجت و خصومت با حق را به جائى رساندند كه آيه:**« ان الذين كفروا سواء عليهم ء أنذرتهم ام لم تنذرهم لا يؤمنون - كساني كه كفر ورزيدند، چه انذارشان بكنى و چه نكنى ايمان نمى‏آورند!»(6/بقره)** در حقشان نازل شد و هيچ قساوت و جفا و هيچ رذيله ديگر از رذائل، كه قرآن براى بنى اسرائيل ذكر مى‏كند، نيست مگر آن كه در كفار عرب نيز وجود داشت و به هر حال اگر در قصه‏هاى بنى اسرائيل كه در قرآن آمده دقت كنى و در آنها باريك شوى و به اسرار خلقيات آنان پى ببرى، خواهى ديد كه مردمى فرو رفته در ماديات بودند و جز لذائذ مادى و صورى، چيزى ديگرى سرشان نمي شده، امتى بوده‏اند كه جز در برابر لذات و كمالات مادى تسليم نمي شدند و به هيچ حقيقت از حقائق ماوراء حس ايمان نمى‏آوردند، همچنان كه امروز هم همين طورند!

و همين خوى، باعث شده كه عقل و اراده‏شان در تحت فرمان و انقياد حس و ماده قرار گيرد و جز آنچه را كه حس و ماده تجويز كند، جائز ندانند و به غير آن را اراده نكنند و باز همين انقياد در برابر حس، باعث شده كه هيچ سخنى را نپذيرند، مگر آنكه حس آنرا تصديق كند و اگر دست حس به تصديق و تكذيب آن نرسيد، آن را نپذيرند، هر چند كه حق باشد!

و باز اين تسليم شدنشان در برابر محسوسات، باعث شده كه هر چه را ماده‏پرستى صحيح بداند و بزرگان يعنى آنها كه ماديات بيشتر دارند، آن را نيكو بشمارند، قبول كنند، هر چند كه حق نباشد! نتيجه اين پستى و كوتاه فكريشان هم اين شد كه: در گفتار و كردار خود دچار تناقض شوند، مثلا مى‏بينيم كه از يك سو در غير محسوسات دنباله روى ديگران را تقليد كوركورانه خوانده، مذمت مى‏كنند، هر چند كه عمل عمل صحيح و سزاوارى باشد و از سوى ديگر همين دنباله‏روى را اگر در امور محسوس و مادى و سازگار با هوسراني هايشان باشد، مى‏ستايند، هر چند كه عمل عملى زشت و خلاف باشد!

**يكى از عواملى كه اين روحيه را در يهود تقويت كرد، زندگى طولانى آنان در مصر و در زير سلطه مصريان است،** كه در اين مدت طولانى ايشان را ذليل و خوار كردند و برده خود گرفته، شكنجه دادند و بدترين عذابها را چشاندند، فرزندانشان را مى‏كشتند و زنانشان را زنده نگه مي داشتند، كه همين خود عذابى دردناك بود، كه خدا بدان مبتلاشان كرده بود.

و همين وضع باعث شد، جنس يهود سرسخت بار بيايند و در برابر دستورات انبياءشان انقياد نداشته، گوش به فرامين علماى ربانى خود ندهند، با اين كه آن دستورات و اين فرامين، همه به سود معاش و معادشان بود ( براى اين كه كاملا به گفته ما واقف شويد، مواقف آنان با موسى عليه‏السلام‏ و ساير انبياء را از نظر بگذرانيد!) و نيز آن روحيه باعث شد كه در برابر مغرضان و گردن‏كشان خود رام و منقاد باشند و هر دستورى را از آنها اطاعت كنند.

**امروز هم حق و حقيقت در برابر تمدن مادى كه ارمغان غربى‏ها است به همين بلا مبتلا شده،** چون اساس تمدن نامبرده بر حس و ماده است و از ادله‏اي كه دور از حس‏اند، هيچ دليلى را قبول نمى‏كند و در هر چيزي كه منافع و لذائذ حسى و مادى را تامين كند، از هيچ دليلى سراغ نمى‏گيرد و همين باعث شده كه احكام غريزى انسان بكلى باطل شود و معارف عاليه و اخلاق فاضله از ميان ما رخت بربندد و انسانيت در خطر انهدام و جامعه بشر در خطر شديدترين فساد قرار گيرد، كه بزودى همه انسانها به اين خطر واقف خواهند شد و شرنگ تلخ اين تمدن را خواهند چشيد! در حالي كه بحث عميق در اخلاقيات خلاف اين را نتيجه مي دهد، آرى هر سخنى و دليلى قابل پذيرش نيست و هر تقليدى هم مذموم نيست!

توضيح اين كه نوع بشر بدان جهت كه بشر است با افعال ارادى خود كه متوقف بر فكر و اراده او است، بسوى كمال زندگيش سير مى‏كند، افعالي كه تحققش بدون فكر محال است.

پس فكر يگانه اساس و پايه‏اي است كه كمال وجودى و ضرورى انسان بر آن پايه بنا مي شود، پس انسان چاره‏اى جز اين ندارد كه در باره هر چيزي كه ارتباطى با كمال وجودى او دارد، چه ارتباط بدون واسطه، و چه با واسطه، تصديق‏هائى عملى و يا نظرى داشته باشد و اين تصديقات همان مصالح كليه‏اي است كه ما افعال فردى و اجتماعى خود را با آنها تعليل مى‏كنيم و يا قبل از اين كه افعال را انجام دهيم، نخست افعال را با آن مصالح در ذهن مى‏سنجيم و آن گاه با خارجيت دادن به آن افعال، آن مصالح را بدست مى‏آوريم ( دقت فرمائيد!)

از سوى ديگر در نهاد انسان اين غريزه نهفته شده كه: همواره به هر حادثه بر مي خورد، از علل آن جستجو كند و نيز هر پديده‏اى كه در ذهنش هجوم مى‏آورد علتش را بفهمد و تا نفهمد آن پديده ذهنى را در خارج تحقق ندهد، پس هر پديده ذهنى را وقتى تصميم مى‏گيرد در خارج ايجاد كند، كه علتش هم در ذهنش وجود داشته باشد و نيز در باره هيچ مطلب علمى و تصديق نظرى، داورى ننموده و آن را نمى‏پذيرد، مگر وقتى كه علت آن را فهميده باشد، و به اتكاء آن علت مطلب نامبرده را بپذيرد .

اين وضعى است كه انسان دارد و هرگز از آن تخطى نمى‏كند و اگر هم به مواردى برخوريم كه بر حسب ظاهر بر خلاف اين كليت باشد، باز با دقت نظر و باريك بينى شبهه ما از بين مى‏رود و پى مى‏بريم كه در آن مورد هم جستجوى از علت وجود داشته، چون اعتماد و طمانينه به علت امرى است فطرى و چيزي كه فطرى شد، ديگر اختلاف و تخلف نمى‏پذيرد!

 و همين داعى فطرى، انسان را به تلاشهائى فكرى و عملى وادار كرد كه مافوق طاقتش بود، چون احتياجات طبيعى او يكى دو تا نبود و يك انسان به تنهائى نمى‏توانست همه حوائج خود را بر آورد، در همه آنها عمل فكرى انجام داده و به دنبالش عمل بدنى هم انجام دهد و در نتيجه همه حوائج خود را تامين كند، چون نيروى طبيعى شخص او وافى به اينكار نبود، لذا فطرتش راه چاره‏اى پيش پايش گذاشت و آن اين بود كه متوسل به زندگى اجتماعى شود و براى خود تمدنى بوجود آورد و حوائج زندگى را در ميان افراد اجتماع تقسيم كند و براى هر يك از ابواب حاجات، طائفه‏اى را موكل سازد، عينا مانند يك بدن زنده، كه هر عضو از اعضاء آن، يك قسمت از حوائج بدن را بر مى‏آورد و حاصل كار هر يك عايد همه مي شود .

از سوى ديگر، حوائج بشر حد معينى ندارد، تا وقتى بدان رسيد، تمام شود، بلكه روز به روز بر كميت و كيفيت آنها افزوده مى‏گردد و در نتيجه فنون و صنعت‏ها و علوم، روز به روز انشعاب نوى به خود مى‏گيرد، ناگزير براى هر شعبه از شعب علوم و صنايع، به متخصصين احتياج پيدا مى‏كند و در صدد تربيت افراد متخصص بر مى‏آيد، آرى اين علومى كه فعلا از حد شمار در آمده، بسيارى از آنها در سابق يك علم شمرده مي شد و همچنين صنايع گونه‏گون امروز، كه هر چند تاى از آن، در سابق جزء يك صنعت بود و يك نفر متخصص در همه آنها بود، ولى امروز همان يك علم و يك صنعت ديروز، تجزيه شده، هر باب و فصل از آن علم و صنعت، علمى و صنعتى جداگانه شده، مانند علم طب، كه در قديم يك علم بود و جزء يكى از فروع طبيعيات بشمار مى‏رفت، ولى امروز به چند علم جداگانه تقسيم شده، كه يك فرد انسان ( هر قدر هم نابغه باشد،) در بيشتر از يكى از آن علوم تخصص پيدا نمى‏كند .

و چون چنين بود، باز انسان با الهام فطرتش ملهم شد به اين كه در آنچه كه خودش تخصص دارد، به علم و آگهى خود عمل كند و در آنچه كه ديگران در آن تخصص دارند، از آنان پيروى نموده، به تخصص و مهارت آنان اعتماد كند.

اينجاست كه مي گوئيم: بناى عقلاى عالم بر اين است كه هر كس به اهل خبره در هر فن مراجعه نمايد و حقيقت و واقع اين مراجعه، همان تقليد اصطلاحى است كه معنايش اعتماد كردن به دليل اجمالى هر مسئله‏اي است، كه دسترسى به دليل تفصيلى آن از حد و حيطه طاقت او بيرون است!

همچنان كه به حكم فطرتش خود را محكوم مي داند، به اين كه در آنچه كه در وسع و طاقت خودش است به تقليد از ديگران اكتفاء ننموده، خودش شخصا به بحث و جستجو پرداخته، دليل تفصيلى آن را بدست آورد.

و ملاك در هر دو باب اين است كه آدمى پيروى از غير علم نكند، اگر قدرت بر اجتهاد دارد، به حكم فطرتش بايد به اجتهاد و تحصيل دليل تفصيلى و علت هر مسئله كه مورد ابتلاى او است بپردازد و اگر قدرت بر آن ندارد از كسى كه علم به آن مسئله را دارد تقليد كند و از آنجائي كه محال است فردى از نوع انسانى يافت شود كه در تمامى شئون زندگى تخصص داشته باشد و آن اصولى را كه زندگيش متكى بدانها است مستقلا اجتهاد و بررسى كند، قهرا محال خواهد بود كه انسانى يافت شود كه از تقليد و پيروى غير، خالى باشد و هر كس خلاف اين معنا را ادعا كند و يا در باره خود پندارى غير اين داشته باشد، يعنى مي پندارد كه در هيچ مسئله از مسائل زندگى تقليد نمى‏كند، در حقيقت سند سفاهت خود را دست داده است!

بله، تقليد در آن مسائلى كه خود انسان مي تواند به دليل و علتش پى ببرد، تقليد كورانه و غلط است، همچنان كه اجتهاد در مسئله‏اى كه اهليت ورود بدان مسئله را ندارد، يكى از رذائل اخلاقى است، كه باعث هلاكت اجتماع مى‏گردد و مدينه فاضله بشرى را از هم مى‏پاشد، پس افراد اجتماع، نمى‏توانند در همه مسائل مجتهد باشند و در هيچ مسئله‏اى تقليد نكنند و نه مي توانند در تمامى مسائل زندگى مقلد باشند و سراسر زندگيشان پيروى محض باشد، چون جز از خداى سبحان، از هيچ كس ديگر نبايد اين طور پيروى كرد، يعنى پيرو محض بود، بلكه در برابر خداى سبحان بايد پيرو محض بود، چون او يگانه سببى است كه ساير اسباب همه به او منتهى مي شود !

**الميزان ج : 1 ص : 315**

**بحث فلسفی و علمی درباره:**

# دستکاری یهود در روایات اسلامی

در تفسير الدرالمنثور است كه سعيد بن جرير و خطيب، در تاريخش از نافع روايت كرده كه گفت: من با پسر عمر مسافرتى رفتيم: همين كه اواخر شب شد، به من گفت اى نافع، نگاه كن ببين ستاره سرخ طلوع كرده؟ گفتم: نه بار ديگر پرسيد و به گمانم بار ديگر نيز پرسيد، تا آن كه گفتم: بله طلوع كرد، گفت خوش قدم نباشد و خلاصه نه يادش بخير و نه جايش خالى، گفتم: سبحان الله ستاره‏اي است در تحت اطاعت خدا و گوش به فرمان او، چطور مي گوئى نه يادش بخير و نه جايش خالى؟

گفت من جز آنچه از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم شنيده‏ام نگفتم. رسولخدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم فرمود: ملائكه به پروردگار متعال عرضه داشتند: چرا اين قدر در برابر خطايا و گناهان بنى آدم صبر مى‏كنى؟ فرمود: من آنها را براى اين كه بيازمايم عافيت مي دهم، عرضه داشتند: اگر ما بجاى آنها بوديم هرگز تو را نافرمانى نمى‏كرديم فرمود پس دو نفر از ميان خود انتخاب كنيد، ملائكه در انتخاب دو نفر كه از همه بهتر باشند، از هيچ كوششى فروگذار نكردند و سرانجام هاروت و ماروت را انتخاب نمودند، اين دو فرشته به زمين نازل شدند و خداوند شبق را بر آنان مسلط كرد، من از پسر عمر پرسيدم: شبق چيست؟ گفت: شهوت.

پس زنى به نام زهره نزد آن دو آمد و در دل آن دو فرشته جاى باز كرد، ولى آن دو هر يك عشق خود را از رفيقش پنهان مي داشت تا آن كه يكى به ديگرى گفت: آيا اين زن همانطور كه در دل من جاى گرفته در دل تو نيز جا باز كرده؟ گفت آرى، پس هر دو او را به سوى خود دعوت كردند، زن گفت: من حاضر نمي شوم مگر آنكه آن اسمى را كه با آن به آسمان مى‏رويد و پائين مى‏آئيد به من بياموزيد، هاروت و ماروت حاضر نشدند، بار ديگر درخواست خود را تكرار كردند و او هم امتناع خود را تكرار كرد، تا بالاخره آن دو تسليم شدند و نام خدا را به وى آموختند، همين كه زهره خواست با خواندن آن اسم پرواز كند، خداوند او را به صورت ستاره‏اى مسخ كرد و از آن دو ملك هم بالهايشان را بريد، هاروت و ماروت از پروردگار خود درخواست توبه كردند، خداي تعالى آن دو را مخير كرد بين اين كه به حال اول برگردند و در عوض وقتى قيامت شد عذابشان كند و بين اين كه در همين دنيا خدا عذابشان كند و روز قيامت به همان حال اول خود برگردند.

يكى از آن دو به ديگرى گفت: عذاب دنيا بالاخره تمام شدنى است، بهتر آن است كه عذاب دنيا را اختيار كنيم او هم پذيرفت و خداي تعالى به ايشان وحى فرستاد كه به سرزمين بابل بيائيد، دو ملك روانه آن سرزمين شدند، در آنجا خداوند ايشان را خسف نموده، بين زمين و آسمان وارونه ساخت، كه تا روز قيامت در عذاب خواهند بود....

مؤلف : قريب به اين معنا در بعضى از كتب شيعه نيز از امام باقر عليه‏السلام‏ (بدون ذكر همه سند،) روايت شده، سيوطى هم قريب به اين معنا را در باره هاروت و ماروت و زهره در طى نزديك بيست و چند حديث آورده كه ناقلان آن تصريح كرده‏اند به اينكه سند بعضى از آنها صحيح است و در آخر سندهاى آنها عده‏اى از صحابه از قبيل ابن عباس و ابن مسعود و على بن ابيطالب و ابى درداء و عمر و عايشه و ابن عمر قرار دارند، **ولى با همه اين احوال داستان، داستانى است خرافى**، كه به ملائكه بزرگوار خدا نسبت داده‏اند ملائكه‏اى كه خداي تعالى در قرآن تصريح كرده به قداست ساحت و طهارت وجود آنان از شرك و معصيت، آن هم غليظترين شرك و زشت‏ترين معصيت! چون در بعضى از اين روايات نسبت پرستش بت و قتل نفس و زنا و شرب خمر، به آن دو داده و به ستاره زهره نسبت مي دهد كه زنى زناكار بوده و مسخ شده كه اين خود مسخره‏اى خنده‏آور است چون زهره ستاره‏اي است آسمانى، كه در آفرينش و طلوعش پاك است و خداي تعالى در آيه:**« الجوار الكنس!**» به وجود او سوگند ياد كرده، علاوه بر اين كه علم هيئت جديد هويت اين ستاره را و اين كه از چند عنصرى تشكيل شده و حتى مساحت و كيفيت آن و سائر شئون آنرا كشف كرده است!

پس اين قصه، بطوري كه گفته‏اند مطابق خرافاتى است كه يهود براى هاروت و ماروت ذكر كرده‏اند و باز شبيه به خرافاتى است كه يونانيان قديم در باره ستارگان ثابت و سيار داشتند.

پس از اينجا **براى هر دانش‏پژوه خرد بين روشن مي شود كه اين احاديث مانند احاديث ديگري كه در مطاعن انبياء و لغزشهاى آنان وارد شده از دسيسه‏هاى يهود خالى نيست و كشف مى‏كند كه يهود تا چه پايه و با چه دقتى خود را در ميان اصحاب حديث در صدر اول جا زده‏اند، تا توانسته‏اند با روايات آنان به هر جور كه بخواهند بازى نموده و خلط و شبهه در آن بيندازند، البته ديگران نيز يهوديان را در اين خيانتها كمك كردند.**

و لكن خداي تعالى با همه اين دشمني ها كه در باره دينش كردند، كتاب خود را در محفظه الهى خود قرار داد و از دستبرد هوسهاى هوسرانان و دشمنان آن حفظش فرمود، بطوري كه هر بار كه شيطانى از شيطانهاى اعداء خواست ضربه‏اى بر آن وارد آورد با شهاب مبين خود او را دفع كرد، همچنان كه خودش فرمود:

**« انا نحن نزلنا الذكر و انا له لحافظون - ما خود ذكر را نازل كرديم و ما خود مر آن را حفظ خواهيم كرد!»** (9/حجر) و نيز فرموده:

**« و انه لكتاب عزيز لاياتيه الباطل من بين يديه و لا من خلفه تنزيل من حكيم حميد - بدرستى قرآن كتابى است عزيز، كه نه در عصر نزولش و نه بعد از آن هيچگاه باطل در آن راه نمى‏يابد، كتابى است كه از ناحيه خداى حكيم حميد نازل شده!»** (42/فصلت)و نيز فرموده:

**« و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنين و لا يزيد الظالمين الا خسارا - ما از قرآن چيزها را نازل كرده‏ايم كه شفاء و رحمت مؤمنين است و براى ستمگران جز خسران بيشتر اثر ندارد!»(82/اسرا)**

كه در آن شفاء و رحمت بودن قرآن را براى مؤمنين مطلق آورده و منحصر براى يك عصر و دو عصر نكرده است .

پس تا قيام قيامت هيچ خلط و دسيسه‏اى نيست، مگر آن كه قرآن آن را دفع مى‏كند و خسران دسيسه‏گر بر ملا و از حال و وضع او براى همه پرده بردارى مى‏كند و حتى نام رسواى او و رسوائيش را براى نسل‏هاى بعد نيز ضبط مي كند!

و پيامبر گراميش به عموم مسلمانان معيارى دست مي دهد، كه با آن معيار و محك كلى، معارفى كه به عنوان كلام او و يا يكى از اوصياء او برايشان روايت مى‏شود، بشناسند و بفهمند آيا از دسيسه‏هاى دشمن است و يا براستى كلام رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم و جانشينان او است و آن اين است كه:

**« هر حديثى را شنيديد، به كتاب خدا عرضه‏اش كنيد، اگر موافق با كتاب خدا بود، آنرا بپذيريد و اگر مخالف بود رهايش كنيد!»**

كوتاه سخن آن كه نه تنها باطل در قرآن راه نمى‏يابد، بلكه بوسيله قرآن باطلهائى كه ممكن است اجانب در بين مسلمانان نشر دهند دفع مي شود، پس قرآن خودش از ساحت حق دفاع نموده و بطلان دسائس را روشن مى‏كند و شبهه آن را از دلهاى زنده مى‏برد، همچنان كه از اعيان و عالم خارج از بين مى‏برد!

همچنانكه فرمود:

**« بل نقذف بالحق على الباطل فيدمغه!»(18/انبیا)**

**« بلكه حق را به جنگ باطل مى‏فرستيم، تا آنرا از بين ببرد!»**

**و نيز فرموده:**

**« و يريد الله ان يحق الحق بكلماته!»(7/انفال)**

**« خدا خواسته است تا بوسيله كلماتش حق را محقق سازد!»**

**و نيز فرموده:**

**« ليحق الحق و يبطل الباطل، و لو كره المجرمون!»(8/انفال)**

**« تا حق را محقق و باطل را ابطال كند، هر چند كه مجرمان نخواهند!»**

و احقاق حق و ابطال باطل معنا ندارد، جز به اين كه صفات آنها را ظاهر و براى همه روشن سازد.

بعضى از مردم مخصوصا اهل عصر ما كه فرو رفته در مباحث و علوم مادى و مرعوب از تمدن جديد غربى هستند، از اين حقيقت كه ما براى شما بيان كرديم استفاده سوء كرده و به اصطلاح از آن طرف افتاده‏اند. به اين معنا كه روايات جعلى را بهانه قرار داده، بكلى آنچه به نام روايت و سنت رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ ناميده مي شود طرح كردند.

در مقابل بعضى از اخباريين و اصحاب حديث و حرورى مذهبان و ديگران كه در اين باره افراط نموده، از طرف ديگر افتاده‏اند، به اين معنا كه نام هر مطلبى كه حديث و روايت دارد، پذيرفته‏اند حال هر چه مي خواهد باشد!

و اين طائفه در خطا دست كمى از طائفه اول ندارند، براى اين كه همان طور كه طرح كلى روايات مستلزم تكذيب به موازينى است كه دين مبين اسلام براى تشخيص حق از باطل قرار داده و نيز مستلزم نسبت دادن باطل و سخن لغو به پيامبر اسلام است و نيز باطل و لغو دانستن قرآن عزيزى است كه:**« لا ياتيه الباطل من بين يديه و لا من خلفه!» (42/فصلت)** همچنين پذيرفتن تمامى احاديث و با چشم بسته همه را به شارع اسلام نسبت دادن، مستلزم همان تكذيب و همان نسبت است!

چگونه ممكن است، مسلمان باشيم و در عين حال يكى از دو راه افراط و تفريط را برويم، با اين كه خداى جل و علا فرموده:

**« ما آتاكم الرسول فخذوه و ما نهيكم عنه فانتهوا !»(7/حشر)**

**« آنچه رسول دستور مي دهد بگيريد و از آنچه نهى مى‏كند خوددارى كنيد!»**

به حكم اين آيه دسته اول نمى‏توانند سنت و دستورات رسول خدا صلى‏الله‏ عليه‏وآله‏وسلّم‏ را بكلى دور بيندازند و نيز فرموده**:« و ما ارسلنا من رسول الا ليطاع باذن الله - هيچ رسولى نفرستاديم، مگر براى اين كه مردم او را به اذن خدا و براى رضاى او اطاعت كنند!»(64/نسا)** كه به حكم اين آيه دسته دوم نمي توانند هر چه را كه نام حديث دارد هر چند مخالف قرآن يعنى مخالف اذن خدا و رضاى او باشد بپذيرند!

آرى به دسته اول مي گوئيم: اگر كلام رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم براى معاصرينش و منقول آن براى ما، كه در آن عصر نبوده‏ايم، حجيت نداشته باشد در امر دين هيچ سنگى روى سنگ قرار نمى‏گيرد و اصولا اعتماد به سخنانى كه براى انسان نقل مي شود و پذيرفتن آن در زندگى اجتماعى اجتناب ناپذير و بلكه امرى است بديهى كه از فطرت بشريش سرچشمه مى‏گيرد و نمي تواند بدان اعتماد نكند.

و اما بهانه‏اي كه دست گرفته‏اند، يعنى مسئله وقوع دسيسه و جعل در روايات دينى يك مسئله نوظهور و مختص به مسائل دينى نيست، به شهادت اين كه مى‏بينيم آسياى اجتماع همواره بر اساس همين منقولات مخلوط از دروغ و راست مى‏چرخد چه اخبار عموميش و چه خصوصيش و به طور مسلم دروغها و جعليات در اخبار اجتماعى بيشتر است، چون دست سياست‏هاى كلى و شخصى بيشتر با آنها بازى مى‏كند، مع ذلك فطرت انسانى ما و هيچ انسانى اجازه نمي دهد كه به صرف شنيدن خبرهائي كه در صحنه اجتماع براى ما نقل مي شود، اكتفاء كنيم و اكتفاء هم نمى‏كنيم، بلكه يكى يكى آن اخبار را به موازينى كه ممكن است محك شناختن راست از دروغ باشد عرضه مي داريم، اگر با آن موافق بود و آن محك آن را تصديق كرد، مى‏پذيريم و اگر مخالف با آن بود، تكذيبش نموده دورش مى‏افكنيم و به فرضى هم كه آن محك از تشخيص راست و دروغ بودن خبر عاجز ماند، در باره آن خبر توقف مي كنيم، نه چشم بسته قبولش مى‏كنيم و نه انكارش مى‏نمائيم و اين توقف ما نيز همان احتياطى است كه فطرت ما در اين گونه موارد براى بر حذر بودن از شر و ضرر پيش پاى ما نهاده است!

تازه همه اين سه مرحله رد و قبول و توقف، بعد از عرضه خبر به موازين، در صورتى است كه ما خبرشناس و اهل خبره اين كار باشيم، اما در خصوص اخباري كه مهارتى براى تشخيص صحت و سقم مضمون آنها نداريم، بناى عقلائى و راهى كه عقل پيش پاى ما گذاشته، اين است كه به اهل خبره در آن فن مراجعه نموده، هر چه آنان حكم كردند بپذيريم( دقت بفرمائيد!)

اين، آن روشى است كه فطرت ما در اجتماع انسانى بنا بر آن نهاده و نيز ميزانى است كه دين خدا هم براى تشخيص حق از باطل نصب كرده و بناى دين هيچ مغايرتى با بناى فطرت ندارد، بلكه عين همان است، چه، دستور دينى اين است كه يك يك اخباري كه براى مسلمانان نقل مي شود، بر كتاب خدا عرضه كنند، اگر صحتش و يا سقمش روشن شد، كه تكليف روشن است و اگر به خاطر شبهه‏اى كه در خصوص يك خبر است، نتوانستيم با مقايسه با كتاب خدا صحت و سقمش را دريابيم، بايد توقف كرد.

اين دستور در روايات متواتره‏اى از رسولخدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و ائمه اهل‏بيتش عليهم‏السلام به ما رسيده، البته اين دستور در خصوص مسائل غير فقهى است، چون در مسائل فقهى معيار در تشخيص روايت درست از نادرست، بحث مفصل و جداگانه‏اى دارد، كه در اصول فقه متعرض آن شده‏اند.

**الميزان ج : 1 ص : 359**

**فصل هفتم**

**مسیح (ع) در تاریخ**

# سرگذشت حضرت مسيح

# و انجيل او

يهود نسبت به تاريخ قوميت خود و ضبط حوادثى كه در اعصار گذشته داشتند مقید هستند و با اين **حال اگر تمامى كتب دينى و تاريخى آنان را مورد تتبع و دقت قرار دهى ، نامى از مسيح عيسى بن مريم نخواهى يافت ،** نه تنها تحريف شده اخبار آن جناب را نياورده‏اند ، بلكه اصلا نام او و كيفيت ولادتش و ظهور دعوتش و سيره زندگيش و معجزاتى كه خداى تعالى به دست او ظاهر ساخت و خاتمه زندگيش كه چگونه بوده ، آيا او را كشتند و يا به دار آويختند و يا طورى ديگر بوده ، حتى يك كلمه از اين مطالب را ذكر نكرده‏اند ، بايد ديد چرا ذكر نكرده‏اند؟ و چه باعث شده كه سرگذشت آن جناب بر يهود مخفى بماند ، آيا به راستى از وجود چنين پيامبرى اطلاع نيافته‏اند؟ و يا عمدا خواسته‏اند امر او را پنهان بدارند؟ قرآن كريم از يهوديان نقل كرده كه مريم را قذف كردند ، يعنى او را در حامله شدنش به عيسى (العياذ بالله) نسبت زنا داده‏اند و نيز نقل كرده كه يهود ادعا دارد عيسى را كشته است:

**« و بكفرهم و قولهم على مريم بهتانا عظيما!**

 **و قولهم انا قتلنا المسيح عيسى ابن مريم رسول الله و ما قتلوه و ما صلبوه و لكن شبه لهم و ان الذين اختلفوا فيه، لفى شك منه ما لهم به من علم، الا اتباع الظن و ما قتلوه يقينا !»(156تا157/نسا)**

با در نظر گرفتن اين آيه آيا ادعائى كه كرده‏اند كه ما او را كشتيم(با اينكه در كتبشان يك كلمه از مسيح نيامده!) مستند به داستانى بوده كه سينه به سينه در بين آنان مى‏گشته و در داستانهاى قومى خود نقل مى‏كردند؟ نظير بسيارى از داستان‏هاى اقوام ديگر كه در كتب آنان نامى از آنها نيامده ولى بر سر زبان‏هايشان جارى است ، كه البته به خاطر اينكه سند صحيحى ندارد از اعتبار خالى است و يا اينكه اين سرگذشت‏ها را از پيروان خود مسيح يعنى نصارا شنيده‏اند و چون در بين مسيحيان مسلم بوده و مكرر داستان آن جناب و ولادتش و ظهور دعوتش را شنيده بودند ، هر چه در اين باره گفته‏اند در حقيقت در باره شنيده‏هاى خود گفته‏اند ، از آن جمله به مريم عليهاالسلام تهمت زدند و نيز ادعا كردند كه مسيح را كشته‏اند و همانطور كه گفتيم هيچ دليلى بر اين حرفهاى خود ندارند ، اما قرآن به طورى كه با دقت در آيه قبلى به دست مى‏آيد ، از اين سخنان چيزى را صريحا به ايشان نسبت نداده ، به جز اين ادعا را كه گفته‏اند : ما مسيح را كشته‏ايم و به دار نياويخته‏ايم و آنگاه فرموده كه يهوديان هيچ مدرك علمى بر اين گفتار خود نداشته ، بلكه خود در گفتار خويش ترديد دارند و خلاصه در بين آنها اختلاف هست .

و اما حقيقت آنچه از داستان مسيح و انجيل و بشارت در نزد نصارا ثابت است، اين است كه داستان مسيح عليه‏السلام و جزئيات آن از نظر مسيحيان به كتب مقدسه آنان يعنى انجيل‏هاى چهارگانه منتهى مى‏شود كه عبارتند از : انجيل متى و انجيل مرقس و انجيل لوقا و انجيل يوحنا و كتاب اعمال رسولان كه آن نيز نوشته لوقا است و عده‏اى از قبيل رساله‏هاى پولس ، پطرس ، يعقوب ، يوحنا و يهودا كه اعتبار همه آنها نيز به انجيل‏ها منتهى مى‏شود ، بنا بر اين لازم است به وضع همان چهار انجيل بپردازيم .

**1- انجيل متى** : قديمى‏ترين انجيل‏ها است و بطورى كه بعضى از مسيحيان گفته‏اند، تصنيف اين كتاب و انتشارش در سال 38 ميلادى بوده ، بعضى ديگر آن را بين 50 تا 60 دانسته‏اند ، پس اين انجيل( كه از بقيه انجيل‏ها قديمى‏تر است،) به اعتراف خود مسيحيان بعد از مسيح نوشته شده ، مدرك ما در اين مدعا كتاب قاموس الكتاب المقدس ماده متى تاليف مستر هاكس است .

و محققين از قدما و متاخرين ايشان بر آنند كه اين كتاب در اصل به زبان عبرانى نوشته شد و سپس به زبان يونانى و ساير زبان‏ها ترجمه شده است و تازه نسخه اصلى و عبرانى آن هم مفقود شده ، پس آنچه ترجمه از آن به جاى مانده مجهول الحال است و معلوم نيست مترجم آن كيست ، مدرك ما در اين ادعا كتاب ميزان الحق است ، البته صاحب قاموس الكتاب المقدس هم با ترديد به آن اعتراف نموده است .

**2- انجيل مرقس**: اين شخص شاگرد پطرس بوده و خود از حواريين نبوده و چه بسا كه گفته‏اند وى انجيل خود را به اشاره بطرس و دستور وى نوشته و او معتقد به خدائى مسيح نبوده ، و به همين جهات بعضى از ايشان گفته‏اند : مرقس انجيل خود را براى عشاير و دهاتيان نوشته و لذا مسيح را به عنوان رسولى الهى و مبلغى براى شرايع خدا معرفى كرده ، در قاموس الكتاب المقدس اين مساله را آورده ، مى‏گويد : گفتار پيشينيان به حد تواتر رسيده كه مرقس انجيل خود را به زبان رومى نوشته و آن را بعد از وفات بطرس و بولس منتشر كرده و ليكن آنطور كه بايد و شايد اعتبار ندارد ، براى اينكه ظاهر انجيل وى اين است كه آن را براى اهل قبائل و دهاتيان نوشته نه براى شهرنشينان و مخصوصا روميان (خواننده عزيز در اين عبارت دقت فرمايد!) و به هر حال مرقس ، انجيل خود را در سال 61 ميلادى يعنى شصت و يكسال بعد از ميلاد مسيح نوشته است .

**3- انجيل لوقا:** لوقا نيز از حواريين نبوده و اصلا مسيح را نديده و خودش كيش نصرانيت را به تلقين بولس پذيرفته و **پولس** خودش مردى يهودى و بر دشمنى با نصرانيت تعصب داشته و مؤمنين به مسيح را اذيت و امور را عليه آنان واژگونه مى‏كرده و ناگهان و به اصطلاح امروز 180 درجه تغيير جهت داده و ادعا كرده كه وقتى دچار غش شده ، در حال غش مسيح او را لمس كرده و از در ملامت گفته است: چرا اينقدر پيروان مرا اذيت مى‏كنى و در همان حال به مسيح ايمان آورده و مسيح به وى ماموريت داده ، تا مردم را به انجيلش بشارت دهد!!!

**مؤسس نصرانيت حاضر چنين كسى است** ، او است كه اركان مسيحيت حاضر را بنا نهاده ، وى تعليم خود را بر اين اساس بنا نهاده كه ايمان آوردن به مسيح براى نجات كافى است و هيچ احتياجى به عمل ندارد و خوردن گوشت مردار و گوشت خوك را بر مسيحيان حلال و ختنه كردن و بسيارى از دستورات تورات را بر آنان تحريم نموده ، با اينكه انجيل نيامده بود مگر براى اينكه كتاب آسمانى قبل ، يعنى تورات را تصديق كند و جز چند چيز معدود را كه در آن حرام بود حلال نكرد و كوتاه سخن اينكه عيسى عليه‏السلام آمده بود تا شريعت تورات را كه دچار سستى شده بود قوام بخشد و منحرفين و فاسقان از آن را به سوى آن برگرداند ، نه اينكه عمل به تورات را باطل نموده ، سعادت را منحصر در ايمان بدون عمل كند .

و لوقا انجيل خود را بعد از انجيل مرقس نوشته و اين بعد از مرگ پطرس و پولس بود و جمعى تصريح كرده‏اند به اينكه انجيل لوقا ، مانند ساير انجيل‏ها الهامى نبوده ، همچنانكه مطالب اول انجيل او نيز بر اين معنا دلالت دارد .

در آنجا آمده: اى ثاوفيلاى عزيز ، از آنجائى كه بسيارى از مردم كتب قصص را كه ما عارف بدان هستيم مورد اتهام قرار دادند و ما اخبارى را كه داريم از دست اولى‏ها گرفتيم كه خود ناظر حوادث بوده و خدام دين خدايند ، لذا مصلحت ديدم كه من نيز كتابى در قصص بنويسم ، چون من تابع هر چيزم( يعنى از هر داستانى روايتى از گذشتگان دارم،) و دلالت اين كلام بر اينكه كتاب لوقا نظريه خود او است نه اينكه به او الهام شده باشد روشن است و اين معنا از رساله الهام تاليف مستركدل نيز نقل شده است .

و جيروم تصريح كرده كه بعضى از پيشينيان در دو باب اول اين كتاب يعنى انجيل لوقا شك كرده‏اند ، چون در نسخه‏اى كه در دست فرقه مارسيونى موجود است ، اين دو باب نوشته نشده و إكهارن هم در صفحه 95 از كتاب خود بطور جزم گفته : از صفحه 43 تا 47 از باب 22 انجيل لوقا الحاقى است و باز اكهارن در صفحه 61 از كتابش گفته : در معجزاتى كه لوقا در كتاب خود آورده ، بيان واقعى و كذب روايتى با هم مخلوط شده و نويسنده دروغ و راست را به هم آميخته ، تا در نقل مطالب مبالغات شاعرانه را بكار گرفته باشد و عيب اينجا است كه ديگر امروز تشخيص دروغ از راست كار بسيار دشوارى شده و آقاى كلى‏مى‏شيس گفته : انجيل متى و مرقس با هم اختلاف در نسخه دارند ، ولى هر جائى كه سخن هر دو يكى باشد ، قول آن دو بر قول لوقا ترجيح داده مى‏شود .

**4- انجيل يوحنا:** بسيارى از نصارا گفته‏اند ، كه اين يوحنا همان يوحنا پسر زبدى شكارچى يكى از دوازده شاگرد مسيح است كه آنان را حواريين مى‏گويند و اين همان كسى است كه در بين شاگردان مورد علاقه شديد مسيح قرار داشت( به كتاب قاموس الكتاب المقدس ماده يوحنا مراجعه فرمائيد.)

و نيز گفته‏اند : كه شيرينطوس و ابيسون و مريدان اين دو ، به خاطر اينكه معتقد بودند كه مسيح بيش از يك انسان مخلوق نيست ، به شهادت اينكه وجودش بر وجود مادرش سبقت نداشت ، لذا اسقف‏هاى آسيا و غير ايشان در سال 96 بعد از ميلاد مسيح نزد يوحنا جمع شدند و از او خواهش كردند برايشان انجيلى بنويسد و در آن مطالبى درج كند كه ديگران در انجيل‏هاى خود ننوشته‏اند و به نوعى خصوصى و بيانى مشخص و بدون ابهام ماهيت مسيح را بيان كند و يوحنا نتوانست خواهش آنان را رد نمايد .

البته كلماتشان در تاريخ ترجمه‏ها و زبان‏هائى كه اين انجيل با آن زبان‏ها نوشته شده مختلف است، بعضى‏ها گفته‏اند : در سال 65 ميلادى نوشته و بعضى تاريخ آن را سال 96 و بعضى سال 98 دانسته‏اند .

و جمعى از ايشان گفته‏اند : اصلا اين انجيل به وسيله يوحناى شاگرد مسيح نوشته نشده، عده‏اى گفته‏اند: نويسنده آن طلبه‏اى از طلاب مدرسه اسكندريه بوده( اين معنا را از جلد هفتم كتاب كاتلك هرالد چاپ سنه 1844 ميلادى صفحه 205 و او از استاد لن از كتاب قصص نقل كرده‏اند ، در كتاب قاموس هم در ماده يوحنا به آن اشاره شده است.)

بعضى ديگر معتقدند كه تمامى اين انجيل و رساله‏هاى يوحنا تاليف خود او نيست بلكه بعضى از مسيحيان آن را در قرن دوم ميلادى نوشته و به دروغ به يوحنا نسبت داده‏اند تا مردم را بفريبند .

بعضى ديگر معتقدند كه انجيل يوحنا در اصل بيست باب بوده و بعد از مرگ يوحنا كليساى أفاس باب بيست و يكم را از خودش به آن افزوده است .

اين بود حال و وضع انجيل‏هاى چهارگانه و اگر بخواهيم از اين طرق و راويان قدر متيقن بگيريم ، تمامى سندهاى اين انجيل‏ها به هفت نفر منتهى مى‏شود:

1. **متى 2 - مرقس 3 - لوقا 4 - يوحنا 5 - پطرس 6 - پولس 7 - يهودا**

و اعتماد همه به انجيل‏هاى چهارگانه اول است و اعتماد آن چهار انجيل هم به يكى است كه از همه قديم‏تر و سابق‏تر است و آن انجيل متى است كه در گذشته گفتيم اصلش مفقود شده و معلوم نيست ترجمه انجيل متاى فعلى از كيست؟ و آيا با اصل مطابق است يا نه؟ و اعتماد نويسنده آن به چه مدركى بوده؟ و اساس تعليمات دينى او بر چه عقيده‏اى بوده ؟ آيا قائل به رسالت مسيح بوده و يا به الوهيت او؟

در انجيلهاى موجود ، شرح حالى آمده كه در بنى اسرائيل مردى ظهور كرد كه ادعا مى‏كرد: عيسى پسر يوسف نجار است و براى دعوت بسوى الله قيام كرد و او ادعا مى‏كرده كه پسر خداست و بدون داشتن پدرى، در جنس بشر متولد شد .

و پدر او، وى را فرستاده تا با دار آويز شدنش و يا كشته شدنش ، عوض گناهان مردم باشد .

و نيز ادعا كرده كه مرده زنده مى‏كند و كور مادرزاد و برصى و ديوانگان را شفا داده، جن را از كالبد ديوانگان بيرون مى‏كند و او دوازده شاگرد داشته، كه يكى از آنان ، متى صاحب انجيل بوده، كه خدا به آنان بركت داد و براى دعوت ارسالشان كرد ، تا دين مسيح را تبليغ كنند و ... پس اين بود خلاصه همه سرو صداهاى دعوت مسيحيت كه بر پهناى شرق و غرب زمين پيچيده است .

و همانطور كه ديديد، تمامى حرفها به يك خبر واحد منتهى شد، كه صاحب آن خبر واحد هم معلوم نيست كه كيست؟ اسم و رسمش مجهول و عين و وصفش مبهم است .

و اين وهن و بى‏پايگى عجيب كه در آغاز اين قصه است باعث شده كه بعضى از دانشمندان حر و آزاده اروپا ادعا كنند كه عيسى بن مريم اصلا يك شخص خيالى است ، كه دين تراشان بمنظور تحريك مردم عليه حكومت‏ها و يا بنفع حكومتها در ذهن مردم ترسيم كرده‏اند .

و اتفاقا اين معنا با يك موضوع خرافى كه شباهت كاملى در همه شؤون با قصه عيسى داشته ، تاييد شده و آن موضوع كرشنا بوده ، كه بت‏پرستان قديم هند ادعا مى‏كرده‏اند پسر خدا بوده و از لاهوت خدا نازل شده و خود را محكوم بدار كرده و بدار آويخته شده، تا فداى مردم و كفاره گناهان آنها باشد و از وزر و عذاب گناهانشان رهائى بخشد .

درست مانند حرفهائى كه مسيحيان در باره مسيح مى‏گويند طابق النعل بالنعل كه ان شاء الله داستانش بزودى مى‏آيد.

و نيز باعث آن شد كه جمعى از دانشمندان انتقادگر ، بگويند در تاريخ دو نفر بنام مسيح بوده‏اند: يكى مسيحى كه بدار آويخته نشده و ديگرى مسيحى كه بدار آويخته شد و بين اين دو مسيح بيش از پنج قرن فاصله است و تاريخ ميلادى كه مبدأ تاريخ امروز ما يعنى سال 1956 است، با ظهور هيچيك از اين دو مسيح تطبيق نمى‏شود.

چون مسيحى كه بدار آويخته نشده، دويست و پنجاه سال جلوتر از آن بوده و حدود شصت سال زندگى كرده است .

و مسيح دوم كه بدار آويخته شده بيش از دويست و نود سال بعد از اين مبدأ تاريخى بظهور رسيده و او سى و سه سال زندگى كرده است .

و قدر متيقنى كه فعلا براى ما اهميت دارد ، اين است كه اثبات كنيم ، تاريخ ميلادى مسيحيت مبدأ درستى نداشته ، بلكه( باعتراف خود مسيحيت،) دستخوش اختلال است .

علاوه بر اين ، همانطور كه گفتيم ، خود مسيحيت اقرار دارد كه تاريخ ميلاديش با ميلاد مسيح انطباق ندارد .

و اين خود يك سكته تاريخى است .

علاوه بر آنچه گذشت ، امور ديگرى هم هست كه انسان را در باره انجيلهاى مسيحيت دچار ترديد مى‏كند .

مثلا گفته مى‏شود كه در دو قرن اول و دوم ، انجيلهاى ديگرى وجود داشته كه بعضى آنها را تا صد و چند انجيل شمرده‏اند كه انجيلهاى معروف چهار عدد از آنها است چيزى كه هست ، كليسا همه آنها را تحريم كرد الا اين چند انجيل را كه توجه فرموديد .

از اين جهت باين چهار انجيل قانونيت دادند كه با تعليم كليسا موافقت داشته است .

از آن جمله شيلسوس فيلسوف در قرن دوم ، نصارا را در كتاب خود الخطاب الحقيقى ملامت كرده كه با انجيلها بازى كرده و آنچه ديروز در آن نوشته بودند امروز محو كرده‏اند، امروز مى‏نوشتند ، فردا محو مي كردند .

و در سال 384 ميلادى بابا داماسيوس دستور داد ، ترجمه جديدى از عهد قديم و جديد لاتينى نوشته شود تا در همه كليساهاى دنيا قانونيت پيدا كند ، چون پادشاه آنروز( تيودوسيس) از مخاصمات و بگومگوهاى اسقف‏ها در باره مطالب انجيل‏هاى گوناگون به تنگ آمده بود و اين ترجمه كه نامش فولكانا نهاده شد ، به اتمام رسيد كه ترجمه‏اى بود از خصوص انجيل‏هاى متى و مرقس و لوقا و يوحنا .

و ترتيب دهنده اين چهار انجيل گفته بود : بعد از آنكه ما چند نسخه يونانى قديم را با هم مقابله كرديم ، اين ترتيب را به آن داديم ، باين معنا كه آنچه را كه بعد از تنقيح و بررسى مغاير با معنا تشخيص داديم حذف كرديم و بقيه را همانطور كه بود بحال خود باقى گذاشتيم.

آنگاه همين ترجمه كه مجمع تريدنتينى آنرا در سال 1546 يعنى بعد از يازده قرن تثبيت كرده بود ، در سال 1590 سيستوس پنجم آنرا تخطئه كرد و دستور داد نسخه‏هاى جديدى طبع شود .

باز كليمنضوس هشتم اين نسخه را هم تخطئه نموده ، دستور داد نسخه‏اى تنقيح شده كه امروز در دست مردم كاتوليك است طبع شود .

و از جمله آن انجيل‏هائى كه نسخه‏هايش جمع‏آورى شد ، **انجيل برنابا** است كه يك نسخه از آن چند سال قبل كشف شد و به عربى و فارسى ترجمه شد و اين انجيلى است كه تمامى داستانهايش مطابق داستانى است كه قرآن كريم در باره مسيح ، عيسى بن مريم آورده است و اين انجيل به خط ايتاليائى پيدا شد و دكتر خليل سعاده آنرا در مصر ترجمه كرد .

و دانشمند فاضل سردار كابلى آنرا در ايران به زبان فارسى برگردانيد .

و عجيب اينجاست كه مواد تاريخيه‏اى كه از غير يهود هم نقل شده ، از جزئياتى كه انجيل به دعوت مسيح نسبت مى‏دهد ، از قبيل فرزندى عيسى براى خدا و مساله فدا و غير اين دو ساكت است .

مورخ آمريكائى معروف ، يعنى هندريك ويلم‏وان‏لون در تاليف خود كه در باره تاريخ بشر نوشته ، از كتابى و نامه‏اى نام مى‏برد كه طبيب اسكولابيوس كولتلوس رومى در تاريخ 62 ميلادى به برادرش جلاديوس أنسا نوشته ، كه مردى ارتشى بود و در ارتش روم در فلسطين خدمت مى‏كرد و در آن نوشت كه من در روم براى معالجه بر بالين بيمارى رفتم كه نامش پولس بود و از كلام او تحت تاثير قرار گرفتم ، او مرا بسوى مسيحيت دعوت كرد و شمه‏اى از اخبار مسيح و دعوت او را برايم گفت ولى رابطه من با او قطع شد و ديگر او را نديدم تا آنكه بعد از مدتى جستجو شنيدم ، در أوستى بقتل رسيده است .

اينك از تو كه در فلسطين هستى مى‏خواهم از اخبار اين پيغمبر اسرائيلى كه پولس خبر داده بود و از خود پولس اطلاعاتى كسب كرده‏ام ، برايم بفرستى .

جلاديوس أنسا بعد از شش هفته ، نامه‏اى از اورشليم ، از اردوگاه روم ، به برادرش اسكولابيوس كولتلوس طبيب نوشت: كه من از عده‏اى از پيرمردان اين شهر و سالخوردگانش خبر عيسى مسيح را پرسيدم ، ولى دريافتم كه دوست ندارند پاسخ سؤالم را بدهند .

( و اين در سال 62 ميلادى بوده و قهرا افرادى كه وى از آنها سؤال مى‏كرده، پيرمرد بودند.)

تا آنكه روزى به زيتون‏فروشى برخوردم ، از او پرسيدم : چنين كسى را مى‏شناسى؟ او در پاسخ ، روى خوش نشان داد و مرا به مردى راهنمائى كرد بنام يوسف ، و گفت كه اين مرد از پيروان و از دوستداران اوست و كاملا به اخبار مسيح بصير و آگاه است البته اگر محذورى برايش نباشد جوابت را مي دهد .

در همان روز به تفحص پرداختم و بعد از چند روز او را يافتم كه پيرمردى بسيار سالخورده بود و معلوم شد ، در قديم و ايام جوانيش در بعضى از درياچه‏هاى اين اطراف ماهى صيد مى‏كرده است .

و اين مرد با سن و سال زيادش ، داراى مشاعرى صحيح و حافظه‏اى خوب بود و تمامى اخبار و قضايائى كه در عمرش ديده و در ايام اغتشاش و فتنه رخ داده بود، برايم تعريف كرد از آن جمله، گفت: يكى از استانداران قيصر روم ، يعنى تى‏بريوس در فلسطين حكمرانى مى‏كرد و سبب آمدنش به اورشليم اين شد كه در آن ايام ، در اورشليم فتنه‏اى بپاخاست و فونتيوس فيلاطوس بدانجا سفر كرد ، تا آتش فتنه را خاموش كند و جريان فتنه اين بود كه مردى از اهل ناصره بنام ابن نجار مردم را عليه حكومت مى‏شوراند ، ولى وقتى ماجراى ابن نجار متهم را تحقيق كردند معلوم شد كه وى جوانى است عاقل و متين .

و هرگز كار خلافى كه مستوجب سياست باشد نكرده و آنچه در باره‏اش گزارش داده‏اند ، صرف تهمت بوده و اين تهمت را يهوديان به وى زدند .

چون با او بسيار دشمن بودند و بهمين انگيزه به حاكم يعنى فيلاطوس اطلاع داده بودند كه اين جوان ناصرى مى‏گويد: هر كس بر مردم حكومت كند چه يونانى باشد و چه رومى و چه فلسطينى ، اگر با عدالت و شفقت بر مردم حكم براند ، نزد خدا مثل كسى خواهد بود كه عمر خود را در راه مطالعه كتاب خدا و تلاوت آيات آن سر كرده باشد .

و گويا اين سخنان در دل فيلاطوس مؤثر افتاد و تير دشمنان به سنگ خورد ولى از سوى ديگر يهوديان بر كشتن عيسى و اصحابش اصرار داشتند و در برابر معبد شورش بپا كردند كه بايد آنان را تكه تكه كنند لاجرم بنظرش رسيد ، صلاح اين است كه اين جوان نجار را دستگير نموده ، زندانى كند تا بدست مردم و در غوغاى آنان كشته نشود .

فيلاطوس با همه كوششى كه كرد عاقبت نفهميد علت ناراحتى مردم از عيسى چيست؟ و هر وقت با مردم در باره او صحبت و نصيحت مي كرد و علت شورش آنان را مى‏پرسيد ، بجاى اينكه علت را بيان كنند ، سر و صدا مى‏كردند كه او كافر است ، او ملحد است ، او خائن است .

و بالأخره كوشش فيلاطوس بجائى نرسيد تا در آخر رأيش بر اين قرار گرفت كه با خود عيسى صحبت كند او را احضار كرد و پرسيد كه مقصود تو چيست؟ و چه دينى را تبليغ مى‏كنى؟ عيسى پاسخ داد: من نه حكومت مى‏خواهم و نه كارى به كار سياست دارم ، من تنها مى‏خواهم حيات معنوى و روحانيت را ترويج كنم .

اهتمام من به امر حيات معنوى بيش از اهتمام به زندگى جسمانى است.

و من معتقدم ، انسان بايد بيكديگر احسان كند و خداى يگانه را بپرستد ، خدائيكه براى همه ارباب حيات از مخلوقات حكم پدر را دارد .

فيلاطوس كه مردى دانشمند و آگاه بمذهب رواقيين و ساير فلاسفه بود ، ديد در سخنان عيسى جاى هيچ اشكالى و انگشت بند كردن نيست .

و به همين جهت براى بار دوم تصميم گرفت ، اين پيامبر سليم و متين را از شر يهود نجات داده ، حكم قتل او را به امروز و فردا واگذارد .

اما يهود حاضر نمى‏شد و رضايت نمى‏داد ، كه عيسى بحال خودش واگذار شود .

بلكه در بين مردم شايع كردند كه فيلاطوس هم فريب دروغهاى عيسى و سخنان پوچ او را خورده و مى‏خواهد به قيصر خيانت كند .

و شروع كردند استشهادى بر اين تهمت تهيه نموده و طومارهايى نوشتند و از قيصر خواستند تا او را از حكومت عزل كند .

اتفاقا قبل از اين هم فتنه‏ها و انقلابهاى ديگر در فلسطين بپا شده بود و در دربار قيصر قواى با ايمان بسيار كم بود و آنطور كه بايد نمى‏توانستند مردم را ساكت كنند و قيصر از مدتها پيش به تمامى حكام و ساير مامورين خود دستور داده بود كه با مردم طورى رفتار نكنند كه ايشان ناگزير به شكايت شوند و از قيصر ناراضى گردند بدين جهت فيلاطوس چاره‏اى نديد، مگر اينكه جوان زندانى را فداى امنيت عمومى كند و خواسته مردم را عملى سازد .

اما عيسى از كشته شدنش كمترين جزع و بى‏تابى نكرد ، بلكه بخاطر شهامتى كه داشت با آغوش باز از آن استقبال نمود و قبل از مرگش از همه آنهائيكه در كشتنش دخالت داشتند ، درگذشت ، آنگاه حكم اعدامش تنفيذ شد و بر بالاى دار جان سپرد ، در حاليكه مردم مسخره‏اش مى‏كردند و سب و ناسزايش مى‏گفتند .

جلاديوس‏آنسا در خاتمه نامه‏اش نوشته : اين بود آنچه يوسف از داستان عيسى بن - مريم برايم تعريف كرد ، در حالى كه مى‏گفت و مى‏گريست و وقتى خواست با من خدا حافظى كند ، مقدارى سكه طلا تقديمش كردم ، اما او قبول نكرد و گفت : در اين حوالى كسانى هستند كه از من فقيرترند ، به آنها بده .

من از او ، احوال رفيق بيمارت بولس را پرسيدم ، هر چه نشانى دادم بطور مشخص او را نشناخت .

تنها چيزى كه در باره او گفت ، اين بود كه او مردى خيمه‏دوز بود و در آخر از اين شغلش دست كشيد و به تبليغ اين مذهب جديد پرداخت ، مذهب رب رؤوف و رحيم الهى كه بين او و بين( يهوه) معبود يهود كه پيوسته نامش را از علماى يهود مى‏شنويم ، از زمين تا آسمان فرق هست .

و ظاهرا پولس ، نخست به آسياى صغير و سپس به يونان سفر كرده و همه جا به بردگان و غلامان و كنيزان مى‏گفته كه : همه شما فرزندان پدريد و پدر همه شما را دوست مى‏دارد و رأفت مى‏ورزد و سعادت به طبقه معينى از مردم اختصاص ندارد ، بلكه شامل همه مردم مى‏شود، چه فقير و چه غنى به شرط اينكه اغنيا با مردم به برادرى رفتار نموده و با طهارت و صداقت زندگى كنند .

اين بود خلاصه مطالبى كه مورخ آمريكائى( هندريك ويلم‏وان‏لون) در تاليف خود (تاريخ بشر) از نامه نام برده ، آورده است .

البته نامه طولانى‏تر از اين بود، ما نقاط برجسته‏اى كه در فقره‏هاى اين نامه بود و به بحث ما ارتباط داشت نقل كرديم و تامل در مضمون جمله‏هاى اين نامه، اين معنا را براى اهل تامل روشن مى‏سازد كه ظهور دعوت مسيحيت بعد از خود عيسى بوده ، و جز ظهور دعوت پيامبرى به رسالتى از ناحيه خداى تعالى چيزى نبوده و در اين دعوت سخنى از ظهور الهيت بظهور لاهوت و نازل شدن آن بر يهود و نجات دادن يهوديان بوسيله فداء ، به چشم نمى‏خورد .

و نيز بر مى‏آيد كه عده‏اى از شاگردان عيسى و يا منتسبين به عيسى از قبيل پولس و شاگردهاى شاگردانش بعد از داستان دار ، به اقطار مختلف زمين يعنى هند و آفريقا و روم و ساير نقاط سفر كرده‏اندو دعوت مسيحيت را انتشار داده‏اند.

و ليكن از داستان دار فاصله زيادى نگذشته بوده كه بين اين شاگردان در مسائل اصولى تعليم اختلاف افتاده ، مسائلى از قبيل لاهوت مسيح و خدائى او و مساله كفايت ايمان به مسيح از عمل كردن به احكام شريعت موسى و اينكه آيا دين مسيح دين اصيل و ناسخ دين موسى است و يا آنكه تابع شريعت تورات و مكمل آنست ؟

از همين جا اختلاف‏ها و فرقه فرقه شدن‏ها آغاز شده و كتاب اعمال رسولان و ساير رساله‏هاى بولس كه در اعتراض به نصارا نوشته ، به اين حقيقت اشاره دارد .

و آنچه واجب است كه مورد دقت قرار گيرد اين است كه امت‏هائى كه دعوت مسيحيت براى اولين بار در بين آنان راه يافته و گسترش پيدا كرده از قبيل روم و هند و ... قبلا امتى وثنى صابئى ، يا برهمائى و يا بودائى بودند و در آن مذاهب اصولى از مذاق تصوف از جهتى و از فلسفه برهمنى از جهت ديگر حكمفرما بود و همه آنها سهمى وافر از اين اعتقاد داشتند كه لاهوت در مظهر ناسوت ظهور كرده است .

 و نيز اصول عقايد مسيحيت يعنى سه‏گانه بودن واحد و نازل شدن لاهوت در لباس ناسوت و اينكه لاهوت عذاب و بدار آويخته شدن را پذيرفت تا فدا و كفاره گناهان خلق شود ، در بت‏پرستان قديم هند و چين و مصر و كلدان و آشور و فرس بر سر زبانها بوده و همچنين در بت‏پرستان قديمى غرب از قبيل روميان و اسكانديناويان و غير ايشان سابقه داشته و كتبى كه در اديان و مذاهب قديم نوشته شده از وجود چنين عقائدى خبر داده است .

از آن جمله دوان در كتاب خود( خرافات تورات و اديانى ديگر چون تورات) نوشته است: اينك نظرى به هند مى‏افكنيم و مى‏بينيم كه بزرگترين و معروف‏ترين عبادت لاهوتيشان تثليث است و اين تعليم را به زبان بومى خود ترى مورتى مى‏گويند.

و اين نامى است مركب از دو كلمه به لغت سنسكريتى ، يكى ترى يعنى سه تا و يكى مورتى يعنى هيات‏ها و اقنوم‏ها و اين سه اقنوم عبارتند از : 1 - برهما 2 - فشنو 3 - سيفا كه در عين اينكه سه اقنومند ، يك چيزند و وحدت از آنها منفك نيست و در نتيجه به عقيده آنان اين يك چيز ، معبود واحدى است .

آنگاه مى‏گويد : برهما به عقيده آنان پدر و فشنو پسر و سيفا روح القدس است .

و اضافه مى‏كند: كه نامبردگان ، سيفا را كرشنا مى‏خوانند ، يعنى رب مخلص و روح عظيمى كه فشنو از او متولد مى‏شود .

(و اين كرشنا ، همان كرس - بزبان انگليسى به معناى مسيح مخلص – است.) پس فشنو ، همان الهى است كه در ناسوت زمين ظهور كرده تا مردم را نجات دهد .

پس او يكى از اقانيم سه‏گانه است كه روى هم اله واحدند .

و نيز اضافه مى‏كند كه : هنديان بعنوان رمز ، اقنوم سوم را به شكل كبوتر مى‏كشند، عينا همانطور كه مسيحيان آنرا رمز آن مى‏دانند .

مستر فابر هم در كتاب خود ( اصل الوثنيه) مى‏گويد: ثالوث( سه تائى) را در بين هنديها نيز مى‏يابيم ، آنها هم به اين عقيده معتقدند و خدا را مركب مى‏دانند از : برهما و فشنو و سيفا .

و اين ثالوث را نزد بودائيان نيز مى‏بينيم ، چون آنها هم مى‏گويند بوذ معبودى است داراى سه اقنوم و همچنين بوذيو ( جنسيت) مى‏گويند جيفاء مثلث اقانيم است .

و سپس اضافه مى‏كند كه : چينى‏ها هم بوذه را عبادت مى‏كنند و آن را فو مى‏دانند و مى‏گويند: فو سه اقنوم است ، همانطور كه هنديها مى‏گفتند .

دوان، در همان كتاب مى‏گويد: كشيشان كليساى منفيس مصر براى مبتدئينى كه تازه مى‏خواهند دروس دينى را بياموزند از ثالوث مقدس اينطور تعبير مى‏كنند كه اولى دومى را خلق كرد و دومى سومى را ، آنگاه هر سه يكى شدند بنام ثالوث مقدس .

و روزى توليسو ، پادشاه مصر از كاهن عصر خويش تنيشوكى خواهش كرد ، اگر كاهنى بزرگتر از خودش و قبل از خودش سراغ دارد بگويد و نيز پرسيد: آيا بعد از او كاهنى بزرگتر از او خواهد بود؟ كاهن در پاسخ گفت: بله پيدا مى‏شود كسى كه بزرگتر است و او خداست كه قبل از هر چيز است .

و پس از او كلمه است و با آندو روح القدس است .

و اين سه چيز يك طبيعت دارند و در ذات واحدند .

و از اين سه چيز ، يك چيز نيروى ابدى صادر شده .

پس برو اى فانى ، اى صاحب زندگى كوتاه .

بونويك هم در كتاب خود( عقائد قدماء المصريين) مى‏گويد: عجيب و غريب ترين حرفها كه در ديانت مصريها انتشار عمومى پيدا كرده، اين است كه معتقدند به لاهوت كلمه و اينكه هر چيزى و هر موجودى بواسطه كلمه آن موجود شده و كلمه از الله صادر شده و در عين حال همان الله است .

اين بود عين گفتار بونويك ، كه انجيل يوحنا با آن آغاز شده است .

هيجين هم در كتاب خود( انگلو ساكسون) مى‏گويد : فارسيان متروس را ، كلمه و واسطه و نجات بخش ايرانيان مى‏دانستند .

و از كتاب ساكنان اروپاى قديم نقل مى‏كند كه نوشته است: وثنى‏هاى قديم معتقد بودند كه معبود ، مثلث الاقانيم است .

و ساده‏تر بگويم ، خدا داراى سه اقنوم است .

و باز از يونانيها و روميان و فنلانديها و اسكانديناويها نيز همان داستان ثالوث را نقل مى‏كند .

و نيز اعتقاد به كلمه را از كلدانيها و آشوريها و فنيقى‏ها نقل كرده است .

و دوان سابق الذكر در همان كتابش( خرافات تورات و اديانى نظير آن) صفحه 181 تا 182 مطلبى نقل كرده كه خلاصه ترجمه‏اش اين است : اعتقاد و تصور اينكه يكى از آلهه و خدايان ، وسيله نجات بشر شده ، به اينكه خود را بكشتن دهد ، اعتقادى است بسيار قديمى در ميان هندوها و وثنى مذهبان و ديگران .

وى سپس شواهدى بر اين معنا نقل كرده است از آن جمله مى‏گويد : هندوان معتقدند كه كرشنا مولود بكر - كه نفس اله فشنو است .

فشنوئى كه باعتقاد آنان نه ابتدا دارد و نه انتها .

از در مهر و عطوفت حركتى كرد ، تا زمين را از سنگينى گناهانى كه تحمل كرده نجات دهد .

ناگزير به زمين آمد و با دادن قربانى از ناحيه خود ، انسان را نجات داد .

و نيز مى‏گويد: مستر مور عكس كرشنا را در حالى كه بدار آويخته شده بود به همان شكلى كه در كتب هنود تصوير شده يعنى انسانى كه دو دست و دو پايش بدار ميخكوب شده و بر روى پيراهنش عكس يك قلب وارونه‏اى از انسان تصوير شده كشيده است .

و نيز نوشته كه عكس كرشنا بصورت انسانى آويخته شده بدار ، در حالى كه تاجى از طلا بسر دارد ، ديده شده است .

و اتفاقا نصارا در باره مسيح نيز ، هم نوشته‏اند و هم معتقدند كه وقتى بدار آويخته شد ، تاجى از خار بر سر داشت .

هوك صاحب سفرنامه نيز در سفرنامه خود نوشته: هندوهاى بت‏پرست معتقدند كه بعضى از خدايان بصورت انسانى متجسد شده و براى نجات انسان از خطاهايش ، قربانى تقديم كرده‏اند .

و نيز مى‏گويد: نويسنده كتاب هنود آقاى موريفورليمس در كتاب خود نوشته: هندوهاى بت‏پرست ، معتقد به خطيئه اصلى هستند ، از جمله شواهدى كه دلالت بر وجود چنين اعتقادى در ايشان دارد ، اين است كه در مناجات‏ها و توسلاتى كه بعد از كياترى دارند ، آمده كه ، اى معبود من ، اينك من گنه‏كار و مرتكب خطا شده‏ام ، و طبيعتى شرير دارم ، مادرم مرا به گناه حامله شد ، پس مرا نجات بده ، اى صاحب ديدگان حندقوقيه و خلاصى بخش خاطئين از گناهان و از آثار شوم آن.

و كشيش جورج‏كوكس در كتاب خود ديانت‏هاى قديمى ، آنجا كه سخن از هندوها دارد مى‏گويد : هندوها ، خداى خود كرشنا را توصيف مى‏كنند به اينكه او شجاعى با شهامت و ذخيره‏اى براى بشر بود و پر بود از لاهوت ، براى اينكه خود را پيشكش كرد ، تا عوض باشد از گناه گنه‏كاران .

هيجين هم از اولين فرد اروپائى كه پا به سرزمين نپال و تبت نهاد ، يعنى آقاى اندارادا الكروزوبوس نقل كرده كه در باره اله اندرا كه او را مى‏پرستند گفته : او خون خود را به چوبه دار ريخت و ميخ‏دار دست و پايش را سوراخ كرد ، تا بشر را از گناهانش خلاصى ببخشد و هم اكنون عكس دار در كتب آنان موجود است .

و در كتاب جورجيوس راهب ، عكس يعنى تصوير اله اندرا در حاليكه بر بالاى دار كشيده شده ، موجود است .

البته به شكل صليبى كه اضلاع آن از حيث عرض ، متساوى و از حيث طول ، مختلف است .

باين معنا كه بالاى دار كوتاه‏تر از پائين آن است و در بالاى دار صورت سر و گردن اندرا كشيده شدهو اگر صورت سر و گردن او نبود ، هيچ بيننده بذهنش نمى‏رسيد كه اين صورت شخص بدار آويخته شده است .

و اما آنچه از بودائيان در بوذه نقل شده ، از تمام جهات بيشتر از ساير مذاهب با معتقدات نصارا انطباق دارد ، حتى بودائيان ، بوداى خود را مسيح و مولود يگانه و خلاصى بخش عالم ناميده‏اند و مي گويند: بودا ، انسانى كامل و در عين حال الهى كامل است كه در قالب ناسوت و جسميت درآمده است تا خود را بدست ذبح بسپارد و قربانى شود و بدين وسيله كفاره گناهان بشر باشد و بشر را از گناهان خلاصى بخشد .

و در نتيجه آنها در برابر گناهانشان عقاب نشوند و علاوه بر آن ، وارث ملكوت آسمانها گردند و اين معنا را بسيارى از علماى غرب آورده‏اند .

از آن جمله بيل در كتاب خود و هوك در سفرنامه خود و موالر در كتاب ( تاريخ الاداب السنسكريتى) خود و غير ايشان است .

خواننده عزيز ، اگر بخواهد ، از همه منقولات اطلاع حاصل كند ، به تفسير المنار جلد ششم ، تفسير سوره نساء و به كتابهاى دائرة المعارف و كتاب عقائد الوثنية فى الديانة النصرانية و غير اينها مراجعه نمايد اين بود چكيده و بلكه نمونه‏اى از عقيده تجسم لاهوت در قالب ناسوت و داستان بدار آويخته شدن براى فدا گشتن و كفاره گناهان خلق گرديدن ، در ديانت‏هاى قديم ، قبل از ظهور مسيحيت و گسترش يافتن آن در پهناى زمين .

پس ديگر جاى ترديد براى خواننده عزيز باقى نماند كه قبل از آنكه مسيحيت دعوت خود را آغاز كند و مبلغين آن در پهناى زمين راه يابند ، اين عقايد در دل مردم دنيا رسوخ يافته بود و با مسلم شدن اين معنا ، بخاطر مداركى كه از نظر گذشت ، آيا اين احتمال را نمى‏دهيد كه داعيان و مبلغين مسيحيت( براى اينكه دعوت خود را بخورد مردم آن روز بدهند،) اصول و فروع مسيحيت را گرفته ، در قالب وثنيت ريختند ، تا دلهاى مردم را به خود متمايل كرده و بتوانند تعليمات خود را بخورد مردم بدهند و مردم بتوانند آن تعليمات را هضم كنند؟ اين احتمال را كلمات بولس و غير او نيز تاييد مى‏كنند ، كه به حكما و فلاسفه حمله آورده و بطور كلى از طرق استدلالهاى عقلى غيبگوئى مى‏كنند و مى‏گويند : إله رب بلاهت ابلهان را بر تفكر عقلا ترجيح مى‏دهد .

و اين نيست مگر بخاطر اينكه اين مبلغين با تعليمات( پوچ و خرافى) خود در حقيقت در برابر عقل و مكاتب تعقل و استدلال صف‏آرائى كرده و به جنگ عقل برخاسته‏اند.

و لذا اهل تعقل و استدلال اين دعوت را رد نموده‏اند به اينكه هيچ راهى براى پذيرفتن آن و بلكه براى تصور صحيح آن نيست، تا چه رسد به اينكه بعد از تصور ، آنرا بپذيريم .

( سه تا شدن يكى و يكى شدن سه تا قابل تصور نيست ، تا چه برسد به قبول آن،) و لذا مبلغين مسيحيت چاره‏اى جز اين نديدند كه اساس دعوت خود را بر مكاشفه و پر شدن از روح مقدس بگذراند .

آرى مبلغين مسيحيت وقتى ديدند كه نمى‏توانند با عقول بشر به جنگ و ستيز بپردازند ، همان كارى را كردند كه جاهلان از متصوفه كردند ، يعنى طريقه‏اى را بدست گرفتند غير طريقه و روش عقل .

علاوه بر اين بطوريكه كتاب( اعمال الرسل و التواريخ) حكايت مى‏كند ، مبلغين مسيحيت رهبانيت و ترك دنيا را شعار خود نموده ، از وطن خود چشم پوشيده ، دوره گردى را كار خود كردند و از اين راه دعوت مسيحيت را گسترش دادند و در هر سرزمينى مورد استقبال عوام آن سرزمين قرار گرفتند و سر موفقيتشان و مخصوصا در امپراطورى روم، سرخوردگى مردم از وضع موجودشان بود.

چون شيوع ظلم و تعدى و رواج احكام برده‏گيرى و استعباد بيچارگان و فاصله غير قابل تحمل بين طبقه حاكمه و طبقه محكوم و بين آمر و مامور و نابرابرى عميق بين زندگى اغنياء و اهل عيش و نوش و زندگى فقرا و مساكين و بردگان زمينه را براى قبول اين دعوت فراهم كرده بود. مردم بجان آمده ، دنبال راه نجاتى مى‏گشتند ، هر چند كه به اصول آن راه نجات ، پى نبرند!

و اتفاقا دعوت مسيحيت از اين جهت خواسته مردم را تامين مى‏كرد ، براى اينكه اولين دعوتى كه مبلغين مى‏كردند ، دعوت به برادرى ، دوستى ، تساوى حقوق ، معاشرت نيكو در بين مردم ، ترك دنيا و زندگى مكدر و ناپايدار آن و رو آوردن به زندگى پاكيزه و سعادتمندى بود كه در ملكوت آسمان دارند .

و درست به همين جهت بود كه طبقه حاكم سلاطين و قيصرها آنطور كه بايد اعتنائى به مبلغين نمى‏كردند البته در صدد اذيت و سياست و طردشان هم بر نمى‏آمدند .

همين وضع باعث شد كه بدون سر و صدا و درگيرى و تظاهرات ، روز بروز عدد گروندگان به مسيحيت زياد شود و قوت و قدرت و شدت بيشترى يافته ، تا آنجا كه دامنه اين دعوت به همه جاى امپراطورى روم و به آفريقا و به هند و ديگر بلاد كشيده شد ، جمعيت انبوهى باين دين درآمدند و كليساها برپا شد ، در كليساها بروى مردم باز شد و با باز شدن هر كليسا ، درى از يك بتكده بسته گرديد و مبلغين مسيحيت هيچگاه متعرض و مزاحم رؤساى وثنيت و هدم اساس اين مرام نمى‏شدند و نيز هرگز پنجه به روى پادشاهان زمان و حكام ستمگر نمى‏كشيدند و از كرنش در برابر آنها نيز ابائى نداشتند ، احكام و دستورات آنان را مخالفت نمى‏كردند و چه بسا مى‏شد كه همين رفتار منجر به هلاكت و قتل و حبس و عذابشان مى‏شد .

پيوسته طايفه‏اى كشته و طايفه‏اى ديگر زندانى مى‏شد و طايفه سوم تبعيد و آواره مى‏گشت .

امر به همين منوال مى‏گذشت ، تا اوان امپراطورى كنستانتين رسيد ، او به كيش مسيحيت ايمان آورد و ايمان خود را در بين ملت اعلام كرد و بلكه مسيحيت را دين رسمى اعلام نمود و در روم و كشورهاى تابع روم ، كليساها ساخت و اين در نيمه آخر قرن چهارم ميلادى بود .

و نصرانيت در كليساى روم تمركز يافت و از آنجا كشيش‏ها به اطراف و اكناف زمين اعزام مى‏شدند تا در همه جا كليساها و ديرها و مدرسه‏ها بسازند و انجيل را به مردم تعليم دهند .

آنچه لازم است مورد توجه و دقت قرار گيرد ، اين است كه مبلغين اساس دعوت خود را اصول مسلمه انجيل مثلا مساله پدر پسرى و روح القدس و مساله دار و فداء و غير ذلك قرار داده ، آنها را اصل مسلم و غير قابل بحث معرفى نموده ، هر حرف ديگرى را بر اساس آن مورد بحث و تفسير قرار دادند .

و همين خود اولين اشكال و اولين ضعفى است كه متوجه بحثهاى دينى آنان مى‏شود و اولين دليل بر سستى اين تعليمات است .

براى اينكه استحكام هر بنائى به استحكام بنيان آنست و گرنه خود بنا و لو به هر جا كه رسيده باشد ، همچنين و لو دانه دانه‏هاى خشتش از سرب ريخته شده باشد .

مع ذلك سستى و ضعف اساس خود را جبران نمى‏كند و اساس مسيحيت غير معقول بودن پايه‏اى كه اين دين روى آن ساخته شده ، يعنى پايه تثليث( يكى بودن سه تا و سه بودن يكى) و مساله دار و فداء شدن را معقول نمى‏سازد .

عده‏اى از دانشمندان مسيحى مذهب هم به اين معنا اعتراف نموده‏اند كه امرى غير معقول است. ولى در آخر آن را اينطور توجيه كرده‏اند كه مسائل دينى را بايد تعبدا قبول كرد و اين اختصاص به مسائل نامبرده در مسيحيت ندارد ، چه بسا از مسائل ساير اديان نيز هست كه عقل آنها را محال مى‏داند و در عين حال مردم به آنها معتقدند .

ليكن اين توجيه ، پندار فاسدى است كه باز از همان اصل فاسد منشا گرفته ، چگونه تصور مى‏شود كه يك دين بر حق باشد و در عين حال اساس و پايه‏اش باطل و محال باشد؟ ما و هر عاقل ديگر اگر دينى را مى‏پذيريم و تشخيص مى‏دهيم كه دين حق است، با عقل خود تشخيص مى‏دهيم و عقل اين معنا را ممكن نمى‏داند كه عقيده‏اى حق باشد و در عين حال اصول آن باطل و محال باشد و اين خود تناقضى است صريح كه از محالات اوليه عقل است .

بلى ، ممكن است دينى مشتمل بر امرى باشد ممكن و غير عادى ، يعنى خارق العاده و خارج از سنت طبيعى و اما اشتمال آن بر محال ذاتى به هيچ وجه ممكن نيست .

و همين طريقه بحثى كه ذكر كرديم باعث شد كه از همان اوائل انتشار دعوت نصرانيت و رو آوردن محصلين به ابحاث دينى در مدارس روم و اسكندريه و ساير مدارس مسيحيت ، درگيرى و مشاجره رخ دهد ، كليسا روز بروز مراقبت خود را در جلوگيرى از اين درگيريها و حفظ وحدت كلمه بيشتر نمود و مجمعى تشكيل داد كه تا هر وقت از ناحيه بطريق و يا اسقفى حرف تازه و ناسازگارى پيدا شود و در آن مجمع ، يا آن بطريق و اسقف را قانع سازد و يا با چماق تكفير و تبعيد و حتى قتل ، او را سر جاى خود بنشاند و به ديگران بفهماند كه فضولى كردن در دين چه عواقبى را در بر دارد!

اولين مجمعى كه باين منظور تشكيل شد، انجمن نيقيه بود كه عليه اريوس تشكيل گرديد او گفته بود: اقنوم پسر ممكن نيست مساوى با اقنوم پدر باشد .

بلكه اقنوم پدر - يعنى الله تعالى - قديم است و - مسيح - اقنوم پسر مخلوق و حادث است ، لذا براى سركوب كردن او و سخنانش سيصد و سيزده بِطريق و اسقف در قسطنطنيه گرد هم جمع شده و در حضور قيصر آنروز يعنى كنستانتين به عقائد خود اعتراف نموده به كلمه واحده گفتند: ما ايمان داريم به خداى واحد پدر كه مالك همه چيز و صانع ديدنيها و نديدنيها است و به پسر واحد يسوع مسيح پسر الله واحد ، بكر همه خلائق ، پسرى كه مصنوع نيست بلكه اله حقى است از اله حق ديگر ، از جوهر پدرش ، آن كسى كه به دست او همه عوالم و همه موجودات متقن شد ، آن كسى كه بخاطر ما و بخاطر خلاصى ما از آسمان آمد و از روح القدس مجسم شد و از مريم بتول - بكر - زائيده شد و در ايام فيلاطوس بدار آويخته و سپس دفن شد و بعد از سه روز از قبر در آمد و به آسمان صعود نموده ، در طرف راست پدرش نشست .

و او آماده است تا بار ديگر بزمين بيايد و بين مردگان و زندگان داورى كند و نيز ايمان داريم به روح القدس واحد، روح حقى كه از پدرش خارج مى‏شود و ايمان داريم به معموديه واحده( يعنى طهارت و قداست باطن) براى آمرزش خطايا و ايمان داريم به جماعت واحده قدسيه مسيحيت، جاثليقيه و نيز ايمان داريم به اينكه بدنهاى ما بعد از مردن دوباره برمى‏خيزد و حيات ابدى مى‏يابد.

اين اولين انجمنى بود كه براى اين منظور تشكيل دادند و بعد از آن انجمنهاى بسيارى به منظور تبرى و سركوبى مذاهب ديگر مسيحيت از قبيل نسطوريه و يعقوبيه و اليانيه و اليليارسيه، مقدانوسيه، سباليوسيه، نوئتوسيه، بولسيه و غير اينها تشكيل يافت .

و كليسا همچنان به تفتيش عقايد ادامه مى‏داد و هرگز در اين كار خستگى و در دعوت خود سستى بخرج نداد ، بلكه روز بروز بقوت و سيطره خود مى‏افزود، تا آنجا كه در سال 496 ميلادى موفق شد، ساير دول اروپا از قبيل فرانسه، انگليس، اتريش، بورسا، اسپانيا، پرتغال، بلژيك، هلند و غير آن را بسوى نصرانيت جلب كند الا روسيه كه بعدها به اين دين گرويد .

از يك سو دائما كليسا رو به پيشرفت و تقدم بود و از سوى ديگر امپراطورى روم مورد حمله امتهاى شمالى و عشاير صحرانشين اروپا قرار گرفت و جنگهاى پى در پى و فتنه‏ها اين امپراطورى را تضعيف مى‏كرد تا آنجا كه بوميان روم و اقوام حمله‏ور كه بر روم استيلاء يافته بودند ، بر اين معنا توافق كردند كه كليسا را بر خود حكومت داده ، زمام امور دنيا را هم بر او بسپارند ، همانطور كه زمام امور دين را در دست داشت .

در نتيجه كليسا هم داراى سلطنت روحانى و دينى شد و هم سلطنت دنيايى و جسمانى .

و در آن ايام يعنى سال 590 ميلادى ، رياست كليسا بدست پاپ گريگواگر بود كه باز در نتيجه كليساى روم رياست مطلقه بر همه عالم مسيحيت يافت( و نه تنها كليساهاى روم بلكه تمامى كليساهاى دنيا از كليساى روم الهام مى‏گرفت.)

چيزى كه هست چندى طول نكشيد كه امپراطورى روم به دو امپراطورى منشعب شد ، امپراطورى روم غربى كه پايتخت آن روم بود و امپراطورى روم شرقى كه پايتخت آن قسطنطنيه( استانبول) بود و قيصرهاى روم شرقى، خود را رؤساى دينى مملكت مى‏دانستند، ولى كليساى روم زير بار اين حرف نرفت و همين مبدأ پيدايش انشعاب مسيحيت به دو مذهب كاتوليك( پيروان كليساى روم) و ارتودوكس ( پيروان كليساى استانبول) گرديد .

امر به همين منوال گذشت، تا آنكه قسطنطنيه بدست آل عثمان فتح گرديد و قيصر روم بالى اولوكوس از آخرين قيصرهاى روم شرقى و نيز كشيش آن روز در كليساى اياصوفيه كشته شدند .

و بعد از كشته شدن قيصر روم اين منصب دينى ، يعنى رياست كنيسه را قيصرهاى روسيه ادعا نموده ، گفتند ما آنرا از قيصرهاى روم به ارث مى‏بريم ، براى اينكه با آنها خويشاوندى سببى داريم ، دختر به آنها داده و از آنها دختر گرفته‏ايم و در اين ايام كه قرن دهم ميلادى بود ، روس‏ها هم مسيحى شده بودند .

و در نتيجه پادشاهان روسيه سمت كشيشى كليساهاى سرزمين خود را بدست آورده ، تا از تبعيت كليساى روم درآمدند و اين در سال 1454 ميلادى بوده است .

جريان تا حدود 5 قرن بهمين حال باقى ماند تا آنكه تزارنيكولا كشته شد و او آخرين قيصر روسيه بود كه خودش و تمامى خانواده‏اش در سال 1918 ميلادى بدست كمونيستها بقتل رسيدند در نتيجه كليساى روم تقريبا بحال اولش يعنى قبل از انشعابش برگشت( و دوباره به همه كليساهاى روم غربى و شرقى مسلط شد.)

ليكن از سوى ديگر دچار تيره‏روزى شد و آن اين بود كه كليسا در بحبوحه ترقى و اوج قدرتش( در قرون وسطى) بر تمامى جهات زندگى مردم دست انداخته بود، و مردم بدون اجازه كليسا هيچ كارى نمى‏توانستند بكنند .

كليسا از هر جهت دست و پاى مردم را بسته بود و وقتى كارد به استخوان مردم رسيد طائفه‏اى از متدينين به انجيل ، عليه كليسا شورش كردند و خواستار آزادى شده ، در آخر از پيروى رؤساى كليسا و پاپ‏ها درآمده، تعاليم انجيلى را طبق آنچه مجامعشان مى‏فهميدند و علماء و كشيش‏ها در فهم آن اتفاق داشتند ، اطاعت مى‏كردند ، اين طائفه را ارتدوكس خواندند .

طائفه‏اى ديگر نه تنها از اطاعت رؤسا و پاپ‏ها درآمدند، بلكه در تعليم انجيلى بكلى از اطاعت كليساى روم سر باز زده ، اعتنائى به دستورات صادره از آنان نكردند، اينها را پروتستان ناميدند ، در نتيجه ، عالم مسيحيت در آنروزها به سه شاخه منشعب شد:

1. كاتوليك كه پيرو كليساى روم و تعليمات آنهايند .
2. ارتدوكس كه تابع تعليمات كليساى نام برده بودند ، اما خود كليسا را فرمان نمى‏بردند كه قبلا گفتيم اين شاخه بعد از انقراض امپراطورى روم و مخصوصا بعد از انتقال كليساى قسطنطنيه از روم شرقى به مسكو پيدا شد.
3. پروتستانت كه بكلى از پيروى و هم تعليم كليسا سر باز زد و طريقه‏اى مخصوص به خود پيش گرفت و در قرن پانزدهم ميلادى موجوديت خود را اعلام نمود .

اين بود اجمالى از سير تاريخى مسيحيت ، در زمانى قريب به بيست قرن و اشخاصى كه به وضع اين تفسير بصيرت و آشنائى دارند ، مى‏دانند كه منظور ما از نقل اين مطالب ، قصه‏سرائى نبود ، بلكه چند نكته در نظر داشتيم:

اول اينكه خواننده عزيز اين كتاب نسبت به تحولات تاريخى كه در مذهب مسيحيان رخ داده آشنا باشد و خودش بتواند حدس بزند كه فلان عقيده‏اى كه در آغاز مسيحيت ، در اين دين وجود نداشته ، از كجا بسوى آن راه يافته؟ آيا از اين راه بوده كه اشخاصى كه دنبال دعوت كشيشها به دين مسيح در مى‏آمدند ، قبلا داراى مثلا عقيده تثليث يا فداء و امثال آن بوده‏اند؟ و در كيش مسيحيت هم همچنان آن عقايد را حفظ كرده‏اند؟ و خلاصه عامل وراثت آنها را بداخل تعليمات انجيل‏ها راه داده؟ و يا از خارج مسيحيت بداخل آن سرايت كرده؟ و يا در اثر معاشرت و خلط مسيحى با غير مسيحى و يا در اثر اينكه يك مبلغ مسيحيت نمى‏خواهد كسى را از خود برنجاند ، قهرا و بطور عادى با عقايد يك وثنى مذهب هم موافقت مى‏كند و يا اينكه داعيان مسيحيت ديده‏اند، جز با قبول آن عقايد نمى‏توانند دعوت مسيحيت را پيش ببرند؟

دوم اينكه قدرت‏نمائى كليسا و مخصوصا كليساى روم، در قرون وسطاى ميلادى به نهايت درجه‏اش رسيد بطوريكه هم بر امور دين مردم سيطره داشتند و هم بر امور دنياى آنان، آنهم سيطره‏اى كه تخت‏هاى سلطنتى اروپا به اشاره كليسا اداره مى‏شد ، شاه نصب مى‏كردند و شاه ديگر را عزل مى‏نمودند .

مى‏گويند پاپ بزرگ ، آنقدر قدرت يافته بود كه وقتى يكى از پادشاهان نزدش آمده بود تا وى از گناهش بگذرد(چون يكى از كارهاى كليسا گناه بخشيدن است!) او با پاى خود تاج آن پادشاه را پرت كرد .

و باز همان كتاب مى‏نويسد: وقتى امپراطورى آلمان خطائى كرده بود و پاپ براى اينكه او را بيامرزد ، دستور داد سه روز پاى برهنه در جلو قصرش بايستد ، با اينكه ، فصل ، فصل زمستان بود .

حكومت كليسا مسلمانان را طورى براى مريدان خود توصيف و معرفى كرده بودند كه بطور جدى معتقد شده بودند كه دين اسلام دين بت‏پرستى است ، اين معنا از شعارهاى جنگهاى صليبى و اشعارى كه در آن جنگ براى شوراندن نصارا عليه مسلمانان مى‏سرودند، كاملا بچشم مى‏خورد .

آرى در طول اين جنگ ، كه سالهاى متمادى ادامه داشت ، كليسا شعراى خود را وادار مى‏كرد ، براى به هيجان آوردن سربازان خود عليه مسلمانان اشعارى مبنى بر اينكه مسلمانان چنين و چنانند و بت مى‏پرستند ، بسرايند .

هنرى دوكاسترى در كتاب خود« الديانت الاسلاميه» در فصل اولش مى‏نويسد : مسلمانان بت مى‏پرستند و خود داراى سه اله‏اند كه اسامى آنها بترتيب: ماهوم است كه بافوميد و ماهومند نيز ناميده مى‏شود و اين اولين الهه ايشان است كه همان محمد است. در رتبه دوم اله ايلين است كه خداى دوم ايشان است و در رتبه سوم اله ترفاجان خداى سوم است .

و چه بسا از كلمات بعضى مسلمانان استفاده شود كه غير اين سه خدا دو خداى ديگر به نام‏هاى مارتبان و جوبين دارند ليكن اين دو خدا در رتبه‏اى پائين‏تر از آن سه خدا قرار دارند و مسلمانان خودشان مى‏گويند، كه محمد دعوت خود را بر دعوى الوهيت خود بنا نهاده و چه بسا گفته‏اند : او براى خود ، صنمى و بتى از طلا دارد .

و در اشعارى كه ريشار براى تحريك سربازان مسيحى فرانسه عليه مسلمين سروده ، آمده : قيام كنيد و ماهومند و ترفاجان را سرنگون ساخته و در آتش اندازيد تا در بارگاه خداى خود تقرب جوئيد !!!؟

و در اشعار رولان در تعريف ماهوم خداى مسلمانان آمده: در ساختن اين خدا دقت كاملى بكار رفته ، اولا آنرا از طلا و نقره ساخته‏اند و ثانيا آنقدر زيبا ساخته‏اند كه اگر آنرا ببينى يقين مى‏كنى كه هيچ صنعتگرى ممكن نيست صورتى زيباتر از آن در خيال خود تصور كند ، تا چه رسد به اينكه از عالم خيال و تصور بخارجش بياورد و چنين جثه‏اى عظيم و صنعتى زيبا را كه در سيمايش آثار جلالت هويدا باشد، بسازد. آرى ماهوم از طلا و نقره ريخته شده و آنقدر شفاف است كه برقش چشم را مى‏زند. آنگاه اين خدا را بر بالاى فيلى نهاده‏اند كه از جواهرات ساخته شده ، آنهم از زيباترين مصنوعات است ، بطوريكه داخل شكمش از ظاهر پيداست مثل اينكه بيننده از باطن آن فيل ، نور و روشنائى احساس مى‏كند و تازه همين فيل كذائى را جواهرنشان نيز كرده‏اند بطوريكه هر يك از جواهرات ، لمعان خاص بخود را دارد ، آن جواهرات هم آنقدر شفاف است كه باطنش از ظاهرش پيداست و در زيبايى صنعت ، نظيرش يافت نمى‏شود .

و چون اين خدايان مسلمين در مواقع سختى و جنگ بايشان وحى مى‏فرستد، لذا در بعضى از جنگها كه مسلمانان فرار كردند ، فرمانده نيروى دشمن دستور داد تا آنان را تعقيب كنند ، تا شايد بتوانند اله ايشان را كه در مكه است (يعنى محمد) را دستگير سازند .

بعضى از كسانى كه شاهد اين تعقيب بوده ، مى‏گويد : اله مسلمانان( يعنى محمد) به نزد مسلمين آمد، در حالى كه جمعيتى انبوه از پيروانش، پيرامونش را گرفته بودند و طبل و شيپور و بوق و سرنا مى‏نواختند ، بوق و سرنائى كه همه از نقره بود ، آواز مى‏خواندند و مى‏رقصيدند، تا او را با سرور و خوشحالى به لشكرگاه آوردند ، و خليفه‏اش در لشكرگاه منتظر او بود. همينكه او را ديد بزانو ايستاد و شروع كرد به عبادت او و خضوع و خشوع در برابرش .

و نيز همين ريشار در وصف اله ماهوم كه وصفش را آورديم ، مى‏گويد: ساحران يكى از افراد جن را مسخر خود كرده ، او را در شكم اين بت جاى دادند و آن جن ، اول نعره مى‏زند و عربده مى‏كشد و بعد از آن با مسلمانان سخن مى‏گويد و مسلمين هم سراپا گوش مى‏شوند .

امثال اين اتهامات در كتب كليسا ، در ايامى كه تنور جنگهاى صليبى داغ بود و حتى كتابهائى كه بعد از آن جنگها تاريخ آنها را نوشته بسيار است ، هر چند كه آنقدر دروغهايشان شاخدار است كه خواننده را هم به شك و شگفتى وا مى‏دارد ، بطوريكه غالبا صحت آن مطالب را باور نمى‏كند، براى اينكه **چيزهايى در آن كتابها مى‏خواند كه هيچ مسلمانى خوابش را هم نديده، تا چه رسد به اينكه در بيدارى ديده باشد.**

سوم اينكه خواننده متفكر ، متوجه شود كه تطورات چگونه بر دعوت مسيح مستولى گرديد و اين دعوت در مسيرش در خلال قرون گذشته تا به امروز چه دگرگونيهايى بخود گرفته و چگونه ملعبه هوسبازان شده و بفهمد كه عقايد بت‏پرستى را بطورى مرموز و ماهرانه وارد در دعوت مسيحيت كردند، اولا در حق مسيح ، غلو نموده، او را موجودى لاهوتى معرفى نمودند و بعدا بتدريج سر از تثليث و سه خدائى در آوردند .

خداى پسر و پدر و روح و در آخر مساله صليب و فدا را هم ضميمه كردند ، تا در سايه آن عمل به شريعت را تعطيل نموده ، به صرف اعتقاد اكتفا كنند.

همه اينها در آغاز بصورت دين و دستورات دينى صادر مى‏شد و زمام تصميم‏گيرى در آنها بدست كليسا بود .

كليسا بود كه تصميم مى‏گرفت، براى مردم نماز و روزه و غسل تعميد درست كند و مردم هم به آن عمل مى‏كردند ولى بى‏دينى و الحاد، همواره رو به قوت بود ، چون وقتى قرار شد عمل به شرايع لازم نباشد ، روح ماديت بر جامعه حكم‏فرما مى‏شود كه شد و به انشعابها منجر گرديد تا آنكه فتنه پروتستانها بپا شد .

و بجاى احكام و شرايع دينى كه هيچ ضابطه‏اى نداشت و هرج و مرج در آن حكمفرما بود، قوانين رسمى و بشرى كه اساس آنرا حريت در غير مواد قانون تشكيل مى‏داد، جانشين احكام كليسا شد و قرار شد، مردم تنها رعايت قوانين كشورى را بكنند و در غير موارد قانون، آزاد آزاد باشند و اين باعث شد كه تعليمات مسيحيت روز بروز اثر خود را از دست بدهد و در نتيجه بتدريج اركان اخلاق و فضائل انسانيت متزلزل گردد .

در اثر گسترش يافتن روح ماده‏پرستى و آزادى حيوانى ، مساله شيوعيت و اشتراك پيدا شد و فلسفه ماترياليسم ديالكتيك - يعنى ماديگرى بدليل منطق تحول - از راه رسيد و با چماق سفسطه خود ، خدا و اخلاق فاضله و اعمال دينى را بكلى از زندگى بشر بيرون راند و انسانيت معنوى جاى خود را به حيوانيت مادى داد كه خوئى است تركيب شده از درندگى و چرندگى و دنيا هم با گامهائى بلند به سوى اين تازه از راه رسيده بشتافت .

خواهيد پرسيد ، پس اين همه نهضت‏هاى دينى كه همه جاى دنيا را فرا گرفته چيست؟

در پاسخ مى‏گوئيم : همه اينها بازيهايى است ، سياسى كه بدست رجال سياست راه مى‏افتد ، تا آنها به اهداف و آرزوهاى خود برسند ، چون امروز مثل قديم كشورگشائى با شمشير انجام نمى‏شود ، امروز فن و دانشى روى كار آمده بنام سياست.

پس يك سياستمدار حلقه هر درى را مى‏كوبد و به هر سوراخ و پناهگاهى دست مى‏اندازد .

دكتر ژوزف شيتلر استاد علوم دينى در دانشگاه لوتران شيكاگو مى‏گويد: نهضت دينى كه اخيرا در آمريكا پيدا شده ، چيزى جز تطبيق دين بر مظاهر تمدن جديد نيست ، اين سياستمداران هستند كه اين نهضت را از پشت پرده هدايت و اداره مى‏كنند و مى‏خواهند به مردم بفهمانند و بقبولانند كه تمدن جديد هيچ تضادى با دين ندارد .

چون احساس خطر كرده‏اند كه اگر اين معنا را با تلقين و بصورت يك نهضت دينى به مردم بقبولانند فرداست كه خود مردم متدين به دين واقعى( اگر فرضا روزى فرصت پيدا كنند!) عليه اين تمدن قيام مى‏كنند .

و اما اگر اين نهضت دروغى و قلابى درست انجام شود و فرضا روزى در گوشه‏اى از كشور، زمزمه نهضتى براه بيفتد، ديگر مردم به آن زمزمه اعتنائى نمى‏كنند، چون خودشان نهضت كرده‏اند و دين خود را با تمدن روز تطبيق نموده‏اند.

دكتر جرج فلوروفسكى بزرگترين مدافع روسى كليساى اورتودوكس هم در آمريكا گفته بود: تعليمات دينى در آمريكا ، تعليمات جدى دينى نيست، بلكه دلخوشى کنکى است( كه مردم را از ننگ بى‏دينى برهاند!)

دليلش هم اين است كه اگر براستى نهضت حقيقى دين بود ، بايد متكى بر تعليمات عميق و واقعى مى‏بود .

پس خواننده عزيز ، بايد متوجه باشد كه كاروان دين از كجا سر برآورد و در كجا پياده شد .

در آغاز بنام احياى دين( عقيده و اخلاق و اعمال) و يا به تعبير ديگر( معارف و اخلاقيات و شرايع) سر برآورد و در بى‏دينى و لا مذهبى و لغو شدن تمامى احكام دين و روى آورى به ماديات و حيوانيت خاتمه يافت .

و اين تطور و تحول نبود، مگر بخاطر اولين انحرافى كه از **پولس** سر زد ، كسى كه مردم قديسش مى‏خوانند ، يا پولس حواريش مى‏گويند آرى ، **اگر مسيحيان اين تمدن عصر حاضر را كه به اعتراف دنيا انسانيت را به نابودى تهديد مى‏كند ، تمدن پولسى نام بگذارند ، شايسته‏تر است و بهتر مى‏توان تصديقش كرد ، تا اينكه مسيح را قائد و رهبر اين تمدن بشمارند و آن جناب را پرچمدار چنين تمدنى بدانند!**

**الميزان ج : 3 ص : 486**

**فصل هشتم**

**ذوالقرنین در قرآن**

**گفتاری قرآنى و تاريخى در چند مبحث پیرامون**

# داستان ذو القرنين

## بحث اول - داستان ذو القرنين در قرآن

قرآن كريم متعرض اسم او و تاريخ زندگى و ولادت و نسب و ساير مشخصاتش نشده است. البته اين رسم قرآن كريم در همه موارد است كه در هيچ يك از قصص گذشتگان به جزئيات نمى‏پردازد. در خصوص ذو القرنين هم اكتفا به ذكر سفرهاى سه‏گانه او كرده ، اول رحلتش به مغرب تا آنجا كه به محل فرو رفتن خورشيد رسيده و ديده است كه آفتاب در عين حمئة و يا حاميه فرو مى‏رود و در آن محل به قومى برخورده است .

و رحلت دومش از مغرب به طرف مشرق بوده ، تا آنجا كه به محل طلوع خورشيد رسيده و در آنجا به قومى برخورده كه خداوند ميان آنان و آفتاب ساتر و حاجبى قرار نداده .

و رحلت سومش تا به موضع بين السدين بوده و در آنجا به مردمى برخورده كه به هيچ وجه حرف و كلام نمى‏فهميدند و چون از شر ياجوج و ماجوج شكايت كردند ، و پيشنهاد كردند كه هزينه‏اى در اختيارش بگذارند و او بر ايشان ديوارى بكشد ، تا مانع نفوذ ياجوج و ماجوج در بلاد آنان باشد او نيز پذيرفته و وعده داده سدى بسازد كه ما فوق آنچه آنها آرزويش را مى‏كنند بوده باشد ، ولى از قبول هزينه خوددارى كرده است و تنها از ايشان نيروى انسانى خواسته است .

آنگاه از همه خصوصيات بناى سد تنها اشاره‏اى به رجال و قطعه‏هاى آهن و دمهاى كوره و قطر نموده است .

اين آن چيزى است كه قرآن كريم از اين داستان آورده و از آنچه آورده چند خصوصيت و جهت جوهرى داستان استفاده مى‏شود:

 اول اينكه صاحب اين داستان قبل از اينكه داستانش در قرآن نازل شود بلكه حتى در زمان زندگى‏اش ذو القرنين ناميده مى‏شده و اين نكته از سياق داستان يعنى جمله:« يسئلونك عن ذى القرنين!»(83/کهف) و « قلنا يا ذا القرنين!» (86/کف) و « قالوا يا ذى القرنين!»(94/کهف) به خوبى استفاده مى‏شود ( از جمله اول برمى‏آيد كه در عصر رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ قبل از نزول اين قصه چنين اسمى بر سر زبانها بوده ، كه از آنجناب داستانش را پرسيده‏اند. از دو جمله بعدى به خوبى معلوم مى‏شود كه اسمش همين بوده كه با آن خطابش كرده‏اند.)

دوم: خصوصيت دوم اينكه او مردى مؤمن به خدا و روز جزاء و متدين به دين حق بوده كه بنا بر نقل قرآن كريم گفته است:

**« هذا رحمة من ربى فاذا جاء وعد ربى جعله دكاء و كان وعد ربى حقا!» (98/کهف) و نيز گفته:**

**« اما من ظلم فسوف نعذبه ثم يرد الى ربه فيعذبه عذابا نكرا و اما من آمن و عمل صالحا ...!»(87/کهف)**

 گذشته از اينكه آيه**:« قلنا يا ذا القرنين اما ان تعذب و اما ان تتخذ فيهم حسنا!»(86/کهف)** كه خداوند اختيار تام به او مى‏دهد ، خود شاهد بر مزيد كرامت و مقام دينى او مى‏باشد و مى‏فهماند كه او به وحى و يا الهام و يا به وسيله پيغمبرى از پيغمبران تاييد مى‏شده و او را كمك مى‏كرده .

سوم: خصوصيت سوم اينكه او از كسانى بوده كه خداوند خير دنيا و آخرت را برايش جمع كرده بود:

اما خير دنيا ، براى اينكه سلطنتى به او داده بود كه توانست با آن به مغرب و مشرق آفتاب برود و هيچ چيز جلوگيرش نشود بلكه تمامى اسباب مسخر و زبون او باشند .

و اما آخرت ، براى اينكه او بسط عدالت و اقامه حق در بشر نموده به صلح و عفو و رفق و كرامت نفس و گستردن خير و دفع شر در ميان بشر سلوك كرد ، كه همه اينها از آيه**:« انا مكنا له فى الارض و اتيناه من كل شى‏ء سببا!»(84/کهف)** استفاده مى‏شود. علاوه بر آنچه كه از سياق داستان بر مى‏آيد كه چگونه خداوند نيروى جسمانى و روحانى به او ارزانى داشته است:

چهارم: جهت چهارم اينكه به جماعتى ستمكار در مغرب برخورد و آنان را عذاب نمود .

پنجم: جهت پنجم اينكه سدى كه بنا كرده در غير مغرب و مشرق آفتاب بوده ، چون بعد از آنكه به مشرق آفتاب رسيده پيروى سببى كرده تا به ميان دو كوه رسيده است و از مشخصات سد او علاوه بر اينكه گفتيم در مشرق و مغرب عالم نبوده اين است كه ميان دو كوه ساخته شده و اين دو كوه را كه چون دو ديوار بوده‏اند به صورت يك ديوار ممتد در آورده است. در سدى كه ساخته پاره‏هاى آهن و قطر به كار رفته و قطعا در تنگنائى بوده كه آن تنگنا رابط ميان دو قسمت مسكونى زمين بوده است .

## بحث دوم - داستان ذو القرنين و سد و ياجوج و ماجوج از نظر تاريخ

قدماى از مورخين هيچ يك در اخبار خود پادشاهى را كه نامش ذو القرنين و يا شبيه به آن باشد اسم نبرده‏اند و نيز اقوامى به نام ياجوج و ماجوج و سدى كه منسوب به ذو القرنين باشد نام نبرده‏اند .

بله به بعضى از پادشاهان حمير از اهل يمن اشعارى نسبت داده‏اند كه به عنوان مباهات نسبت خود را ذكر كرده و يكى از پدران خود را كه سمت پادشاهى تبع داشته را به نام ذو القرنين اسم برده و در سروده‏هايش اين را نيز سروده كه او به مغرب و مشرق عالم سفر كرد و سد ياجوج و ماجوج را بنا نمود.

و نيز ذكر ياجوج و ماجوج در مواضعى از كتب عهد عتيق آمده، از آن جمله در اصحاح دهم از سفر تكوين تورات: اينان فرزندان دودمان نوح‏اند: سام و حام و يافث كه بعد از طوفان براى هر يك فرزندانى شد، فرزندان يافث عبارت بودند از جومر و ماجوج و ماداى و باوان و نوبال و ماشك و نبراس .

و در كتاب حزقيال اصحاح سى و هشتم آمده : خطاب كلام رب به من شد كه مى‏گفت: اى فرزند آدم روى خود متوجه جوج سرزمين ماجوج رئيس روش ماشك و نوبال، كن! و نبوت خود را اعلام بدار و بگو آقا و سيد و رب اين چنين گفته: اى جوج رئيس روش ماشك و نوبال، عليه تو برخاستم ، تو را برمى‏گردانم و دهنه‏هائى در دو فك تو مى‏كنم و تو و همه لشگرت را چه پياده و چه سواره بيرون مى‏سازم ، در حالى كه همه آنان فاخرترين لباس بر تن داشته باشند و جماعتى عظيم و با سپر باشند همه‏شان شمشيرها به دست داشته باشند ، فارس و كوش و فوط با ايشان باشد كه همه با سپر و كلاهخود باشند و جومر و همه لشگرش و خانواده نوجرمه از اواخر شمال با همه لشگرش شعبه‏هاى كثيرى با تو باشند .

مى‏گويد : به همين جهت اى پسر آدم بايد ادعاى پيغمبرى كنى و به جوج بگويى سيد رب امروز در نزديكى سكناى شعب اسرائيل در حالى كه در امن هستند چنين گفته : آيا نمى‏دانى و از محلت از بالاى شمال مى‏آيى .

و در اصحاح سى و نهم داستان سابق را دنبال نموده مى‏گويد: و تو اى پسر آدم براى جوج ادعاى پيغمبرى كن و بگو سيد رب اينچنين گفته: اينك من عليه توام اى جوج اى رئيس روش ماشك و نوبال و اردك و اقودك و تو را از بالاهاى شمال بالا مى‏برم و به كوه‏هاى اسرائيل مى‏آورم و كمانت را از دست چپت و تيرهايت را از دست راستت مى‏زنم ، كه بر كوههاى اسرائيل بيفتى و همه لشگريان و شعوبى كه با تو هستند بيفتند ، آيا مى‏خواهى خوراك مرغان كاشر از هر نوع و وحشى‏هاى بيابان شوى؟ بر روى زمين بيفتى؟ چون من به كلام سيد رب سخن گفتم و آتشى بر ماجوج و بر ساكنين در جزائر ايمن مى‏فرستم ، آن وقت است كه مى‏دانند منم رب...!

و در خواب يوحنا در اصحاح بيستم مى‏گويد: فرشته‏اى ديدم كه از آسمان نازل مى‏شد و با او است كليد جهنم و سلسله و زنجير بزرگى بر دست دارد ، پس مى‏گيرد اژدهاى زنده قديمى را كه همان ابليس و شيطان باشد و او را هزار سال زنجير مى‏كند و به جهنمش مى‏اندازد و درب جهنم را به رويش بسته قفل مى‏كند ، تا ديگر امتهاى بعدى را گمراه نكند و بعد از تمام شدن هزار سال البته بايد آزاد شود و مدت اندكى رها گردد .

آنگاه مى‏گويد : پس وقتى هزار سال تمام شد شيطان از زندانش آزاد گشته بيرون مى‏شود، تا امتها را كه در چهار گوشه زمينند جوج و ماجوج همه را براى جنگ جمع كند در حالى كه عددشان مانند ريگ دريا باشد، پس بر پهناى گيتى سوار شوند و لشگرگاه قديسين را احاطه كنند و نيز مدينه محبوبه را محاصره نمايند ، آن وقت آتشى از ناحيه خدا از آسمان نازل شود و همه‏شان را بخورد و ابليس هم كه گمراهشان مى‏كرد در درياچه آتش و كبريت بيفتد و با وحشى و پيغمبر دروغگو بباشد ، و به زودى شب و روز عذاب شود تا ابد الآبدين .

از اين قسمت كه نقل شده استفاده مى‏شود كه ماجوج و يا جوج و ماجوج امتى و يا امتهائى عظيم بوده‏اند و در قسمت‏هاى بالاى شمال آسيا از آبادى‏هاى آن روز زمين مى‏زيسته‏اند و مردمانى جنگجو و معروف به جنگ و غارت بوده‏اند .

اينجاست كه ذهن آدمى حدس قريبى مى‏زند و آن اين است كه ذو القرنين يكى از ملوك بزرگ باشد كه راه را بر اين امتهاى مفسد در زمين سد كرده است و حتما بايد سدى كه او زده فاصل ميان دو منطقه شمالى و جنوبى آسيا باشد، مانند ديوار چين و يا سد باب الابواب و يا سد داريال و يا غير آنها .

تاريخ امم آن روز جهان هم اتفاق دارد بر اينكه ناحيه شمال شرقى از آسيا كه ناحيه احداب و بلنديهاى شمال چين باشد موطن و محل زندگى امتى بسيار بزرگ و وحشى بوده امتى كه مدام رو به زيادى نهاده جمعيتشان فشرده‏تر مى‏شد و اين امت همواره بر امتهاى مجاور خود مانند چين حمله مى‏بردند و چه بسا در همانجا زاد و ولد كرده به سوى بلاد آسياى وسطى و خاورميانه سرازير مى‏شدند و چه بسا كه در اين كوهها به شمال اروپا نيز رخنه مى‏كردند .

بعضى از ايشان طوائفى بودند كه در همان سرزمين‏هائى كه غارت كردند سكونت نموده متوطن مى‏شدند، كه اغلب سكنه اروپاى شمالى از آنهايند و در آنجا تمدنى به وجود آورده و به زراعت و صنعت مى‏پرداختند .

و بعضى ديگر برگشته به همان غارتگرى خود ادامه مى‏دادند .

 بعضى از مورخين گفته‏اند كه ياجوج و ماجوج امتهائى بوده‏اند كه در قسمت شمالى آسيا از تبت و چين گرفته تا اقيانوس منجمد شمالى و از ناحيه غرب تا بلاد تركستان زندگى مى‏كردند اين قول را از كتاب فاكهة الخلفاء و تهذيب الاخلاق ابن مسكويه و رسائل اخوان الصفاء ، نقل كرده‏اند .

و همين خود مؤيد آن احتمالى است كه قبلا تقويتش كرديم ، كه سد مورد بحث يكى از سدهاى موجود در شمال آسيا فاصل ميان شمال و جنوب است.

## بحث سوم - ذو القرنين كيست و سدش كجا است ؟

مورخين و ارباب تفسير در اين باره اقوالى بر حسب اختلاف نظريه‏شان در تطبيق داستان دارند:

الف - به بعضى از مورخين نسبت مى‏دهند كه گفته‏اند: سد مذكور در قرآن همان ديوار چين است. آن ديوار طولانى ميان چين و مغولستان حائل شده و يكى از پادشاهان چين به نام شين‏هوانك‏تى آن را بنا نهاده ، تا جلو هجومهاى مغول را به چين بگيرد. طول اين ديوار سه هزار كيلومتر و عرض آن 9 متر و ارتفاعش پانزده متر است ، كه همه با سنگ چيده شده و در سال 264 قبل از ميلاد شروع و پس از ده و يا بيست سال خاتمه يافته است، پس ذو القرنين همين پادشاه بوده .

و ليكن اين مورخين توجه نكرده‏اند كه اوصاف و مشخصاتى كه قرآن براى ذو القرنين ذكر كرده و سدى كه قرآن بنايش را به او نسبت داده با اين پادشاه و اين ديوار چين تطبيق نمى‏كند، چون در باره اين پادشاه نيامده كه به مغرب اقصى سفر كرده باشد و سدى كه قرآن ذكر كرده ميان دو كوه واقع شده و در آن قطعه‏هاى آهن و قطر ، يعنى مس مذاب به كار رفته و ديوار بزرگ چين كه سه هزار كيلومتر است از كوه و زمين همينطور، هر دو مى‏گذرد و ميان دو كوه واقع نشده است و ديوار چين با سنگ ساخته شده و در آن آهن و قطرى به كارى نرفته .

ب - به بعضى ديگرى از مورخين نسبت داده‏اند كه گفته‏اند : آنكه سد مذكور را ساخته يكى از ملوك آشور بوده كه در حوالى قرن هفتم قبل از ميلاد مورد هجوم اقوام سيت قرار مى‏گرفته و اين اقوام از تنگناى كوههاى قفقاز تا ارمنستان آنگاه ناحيه غربى ايران هجوم مى‏آوردند و چه بسا به خود آشور و پايتختش نينوا هم مى‏رسيدند و آن را محاصره نموده دست به قتل و غارت و برده‏گيرى مى‏زدند ، بناچار پادشاه آن ديار براى جلوگيرى از آنها سدى ساخت كه گويا مراد از آن سد باب الابواب باشد كه تعمير و يا ترميم آن را به كسرى انوشيروان يكى از ملوك فارس نسبت مى‏دهند .

اين گفته آن مورخين است و ليكن همه گفتگو در اين است كه آيا با قرآن مطابق است يا خير ؟

ج - صاحب روح المعانى نوشته : بعضى‏ها گفته‏اند او ، يعنى ذو القرنين ، اسمش فريدون بن اثفيان بن جمشيد پنجمين پادشاه پيشدادى ايران زمين بوده و پادشاهى عادل و مطيع خدا بوده .

و در كتاب صور الاقاليم ابى زيد بلخى آمده كه او مؤيد به وحى بوده و در عموم تواريخ آمده كه او همه زمين را به تصرف در آورده ميان فرزندانش تقسيم كرد ، قسمتى را به ايرج داد و آن عراق و هند و حجاز بود و همو او را صاحب تاج سلطنت كرد ، قسمت ديگر زمين يعنى روم و ديار مصر و مغرب را به پسر ديگرش سلم داد ، و چين و ترك و شرق را به پسر سومش تور بخشيد و براى هر يك قانونى وضع كرد كه با آن حكم براند و اين قوانين سه‏گانه را به زبان عربى سياست ناميدند ، چون اصلش سى ايسا يعنى سه قانون بوده .

و وجه تسميه‏اش به ذو القرنين صاحب دو قرن اين بوده كه او دو طرف دنيا را مالك شد و يا در طول ايام سلطنت خود مالك آن گرديد ، چون سلطنت او به طورى كه در روضة الصفا آمده پانصد سال طول كشيد و يا از اين جهت بوده كه شجاعت و قهر او همه ملوك دنيا را تحت الشعاع قرار داد .

اشكال اين گفتار اين است كه تاريخ بدان اعتراف ندارد .

د - بعضى ديگر گفته‏اند: ذو القرنين همان اسكندر مقدونى است كه در زبانها مشهور است و سد اسكندر هم نظير يك مثلى شده، كه هميشه بر سر زبانها هست.

و بر اين معنا رواياتى هم آمده، مانند روايتى كه در قرب الاسناد از موسى بن جعفر عليه‏السلام نقل شده و روايت عقبة بن عامر از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله ‏وسلّم‏، و روايت وهب بن منبه كه هر دو در الدر المنثور نقل شده .

و بعضى از قدماى مفسرين از صحابه و تابعين، مانند معاذ بن جبل - به نقل مجمع البيان - و قتاده - به نقل الدر المنثور نيز همين قول را اختيار كرده‏اند.

و بوعلى‏سينا هم وقتى اسكندر مقدونى را وصف مى‏كند او را به نام اسكندر ذو القرنين مى‏نامد، فخر رازى هم در تفسير كبير خود بر اين نظريه اصرار و پافشارى دارد .

و خلاصه آنچه گفته اين است كه: قرآن دلالت مى‏كند بر اينكه سلطنت اين مرد تا اقصى نقاط مغرب و اقصاى مشرق و جهت شمال گسترش يافته و اين درحقيقت همان معموره آن روز زمين است و مثل چنين پادشاهى بايد نامش جاودانه در زمين بماند و پادشاهى كه چنين سهمى از شهرت دارا باشد همان اسكندر است و بس .

چون او بعد از مرگ پدرش همه ملوك روم و مغرب را برچيده و بر همه آن سرزمينها مسلط شد و تا آنجا پيشروى كرد كه درياى سبز و سپس مصر را هم بگرفت. آنگاه در مصر به بناى شهر اسكندريه پرداخت، پس وارد شام شد و از آنجا به قصد سركوبى بنى اسرائيل به طرف بيت المقدس رفت و در قربانگاه( مذبح) آنجا قربانى كرد ، پس متوجه جانب ارمينيه و باب الابواب گرديد، عراقيها و قطبى‏ها و بربر خاضعش شدند و بر ايران مستولى گرديد و قصد هند و چين نموده با امتهاى خيلى دور جنگ كرد، سپس به سوى خراسان بازگشت و شهرهاى بسيارى ساخت ، سپس به عراق بازگشته در شهر زور و يا روميه مدائن از دنيا برفت و مدت سلطنتش دوازده سال بود .

خوب ، وقتى در قرآن ثابت شده كه ذو القرنين بيشتر آبادى‏هاى زمين را مالك شد و در تاريخ هم به ثبوت رسيد كه كسى كه چنين نشانه‏اى داشته باشد اسكندر بوده ، ديگر جاى شك باقى نمى‏ماند كه ذو القرنين همان اسكندر مقدونى است .

اشكالى كه در اين قول است اين است كه:

اولا: اينكه گفت پادشاهى كه بيشتر آبادى‏هاى زمين را مالك شده باشد تنها اسكندر مقدونى است قبول نداريم ، زيرا چنين ادعائى در تاريخ مسلم نيست ، زيرا تاريخ ، سلاطين ديگرى را سراغ مى‏دهد كه ملكش اگر بيشتر از ملك مقدونى نبوده كمتر هم نبوده است .

و ثانيا: اوصافى كه قرآن براى ذو القرنين برشمرده تاريخ براى اسكندر مسلم نمى‏داند و بلكه آنها را انكار مى‏كند .

مثلا قرآن كريم چنين مى‏فرمايد كه ذو القرنين مردى مؤمن به خدا و روز جزا بوده و خلاصه دين توحيد داشته در حالى كه اسكندر مردى وثنى و از صابئى‏ها بوده ، همچنان كه قربانى كردنش براى مشترى ، خود شاهد آن است .

و نيز قرآن كريم فرموده ذو القرنين يكى از بندگان صالح خدا بوده و به عدل و رفق مدارا مى‏كرده و تاريخ براى اسكندر خلاف اين را نوشته است .

و ثالثا: در هيچ يك از تواريخ آنان نيامده كه اسكندر مقدونى سدى به نام سد ياجوج و ماجوج به آن اوصافى كه قرآن ذكر فرموده ساخته باشد .

و در كتاب البداية و النهايه در باره ذو القرنين گفته: اسحاق بن بشر از سعيد بن بشير از قتاده نقل كرده كه اسكندر همان ذو القرنين است و پدرش اولين قيصر روم بوده و از دودمان سام بن نوح بوده است و اما ذو القرنين دوم اسكندر پسر فيلپس بوده است. (آنگاه نسب او را به عيص بن اسحاق بن ابراهيم مى‏رساند و مى‏گويد:) او مقدونى يونانى مصرى بوده و آن كسى بوده كه شهر اسكندريه را ساخته و تاريخ بنايش تاريخ رايج روم گشته و از اسكندر ذو القرنين به مدت بس طولانى متاخر بوده و دومى نزديك سيصد سال قبل از مسيح بوده و ارسطاطاليس حكيم وزيرش بوده و همان كسى بوده كه دارا پسر دارا را كشته و ملوك فارس را ذليل و سرزمينشان را لگدكوب نموده است .

در دنباله كلامش مى‏گويد: اين مطالب را بدان جهت خاطرنشان كرديم كه بيشتر مردم گمان كرده‏اند كه اين دو اسم يك مسمى داشته و ذو القرنين و مقدونى يكى بوده و همان كه قرآن اسم مى‏برد همان كسى بوده كه ارسطاطاليس وزارتش را داشته است و از همين راه به خطاهاى بسيارى دچار شده‏اند .

آرى اسكندر اول، مردى مؤمن و صالح و پادشاهى عادل بوده و وزيرش حضرت خضر بوده است، كه به طورى كه قبلا بيان كرديم خود يكى از انبياء بوده و اما دومى مردى مشرك و وزيرش مردى فيلسوف بوده و ميان دو عصر آنها نزديك دو هزار سال فاصله بوده است ، پس اين كجا و آن كجا؟ نه بهم شبيهند و نه با هم برابر، مگر كسى بسيار كودن باشد كه ميان اين دو اشتباه كند .

در اين كلام به كلامى كه سابقا از فخر رازى نقل كرديم كنايه مى‏زند و ليكن خواننده عزيز اگر در آن كلام دقت نمايد سپس به كتاب او آنجا كه سرگذشت ذو القرنين را بيان مى‏كند مراجعه نمايد، خواهد ديد كه اين آقا هم خطائى كه مرتكب شده كمتر از خطاى فخر رازى نيست ، براى اينكه در تاريخ اثرى از پادشاهى ديده نمى‏شود كه دو هزار سال قبل از مسيح بوده و سيصد سال در زمين و در اقصى نقاط مغرب تا اقصاى مشرق و جهت شمال سلطنت كرده باشد و سدى ساخته باشد و مردى مؤمن صالح و بلكه پيغمبر بوده و وزيرش خضر بوده باشد و در طلب آب حيات به ظلمات رفته باشد ، حال چه اينكه اسمش اسكندر باشد و يا غير آن .

ه - جمعى از مورخين از قبيل اصمعى در تاريخ عرب قبل از اسلام و ابن هشام در كتاب سيره و تيجان و ابو ريحان بيرونى در آثار الباقيه و نشوان بن سعيد در كتاب شمس العلوم و ... - به طورى كه از آنها نقل شده - گفته‏اند كه ذو القرنين يكى از تبابعه اذواى يمن و يكى از ملوك حمير بوده كه در يمن سلطنت مى‏كرده. آنگاه در اسم او اختلاف كرده‏اند ، يكى گفته : مصعب بن عبد الله بوده و يكى گفته صعب بن ذى المرائد اول تبابعه‏اش دانسته و اين همان كسى بوده كه در محلى به نام بئر سبع به نفع ابراهيم عليه‏السلام‏ حكم كرد.

يكى ديگر گفته : تبع الاقرن و اسمش حسان بوده .

اصمعى گفته وى اسعد الكامل چهارمين تبايعه و فرزند حسان الاقرن ، ملقب به ملكى كرب دوم بوده و او فرزند ملك تبع اول بوده است .

بعضى هم گفته‏اند نامش شمر يرعش بوده است .

البته در برخى از اشعار حميرى‏ها و بعضى از شعراى جاهليت نامى از ذو القرنين به عنوان يكى از مفاخر برده شده، از آن جمله در كتاب البداية و النهاية نقل شده كه ابن هشام اين شعر اعشى را خوانده و انشاد كرده است:

* و الصعب ذو القرنين اصبح ثاويا بالجنوفى جدث اشم مقيما!

عثمان بن ابى الحاضر براى ابن عباس اين اشعار را انشاد كرد:

* قد كان ذو القرنين جدى مسلما ملكا تدين له الملوك و تحشد!

و دو بيت ديگر .

مقريزى در كتاب الخطط خود مى‏گويد : بدان كه تحقيق علماى اخبار به اينجا منتهى شده كه ذو القرنين كه قرآن كريم نامش را برده و فرموده:« و يسالونك عن ذى القرنين ...!»(83/کهف) مردى عرب بوده كه در اشعار عرب نامش بسيار آمده است و اسم اصلى‏اش صعب بن ذى مرائد فرزند حارث رائش ، فرزند همال ذى سدد ، فرزند عاد ذى منح ، فرزند عار ملطاط ، فرزند سكسك ، فرزند وائل ، فرزند حمير ، فرزند سبا ، فرزند يشجب ، فرزند يعرب ، فرزند قحطان ، فرزند هود ، فرزند عابر ، فرزند شالح ، فرزند أرفخشد ، فرزند سام ، فرزند نوح بوده است .

و او پادشاهى از ملوك حمير است كه همه از عرب عاربه بودند و عرب عرباء هم ناميده شده‏اند .

و ذو القرنين تبعى بوده صاحب تاج و چون به سلطنت رسيد نخست تجبر پيشه كرده و سرانجام براى خدا تواضع كرده با خضر رفيق شد .

و كسى كه خيال كرده ذو القرنين همان اسكندر پسر فيلپس است اشتباه كرده ، براى اينكه كلمه ذو عربى است و ذو القرنين از لقب‏هاى عرب براى پادشاهان يمن است و اسكندر لفظى است رومى و يونانى .

ابو جعفر طبرى گفته : خضر در ايام فريدون پسر ضحاك بوده البته اين نظريه عموم علماى اهل كتاب است ، ولى بعضى گفته‏اند در ايام موسى بن عمران و بعضى ديگر گفته‏اند در مقدمه لشگر ذو القرنين بزرگ كه در زمان ابراهيم خليل عليه‏السلام بوده قرار داشته است و اين خضر در سفرهايش با ذو القرنين به چشمه حيات برخورده و از آن نوشيده است و به ذو القرنين اطلاع نداده، از همراهان ذو القرنين نيز كسى خبردار نشد، در نتيجه تنها خضر جاودان شد و او به عقيده علماى اهل كتاب همين الآن نيز زنده است.

ولى ديگران گفته‏اند: ذو القرنينى كه در عهد ابراهيم عليه‏السلام‏ بوده همان فريدون پسر ضحاك بوده و خضر در مقدمه لشگر او بوده است.

ابو محمد عبد الملك بن هشام در كتاب تيجان كه در معرفت ملوك زمان نوشته بعد از ذكر حسب و نسب ذو القرنين گفته است: وى تبعى بوده داراى تاج. در آغاز سلطنت ستمگرى كرد و در آخر تواضع پيشه گرفت و در بيت المقدس به خضر برخورده با او به مشارق زمين و مغارب آن سفر كرد و همانطور كه خداى تعالى فرموده همه رقم اسباب سلطنت برايش فراهم شد و سد ياجوج و ماجوج را بنا نهاد و در آخر در عراق از دنيا رفت.

و اما اسكندر ، يونانى بوده و او را اسكندر مقدونى مى‏گفتند و مجدونى اش نيز خوانده‏اند، از ابن عباس پرسيدند ذو القرنين از چه نژاد و آب خاكى بوده؟ گفت : از حمير بود و نامش صعب بن ذى مرائد بوده و او همان است كه خدايش در زمين مكنت داده و از هر سببى به وى ارزانى داشت و او به دو قرن آفتاب و به رأس زمين رسيد و سدى بر ياجوج و ماجوج ساخت .

بعضى به او گفتند: پس اسكندر چه كسى بوده؟ گفت: او مردى حكيم و صالح از اهل روم بود كه بر ساحل دريا در آفريقا منارى ساخت و سرزمين رومه را گرفته به درياى عرب آمد و در آن ديار آثار بسيارى از كارگاه‏ها و شهرها بنا نهاد .

از كعب الاحبار پرسيدند كه ذو القرنين كه بوده؟ گفت: قول صحيح نزد ما كه از احبار و اسلاف خود شنيده‏ايم اين است كه وى از قبيله و نژاد حمير بوده و نامش صعب بن ذى مرائد بوده و اما اسكندر از يونان و از دودمان عيصو فرزند اسحاق بن ابراهيم خليل عليه‏السلام‏ بوده و رجال اسكندر، زمان مسيح را درك كردند كه از جمله ايشان جالينوس و ارسطاطاليس بوده‏اند.

همدانى در كتاب انساب گفته: كهلان بن سبا صاحب فرزندى شد به نام زيد و زيد پدر عريب و مالك و غالب و عميكرب بوده است. هيثم گفته: عميكرب فرزند سبا برادر حمير و كهلان بود. عميكرب صاحب دو فرزند به نام ابو مالك فدرحا و مهيليل گرديد و غالب داراى فرزندى به نام جنادة بن غالب شد كه بعد از مهيليل بن عميكرب بن سبا سلطنت يافت و عريب صاحب فرزندى به نام عمرو شد و عمرو هم داراى زيد و هميسع گشت كه ابا الصعب كنيه داشت و اين ابا الصعب همان ذو القرنين اول است ، و همو است مساح و بناء كه در فن مساحت و بنائى استاد بود و نعمان بن بشير در باره او مى‏گويد:

* فمن ذا يعادونا من الناس معشرا كراما فذو القرنين منا و حاتم!

و نيز در اين باره است كه حارثى مى‏گويد:

- سموا لنا واحدا منكم فنعرفه فى الجاهلية لاسم الملك محتملا كالتبعين و ذى القرنين يقبله اهل الحجى فاحق القول ما قبلا!

و در اين باره ابن ابى ذئب خزاعى مى‏گويد:

- و منا الذى بالخافقين تغربا و اصعد فى كل البلاد و صوبا فقد نال قرن الشمس شرقا و مغربا و فى ردم ياجوج بنى ثم نصبا و ذلك ذو القرنين تفخر حمير بعكسر قيل ليس يحصى فيحسبا!

همدانى سپس مى‏گويد: علماى همدان مى‏گويند: ذو القرنين اسمش صعب بن مالك بن حارث الاعلى فرزند ربيعة بن الحيار بن مالك ، و در باره ذو القرنين گفته‏هاى زيادى هست و اين كلامى است جامع و از آن استفاده مى‏شود كه اولا لقب ذو القرنين مختص به شخص مورد بحث نبوده بلكه پادشاهانى چند از ملوك حمير به اين نام ملقب بوده‏اند، ذو القرنين اول و ذو القرنين‏هاى ديگر و ثانيا ذوالقرنين اول آن كسى بوده كه سد ياجوج و ماجوج را قبل از اسكندر مقدونى به چند قرن بنا نهاده و معاصر با ابراهيم خليل عليه‏السلام و يا بعد از او بوده - و مقتضاى آنچه ابن هشام آورده كه وى خضر را در بيت المقدس زيارت كرده همين است كه وى بعد از او بود ، چون بيت المقدس چند قرن بعد از حضرت ابراهيم عليه‏السلام و در زمان داوود و سليمان ساخته شد - پس به هر حال ذو القرنين هم قبل از اسكندر بوده .

علاوه بر اينكه تاريخ حمير تاريخى مبهم است .

بنا بر آنچه مقريزى آورده گفتار در دو جهت باقى مى‏ماند .

يكى اينكه اين ذو القرنين كه تبع حميرى است سدى كه ساخته در كجا است ؟

دوم اينكه آن امت مفسد در زمين كه سد براى جلوگيرى از فساد آنها ساخته شده چه امتى بوده‏اند ؟ و آيا اين سد يكى از همان سدهاى ساخته شده در يمن و يا پيرامون يمن ، از قبيل سد مارب است يا نه ؟ چون سدهايى كه در آن نواحى ساخته شده به منظور ذخيره ساختن آب براى آشاميدن و يا زراعت بوده است ، نه براى جلوگيرى از كسى .

علاوه بر اينكه در هيچ يك آنها قطعه‏هاى آهن و مس گداخته به كار نرفته ، در حالى كه قرآن سد ذو القرنين را اينچنين معرفى نموده .

و آيا در يمن و حوالى آن امتى بوده كه بر مردم هجوم برده باشند ، با اينكه همسايگان يمن غير از امثال قبط و آشور و كلدان و ... كسى نبوده و آنها نيز همه ملتهايى متمدن بوده‏اند ؟

يكى از بزرگان و محققين معاصر ما اين قول را تاييد كرده ، و آن را چنين توجيه مى‏كند: ذو القرنين مذكور در قرآن صدها سال قبل از اسكندر مقدونى بوده ، پس او اين نيست ، بلكه اين يكى از ملوك صالح ، از پيروان اذواء از ملوك يمن بوده ، و از عادت اين قوم اين بوده كه خود را با كلمه ذى لقب مى‏دادند ، مثلا مى‏گفتند : ذى همدان و يا ذى غمدان و يا ذى المنار و ذى الاذغار و ذى يزن و امثال آن و اين ذو القرنين مردى مسلمان، موحد ، عادل ، نيكو سيرت ، قوى و داراى هيبت و شوكت بوده و با لشگرى بسيار انبوه به طرف مغرب رفته ، نخست بر مصر و سپس بر ما بعد آن مستولى شده و آنگاه همچنان در كناره درياى سفيد به سير خود ادامه داده تا به ساحل اقيانوس غربى رسيده و در آنجا آفتاب را ديده كه در عينى حمئة و يا حاميه فرو مى‏رود، سپس از آنجا رو به مشرق نهاده و در مسير خود آفريقا را بنا نهاده، مردى بوده بسيار حريص و خبره در بنائى و عمارت .

و همچنان سير خود را ادامه داده تا به شبه جزيره و صحراهاى آسياى وسطى رسيده و از آنجا به تركستان و ديوار چين برخورده و در آنجا قومى را يافته كه خدا ميان آنان و آفتاب ساترى قرار نداده بود .

سپس به طرف شمال متمايل و منحرف گشته ، تا به مدار السرطان رسيده و شايد همانجا باشد كه بر سر زبانها افتاده كه وى به ظلمات راه يافته است .

اهل اين ديار از وى درخواست كرده‏اند كه برايشان سدى بسازد تا از رخنه ياجوج و ماجوج در بلادشان ايمن شوند، چون يمنى‏ها - و مخصوصا ذو القرنين - معروف به تخصص در ساختن سد بوده‏اند ، لذا ذو القرنين براى آنان سدى بنا نهاده است .

حال اگر محل اين سد همان محل ديوار چين باشد ، كه فاصله ميان چين و مغول است ، ناگزير بايد بگوئيم قسمتى از آن ديوار بوده كه خراب شده و وى آن را ساخته است و اگر اصل ديوار چنين نباشد ، چون اصل آن را بعضى از ملوك چين قبل اين تاريخ ساخته بوده‏اند كه ديگر اشكالى باقى نمى‏ماند .

و به طورى كه مى‏گويند از جمله بناهايى كه ذو القرنين كه اسم اصليش شمر يرعش بود ساخته شهر سمرقند بوده است .

اين احتمال كه وى پادشاهى عربى زبان بوده تاييد شده به اينكه مى‏بينيم اعراب از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ از وى پرسش نموده و قرآن كريم ، داستانش را براى تذكر و عبرت‏گيرى آورده است ، زيرا اگر از نژاد عرب نبود جهت نداشت از ميان همه ملوك عالم تنها او را ذكر كند .

پس چون اعراب نسبت به نژاد خود تعصب مى‏ورزيدند سرگذشت او در آنان مؤثرتر بوده ، چون ملوك روم و عجم و چين از امتهاى دورى بوده‏اند كه اعراب خيلى به شنيدن تاريخشان و عبرت‏گيرى از سرگذشتشان علاقمند نبودند ، به همين جهت مى‏بينيم كه در سراسر قرآن اسمى از آن ملوك به ميان نيامده است .

**اين بود خلاصه كلام شهرستانى.**

اشكالى كه به گفته وى باقى مى‏ماند اين است كه ديوار چين نمى‏تواند سد ذو القرنين باشد ، براى اينكه ذو القرنين به اعتراف خود او قرنها قبل از اسكندر بوده و ديوار چين در حدود نيم قرن بعد از اسكندر ساخته شده و اما سدهاى ديگرى كه غير از ديوار بزرگ چين در آن نواحى هست هيچ يك از آهن و مس ساخته نشده و همه با سنگ است .

صاحب تفسير جواهر بعد از ذكر مقدمه‏اى بيانى آورده كه خلاصه‏اش اين است كه: با كمك سنگنبشته‏ها و آثار باستانى از خرابه‏هاى يمن به دست آمده كه در اين سرزمين سه دولت حكومت كرده است: يكى دولت معين بود كه پايتختش قرناء بوده و علماء تخمين زده‏اند كه آثار اين دولت از قرن چهاردهم قبل از ميلاد آغاز و در قرن هفتم و يا هشتم قبل از ميلاد خاتمه يافته است و از ملوك اين دولت به شانزده پادشاه مثل اب يدع و أب يدع ينيع دست يافته‏اند .

دولت سبا كه از قحطانيان بوده اول اذواء بوده و سپس اقيال و از همه برجسته‏تر سبا بوده كه صاحب قصر صرواح در قسمت شرقى صنعا است ، كه بر همه ملوك اين دولت غلبه يافته است .

اين سلسله از سال 850 ق م تا سال 115 ق م در آن نواحى سلطنت داشته‏اند و معروف از ملوك آنان بيست و هفت پادشاه بوده كه پانزده نفر آنان لقب مكرب داشته‏اند مانند مكرب يثعمر و مكرب ذمرعلى و دوازده نفر ايشان تنها لقب ملك داشته‏اند مانند ملك ذرح و ملك يريم ايمن .

و سوم سلسله حميريها كه دو طبقه بوده‏اند اول ملوك سبا و ريدان كه از سال 115 ق م تا سال 275 ب م سلطنت كرده‏اند. اينها تنها ملوك بوده‏اند. طبقه دوم ملوك سبا و ريدان و حضرموت و غير آن كه چهارده نفر از اين سلسله سلطنت كرده‏اند و بيشترشان تبع بوده‏اند اول آنان شمر يرعش و دوم ذو القرنين و سوم عمرو شوهر بلقيس بود كه آخرشان منتهى به ذى جدن مى‏شود و آغاز سلطنت اين سلسله از سال 275 م شروع شده در سال 525 خاتمه يافته است .

آنگاه صاحب جواهر مى‏گويد: پيشوند ذى در لقب ملوك يمن اضافه شده ، و هيچ ملوك ديگرى از قبيل ملوك روم سراغ نداريم كه اين كلمه در لقبشان اضافه شده باشد ، به همين دليل است كه مى‏گوئيم ذو القرنين از ملوك يمن بوده و قبل از شخص مورد بحث اشخاص ديگرى نيز در يمن ملقب به ذو القرنين بوده‏اند و ليكن آيا اين همان ذو القرنين مذكور در قرآن باشد يا نه قابل بحث است .

اعتقاد ما اين است كه : نه ، براى اينكه ملوك يمن قريب العهد با ما بوده‏اند و از آنها چنين خاطراتى نقل نشده مگر در رواياتى كه نقالهاى قهوه‏خانه با آنها سر و كار دارند ، مثل اينكه شمر يرعش به بلاد عراق و فارس و خراسان و صغد سفر كرده و شهرى به نام سمرقند بنا نهاده كه اصلش شمركند بوده و اسعد ابو كرب در آذربايجان جنگ كرده و حسان پسرش را به صغد فرستاده و يعفر پسر ديگرش را به روم و برادر زاده‏اش را به فارس روانه ساخته و اينكه بعد از جنگ او با چين از حميريها عده‏اى در چين باقى ماندند كه هم اكنون در آنجا هستند .

ابن خلدون و ديگران اين اخبار را تكذيب كرده‏اند و آن را مبالغه دانسته و با ادله جغرافيائى و تاريخى رد نموده‏اند، پس مى‏توان گفت كه ذو القرنين از امت عرب بوده و ليكن در تاريخى قبل از تاريخ معروف مى‏زيسته است .

اين بود خلاصه كلام صاحب جواهر .

و بعضى ديگر گفته‏اند: ذو القرنين همان كورش يكى از ملوك هخامنشى در فارس است كه در سالهاى 539 - 560 ق م مى‏زيسته و همو بوده كه امپراطورى ايرانى را تاسيس و ميان دو مملكت فارس و ماد را جمع نمود. بابل را مسخر كرد و به يهود اجازه مراجعت از بابل به اورشليم را صادر كرد و در بناى هيكل كمك‏ها كرد و مصر را به تسخير خود درآورد ، آنگاه به سوى يونان حركت نموده بر مردم آنجا نيز مسلط شد و به طرف مغرب رهسپار گرديده آنگاه رو به سوى مشرق نهاد و تا اقصى نقطه مشرق پيش رفت .

اين قول را يكى از علماى نزديك به عصر ما ذكر كرده و يكى از محققين هند در ايضاح و تقريب آن سخت كوشيده است .

اجمال مطلب اينكه : آنچه قرآن از وصف ذو القرنين آورده با اين پادشاه عظيم تطبيق مى‏شود ، زيرا اگر ذو القرنين مذكور در قرآن مردى مؤمن به خدا و به دين توحيد بوده كورش نيز بوده و اگر او پادشاهى عادل و رعيت‏پرور و داراى سيره رفق و رأفت و احسان بوده اين نيز بوده و اگر او نسبت به ستمگران و دشمنان مردى سياستمدار بوده اين نيز بوده و اگر خدا به او از هر چيزى سببى داده به اين نيز داده و اگر ميان دين و عقل و فضائل اخلاقى وعده و عده و ثروت و شوكت و انقياد اسباب براى او جمع كرده براى اين نيز جمع كرده بود .

و همانطور كه قرآن كريم فرموده كورش نيز سفرى به سوى مغرب كرده حتى بر ليديا و پيرامون آن نيز مستولى شده و بار ديگر به سوى مشرق سفر كرده تا به مطلع آفتاب برسيد و در آنجا مردمى ديد صحرانشين و وحشى كه در بيابانها زندگى مى‏كردند .

و نيز همين كورش سدى بنا كرده كه به طورى كه شواهد نشان مى‏دهد سد بنا شده در تنگه داريال ميان كوههاى قفقاز و نزديكيهاى شهر تفليس است .

اين اجمال آن چيزى است كه مولانا ابو الكلام آزاد گفته است كه اينك تفصيل آن از نظر شما خواننده مى‏گذرد:

اما مساله ايمانش به خدا و روز جزا : دليل بر اين معنا كتاب عزرا( اصحاح ) و كتاب دانيال( اصحاح 6) و كتاب اشعياء ( اصحاح 44 و 45) از كتب عهد عتيق است كه در آنها از كورش تجليل و تقديس كرده و حتى در كتاب اشعياء او را راعى رب ( رعيت‏دار خدا ) ناميده و در اصحاح چهل و پنج چنين گفته است:

- پروردگار به مسيح خود در باره كورش چنين مى‏گويد: آن كسى است كه من دستش را گرفتم تا كمرگاه دشمن را خرد كند تا برابر او درب‏هاى دو لنگه‏اى را باز خواهم كرد كه دروازه‏ها بسته نگردد، من پيشاپيشت رفته پشته‏ها را هموار مى‏سازم و دربهاى برنجى را شكسته و بندهاى آهنين را پاره پاره مى‏نمايم ، خزينه‏هاى ظلمت و دفينه‏هاى مستور را به تو مى‏دهم تا بدانى من كه تو را به اسمت مى‏خوانم خداوند اسرائيلم به تو لقب دادم و تو مرا نمى‏شناسى .

و اگر هم از وحى بودن اين نوشته‏ها صرفنظر كنيم بارى يهود با آن تعصبى كه به مذهب خود دارد هرگز يك مرد مشرك مجوسى و يا وثنى را ( اگر كورش يكى از دو مذهب را داشته،) مسيح پروردگار و هدايت شده او و مؤيد به تاييد او و راعى رب نمى‏خواند .

علاوه بر اينكه نقوش و نوشته‏هاى با خط ميخى كه از عهد داريوش كبير به دست آمده كه هشت سال بعد از او نوشته شده - گوياى اين حقيقت است كه او مردى موحد بوده و نه مشرك و معقول نيست در اين مدت كوتاه وضع كورش دگرگونه ضبط شود .

و اما فضائل نفسانى او : گذشته از ايمانش به خدا ، كافى است باز هم به آنچه از اخبار و سيره او و به اخبار و سيره طاغيان جبار كه با او به جنگ برخاسته‏اند مراجعه كنيم و ببينيم وقتى بر ملوك ماد و ليديا و بابل و مصر و ياغيان بدوى در اطراف بكتريا كه همان بلخ باشد و غير ايشان ظفر مى‏يافته با آنان چه معامله مى‏كرده ، در اين صورت خواهيم ديد كه بر هر قومى ظفر پيدا مى‏كرده از مجرمين ايشان گذشت و عفو مى‏نموده و بزرگان و كريمان هر قومى را اكرام و ضعفاى ايشان را ترحم مى‏نموده و مفسدين و خائنين آنان را سياست مى‏نموده .

كتب عهد قديم و يهود هم كه او را به نهايت درجه تعظيم نموده بدين جهت بوده كه ايشان را از اسارت حكومت بابل نجات داده و به بلادشان برگردانيده و براى تجديد بناى هيكل هزينه كافى در اختيارشان گذاشته و نفائس گرانبهايى كه از هيكل به غارت برده بودند و در خزينه‏هاى ملوك بابل نگهدارى مى‏شده به ايشان برگردانيده و همين خود مؤيد ديگرى است براى اين احتمال كه كورش همان ذو القرنين باشد ، براى اينكه به طورى كه اخبار شهادت مى‏دهد پرسش كنندگان از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ از داستان ذو القرنين يهود بوده‏اند .

علاوه بر اين مورخين قديم يونان مانند هردوت و ديگران نيز جز به مروت و فتوت و سخاوت و كرم و گذشت و قلت حرص و داشتن رحمت و رأفت ، او را نستوده‏اند و او را به بهترين وجهى ثنا و ستايش كرده‏اند .

و اما اينكه چرا كورش را ذو القرنين گفته‏اند: هر چند تواريخ از دليلى كه جوابگوى اين سؤال باشد خالى است ليكن مجسمه سنگى كه اخيرا در مشهد مرغاب در جنوب ايران از او كشف شده جاى هيچ ترديدى نمى‏گذارد كه همو ذو القرنين بوده و وجه تسميه‏اش اين است كه در اين مجسمه‏ها دو شاخ ديده مى‏شود كه هر دو در وسط سر او در آمده يكى از آندو به طرف جلو و يكى ديگر به طرف عقب خم شده و اين با گفتار قدماى مورخين كه در وجه تسميه او به اين اسم گفته‏اند تاج و يا كلاه خودى داشته كه داراى دو شاخ بوده درست تطبيق مى‏كند .

 در كتاب دانيال هم خوابى كه وى براى كورش نقل كرده را به صورت قوچى كه دو شاخ داشته ديده است .

در آن كتاب چنين آمده : در سال سوم از سلطنت بيلشاصر پادشاه ، براى من كه دانيال هستم بعد از آن رؤيا كه بار اول ديدم رؤيايى دست داد كه گويا من در شوشن هستم يعنى در آن قصرى كه در ولايت عيلام است مى‏باشم و در خواب مى‏بينم كه من در كنار نهر اولاى هستم چشم خود را به طرف بالا گشودم ناگهان قوچى ديدم كه دو شاخ دارد و در كنار نهر ايستاده و دو شاخش بلند است اما يكى از ديگرى بلندتر است كه در عقب قرار دارد .

قوچ را ديدم به طرف مغرب و شمال و جنوب حمله مى‏كند و هيچ حيوانى در برابرش مقاومت نمى‏آورد و راه فرارى از دست او نداشت و او هر چه دلش مى‏خواهد مى‏كند و بزرگ مى‏شود .

در اين بين كه من مشغول فكر بودم ديدم نر بزى از طرف مغرب نمايان شد همه ناحيه مغرب را پشت سر گذاشت و پاهايش از زمين بريده است و اين حيوان تنها يك شاخ دارد كه ميان دو چشمش قرار دارد .

آمد تا رسيد به قوچى كه گفتم دو شاخ داشت و در كنار نهر بود سپس با شدت و نيروى هر چه بيشتر دويده ، خود را به قوچ رسانيد با او در آويخت و او را زد و هر دو شاخش را شكست و ديگر تاب و توانى براى قوچ نماند ، بى اختيار در برابر نر بز ايستاد .

نر بز قوچ را به زمين زد و او را لگدمال كرد و آن حيوان نمى‏توانست از دست او بگريزد و نر بز بسيار بزرگ شد .

آنگاه مى‏گويد: جبرئيل را ديدم و او رؤياى مرا تعبير كرده به طورى كه قوچ داراى دو شاخ با كورش و دو شاخش با دو مملكت فارس و ماد منطبق شد و نر بز كه داراى يك شاخ بود با اسكندر مقدونى منطبق شد .

و اما سير كورش به طرف مغرب و مشرق : اما سيرش به طرف مغرب همان سفرى بود كه براى سركوبى و دفع ليديا كرد كه با لشگرش به طرف كورش مى‏آمد و آمدنش به ظلم و طغيان و بدون هيچ عذر و مجوزى بود .

كورش به طرف او لشگر كشيد و او را فرارى داد و تا پايتخت كشورش تعقيبش كرد و پايتختش را فتح نموده او را اسير نمود و در آخر او و ساير ياورانش را عفو نموده اكرام و احسانشان كرد با اينكه حق داشت كه سياستشان كند و به كلى نابودشان سازد .

و انطباق اين داستان با آيه شريفه:« حتى اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فى عين حمئة - كه شايد ساحل غربى آسياى صغير باشد - و وجد عندها قوما قلنا يا ذا القرنين اما ان تعذب و اما ان تتخذ فيهم حسنا!» (86/کهف)از اين رواست كه گفتيم حمله ليديا تنها از باب فساد و ظلم بوده، آنگاه به طرف صحراى كبير مشرق ، يعنى اطراف بكتريا عزيمت نمود ، تا غائله قبائل وحشى و صحرانشين آنجا را خاموش كند ، چون آنها هميشه در كمين مى‏نشستند تا به اطراف خود هجوم آورده فساد راه بيندازند و انطباق آيه:« حتى اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع على قوم لم نجعل لهم من دونها سترا!»(90/کهف) روشن است .

و اما سد سازى كورش: بايد دانست سد موجود در تنگه كوههاى قفقاز ، يعنى سلسله كوههائى كه از درياى خزر شروع شده و تا درياى سياه امتداد دارد و آن تنگه را تنگه داريال مى‏نامند كه بعيد نيست تحريف شده از داريول باشد ، كه در زبان تركى به معناى تنگه است و به لغت محلى آن سد را سد دميرقاپو يعنى دروازه آهنى مى‏نامند و ميان دو شهر تفليس و ولادى كيوكز واقع شده سدى است كه در تنگه‏اى واقع در ميان دو كوه خيلى بلند ساخته شده و جهت شمالى آن كوه را به جهت جنوبى‏اش متصل كرده است ، به طورى كه اگر اين سد ساخته نمى‏شد تنها دهانه‏اى كه راه ميان جنوب و شمال آسيا بود همين تنگه بود .

با ساختن آن اين سلسله جبال به ضميمه درياى خزر و درياى سياه يك حاجز و مانع طبيعى به طول هزارها كيلومتر ميان شمال و جنوب آسيا شده .

و در آن اعصار اقوامى شرير از سكنه شمال شرقى آسيا از اين تنگه به طرف بلاد جنوبى قفقاز ، يعنى ارمنستان و ايران و آشور و كلده ، حمله مى‏آوردند و مردم اين سرزمينها را غارت مى‏كردند .

و در حدود سده هفتم قبل از ميلاد حمله عظيمى كردند ، به طورى كه دست چپاول و قتل و برده‏گيريشان عموم بلاد را گرفت تا آنجا كه به پايتخت آشور يعنى شهر نينوا هم رسيدند ، و اين زمان تقريبا همان زمان كورش است .

مورخان قديم - نظير هردوت يونانى - سير كورش را به طرف شمال ايران براى خاموش كردن آتش فتنه‏اى كه در آن نواحى شعله‏ور شده بود آورده‏اند .

و على الظاهر چنين به نظر مى‏رسد كه در همين سفر سد مزبور را در تنگه داريال و با استدعاى اهالى آن مرز و بوم و تظلمشان از فتنه اقوام شرور بنا نهاده و آن را با سنگ و آهن ساخته است و تنها سدى كه در دنيا در ساختمانش آهن به كار رفته همين سد است و انطباق آيه:« فاعينونى بقوة اجعل بينكم و بينهم ردما! أتونى زبر الحديد ...!» (95و96/کهف) بر اين سد روشن است .

و از جمله شواهدى كه اين مدعا را تاييد مى‏كند وجود نهرى است در نزديكى اين سد كه آن را نهر سايروس مى‏گويند و كلمه سايروس در اصطلاح غربيها نام كورش است و نهر ديگرى است كه از تفليس عبور مى‏كند به نام كر و داستان اين سد را يوسف ، مورخ يهودى در آنجا كه سرگذشت سياحت خود را در شمال قفقاز مى‏آورد ذكر كرده است .

و اگر سد مورد بحث كه كورش ساخته عبارت از ديوار باب الابواب باشد كه در كنار بحر خزر واقع است نبايد يوسف مورخ آن را در تاريخ خود بياورد ، زيرا در روزگار او هنوز ديوار باب الابواب ساخته نشده بود ، چون اين ديوار را به كسرى انوشيروان نسبت مى‏دهند و يوسف قبل از كسرى مى‏زيسته و به طورى كه گفته‏اند در قرن اول ميلادى بوده است .

علاوه بر اين كه سد باب الابواب قطعا غير سد ذو القرنينى است كه در قرآن آمده ، براى اينكه در ديوار باب الابواب آهن به كار نرفته است.

## بحث چهارم : یاجوج و ماجوج

بحث از تطورات حاكم بر لغات و سيرى كه زبانها در طول تاريخ كرده ما را بدين معنا رهنمون مى‏شود كه ياجوج و ماجوج همان مغوليان بوده‏اند ، چون اين دو كلمه به زبان چينى منگوك و يا منچوك است ، و معلوم مى‏شود كه دو كلمه مذكور به زبان عبرانى نقل شده و ياجوج و ماجوج خوانده شده است و در ترجمه‏هائى كه به زبان يونانى براى اين دو كلمه كرده‏اند گوك و ماگوك مى‏شود و شباهت تامى كه ما بين ماگوك و منگوك هست حكم مى‏كند بر اينكه كلمه مزبور همان منگوك چينى است همچنانكه منغول و مغول نيز از آن مشتق و نظائر اين تطورات در الفاظ آنقدر هست كه نمى‏توان شمرد .

پس ياجوج و ماجوج مغول هستند و مغول امتى است كه در شمال شرقى آسيا زندگى مى‏كنند و در اعصار قديم امت بزرگى بودند كه مدتى به طرف چين حمله‏ور مى‏شدند و مدتى از طريق داريال قفقاز به سرزمين ارمنستان و شمال ايران و ديگر نواحى سرازير مى‏شدند و مدتى ديگر يعنى بعد از آنكه سد ساخته شد به سمت شمال اروپا حمله مى‏بردند و اروپائيان آنها را سيت مى‏گفتند .

و از اين نژاد گروهى به روم حمله‏ور شدند كه در اين حمله دولت روم سقوط كرد .

در سابق گفتيم كه از كتب عهد عتيق هم استفاده مى‏شود كه اين امت مفسد از سكنه اقصاى شمال بودند .

اين بود خلاصه‏اى از كلام ابو الكلام ، كه هر چند بعضى از جوانبش خالى از اعتراضاتى نيست ، ليكن از هر گفتار ديگرى انطباقش با آيات قرآنى روشن‏تر و قابل قبول‏تر است .

**ز** - از جمله حرفهائى كه در باره ذو القرنين زده شده مطلبى است كه من از يكى از مشايخم شنيده‏ام كه مى‏گفت : ذو القرنين از انسانهاى ادوار قبلى انسان بوده و اين حرف خيلى غريب است و شايد خواسته است پاره‏اى حرفها و اخبارى را كه در عجائب حالات ذو القرنين هست تصحيح كند ، مانند چند بار مردن و زنده شدن و به آسمان رفتن و به زمين برگشتن و مسخر شدن ابرها و نور و ظلمت و رعد و برق براى او و با ابر به مشرق و مغرب عالم سير كردن .

و معلوم است كه تاريخ اين دوره از بشريت كه دوره ما است هيچ يك از مطالب مزبور را تصديق نمى‏كند ، و چون در حسن ظن به اخبار مذكور مبالغه دارد ، لذا ناگزير شده آن را به ادوار قبلى بشريت حمل كند .

مفسرين و مورخين در بحث پيرامون اين داستان دقت و كنكاش زيادى كرده و سخن در اطراف آن به تمام گفته‏اند ، و بيشترشان برآنند كه ياجوج و ماجوج امتى بسيار بزرگ بوده‏اند كه در شمال آسيا زندگى مى‏كرده‏اند و جمعى از ايشان اخبار وارد در قرآن كريم را كه در آخر الزمان خروج مى‏كنند و در زمين افساد مى‏كنند ، بر هجوم تاتار در نصف اول از قرن هفتم هجرى بر مغرب آسيا تطبيق كرده‏اند ، زيرا همين امت در آن زمان خروج نموده در خون‏ريزى و ويرانگرى زرع و نسل و شهرها و نابود كردن نفوس و غارت اموال و فجايع افراطى نمودند كه تاريخ بشريت نظير آن را سراغ ندارد .

مغولها اول سرزمين چين را در نورديده آنگاه به تركستان و ايران و عراق و شام و قفقاز تا آسياى صغير روى آورده آنچه آثار تمدن سر راه خود ديدند ويران كردند و آنچه شهر و قلعه در مقابلشان قرار مى‏گرفت نابود مى‏ساختند ، از آن جمله سمرقند و بخارا و خوارزم و مرو و نيشابور و رى و غيره بود ، در شهرهائى كه صدها هزار نفوس داشت در عرض يك روز يك نفر نفس‏كش را باقى نگذاشتند و از ساختمانهايش اثرى نماند حتى سنگى روى سنگ باقى نماند .

بعد از ويرانگرى اين شهرها به بلاد خود برگشتند و پس از چندى دوباره به راه افتاده اهل بولونيا و بلاد مجر را نابود كردند و به روم حمله‏ور شده و آنها را ناگزير به دادن جزيه كردند فجايعى كه اين قوم مرتكب شدند از حوصله شرح و تفصيل بيرون است. مفسرين و مورخين كه گفتيم اين حوادث را تحرير نموده‏اند از قضيه سد به كلى سكوت كرده‏اند.

در حقيقت به خاطر اينكه مساله سد يك مساله پيچيده‏اى بوده لذا از زير بار تحقيق آن شانه خالى كرده‏اند ، زيرا ظاهر آيه:« فما اسطاعوا ان يظهروه و ما استطاعوا له نقبا! قال هذا رحمة من ربى فاذا جاء وعد ربى جعله دكاء و كان وعد ربى حقا! و تركنا بعضهم يومئذ يموج فى بعض ...!»(97تا99/کهف) به طورى كه خود ايشان تفسير كرده‏اند اين است كه اين امت مفسد و خونخوار پس از بناى سد در پشت آن محبوس شده‏اند و ديگر نمى‏توانند تا اين سد پاى بر جاست از سرزمين خود بيرون شوند تا وعده خداى سبحان بيايد كه وقتى آمد آن را منهدم و متلاشى مى‏كند و باز اقوام نامبرده خونريزيهاى خود را از سر مى‏گيرند و مردم آسيا را هلاك و اين قسمت از آبادى را زير و رو مى‏كنند و اين تفسير با ظهور مغول در قرن هفتم درست در نمى‏آيد .

لذا ناگزير بايد اوصاف سد مزبور را بر طبق آنچه قرآن فرموده حفظ كنند و در باره آن اقوام بحث كنند كه چه قومى بوده‏اند ، اگر همان تاتار و مغول بوده باشند كه از شمال چين به طرف ايران و عراق و شام و قفقاز گرفته تا آسياى صغير را لگدمال كرده باشند ، پس اين سد كجا بوده و چگونه توانسته‏اند از آن عبور نموده و به ساير بلاد بريزند و آنها را زير و رو كنند ؟

و اين قوم مزبور اگر تاتار و يا غير آن از امت‏هاى مهاجم در طول تاريخ بشريت نبوده‏اند پس اين سد در كجا بوده و سدى آهنى و چنان محكم كه از خواصش اين بوده كه امتى بزرگ را هزاران سال از هجوم به اقطار زمين حبس كرده باشد به طورى كه نتوانند از آن عبور كنند كجا است ؟ و چرا در اين عصر كه تمامى دنيا به وسيله خطوط هوايى و دريايى و زمينى به هم مربوط شده و به هيچ مانعى چه طبيعى از قبيل كوه و دريا و يا مصنوعى مانند سد و يا ديوار و يا خندق برنمى‏خوريم كه از ربط امتى با امت ديگر جلوگيرى كند؟ و با اين حال چه معنا دارد كه با كشيدن سدى داراى اين صفات و يا هر صفتى كه فرض شود رابطه‏اش با امت‏هاى ديگر قطع شود؟ ليكن در دفع اين اشكال آنچه به نظر من مى‏رسد اين است كه كلمه دكاء از دك به معناى ذلت باشد ، همچنان كه در لسان العرب گفته : جبل دك يعنى كوهى كه ذليل شود .

و آن وقت مراد از دك كردن سد اين باشد كه آن را از اهميت و از خاصيت بيندازد به خاطر اتساع طرق ارتباطى و تنوع وسائل حركت و انتقال زمينى و دريايى و هوايى ديگر اعتنايى به شان آن نشود .

پس در حقيقت معناى اين وعده الهى وعده به ترقى مجتمع بشرى در تمدن و نزديك شدن امتهاى مختلف است به يكديگر ، به طورى كه ديگر هيچ سدى و مانعى و ديوارى جلو انتقال آنان را از هر طرف دنيا به هر طرف ديگر نگيرد و به هر قومى بخواهند بتوانند هجوم آورند .

 مؤيد اين معنا سياق آيه:« حتى اذا فتحت ياجوج و ماجوج و هم من كل حدب ينسلون!»(96/انبیا) است كه خبر از هجوم ياجوج و ماجوج مى‏دهد و اسمى از سد نمى‏برد.

البته كلمه دك يك معناى ديگر نيز دارد و آن عبارت از دفن است كه در صحاح گفته : دككت الركى اين است كه من چاه را با خاك دفن كردم .

و باز معناى ديگرى دارد و آن اين است كه كوه به صورت تلهاى خاك در آيد، كه باز در صحاح گفته: تدكدكت الجبال يعنى كوهها تلهائى از خاك شدند و مفرد آن دكاء مى‏آيد.

بنا بر اين ممكن است احتمال دهيم كه سد ذو القرنين كه از بناهاى عهد قديم است به وسيله بادهاى شديد در زمين دفن شده باشد و يا سيلهاى مهيب آب‏رفتهائى جديد پديد آورده و باعث وسعت درياها شده در نتيجه سد مزبور غرق شده باشد كه براى بدست آوردن اينگونه حوادث جوى بايد به علم ژئولوژى مراجعه كرد. پس ديگر جاى اشكالى باقى نمى‏ماند و ليكن با همه اين احوال وجه قبلى موجه‏تر است - و خدا بهتر مى‏داند!

 **الميزان ج : 13 ص : 522**

**فصل نهم**

**حکمت لقمان در قرآن**

**گفتارى در داستان**

#  لقمان و كلمات حكمت آميزش

**« وَ إِذْ قَالَ لُقْمَنُ لابْنِهِ وَ هُوَ يَعِظهُ يَبُنىَّ لا تُشرِك بِاللَّهِ إِنَّ الشرْك لَظلْمٌ عَظِيمٌ‏...!»**

**« و آن دم كه لقمان به پسر خويش كه پندش مى‏داد گفت: اى پسرك من! به خدا شرك ميار كه شرك ستمى است بزرگ!» (13/لقمان)**

فصل اول:

نام لقمان در كلام خداى تعالى جز در سوره لقمان نيامده و از داستانهاى او جز آن مقدار كه در آيات :« و لقد آتينا لقمن الحكمة ان اشكر لله ...!» (12/لقمان) آمده ، سخنى نرفته است ، ولى در داستانهاى او و كلمات حكمت آميزش روايات بسيار مختلف رسيده ، كه ما بعضى از آنها را كه با عقل و اعتبار سازگارتر است نقل مى‏كنيم .

در كافى از بعضى راويان اماميه و سپس بعد از حذف بقيه سند ، از هشام بن حكم روايت كرده كه گفت: ابو الحسن موسى بن جعفر عليه‏السلام‏ به من فرمود: اى هشام خداى تعالى كه فرموده:« و لقد آتينا لقمن الحكمة ...!» منظور از حكمت فهم و عقل است .

و در مجمع البيان گفته: نافع از ابن عمر روايت كرده كه گفت : از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ شنيدم مى‏فرمود: به حق مى‏گويم كه لقمان پيغمبر نبود ، و ليكن بنده‏اى بود كه بسيار فكر مى‏كرد و يقين خوبى داشت، خدا را دوست مى‏داشت و خدا هم او را دوست بداشت و به دادن حكمت به او منت نهاد .

 روزى در وسط روز خوابيده بود كه ناگهان ندايى شنيد : اى لقمان ! آيا مى‏خواهى خدا تو را خليفه خود در زمين كند ، تا بين مردم به حق حكم كنى؟ لقمان صدا را پاسخ داد كه : اگر پروردگارم مرا مخير كند ، عافيت را مى‏خواهم و بلاء را نمى‏پذيرم، ولى اگر او اراده كرده مرا خليفه كند سمعا و طاعتا ، براى اينكه ايمان و يقين دارم كه اگر او چنين اراده‏اى كرده باشد ، خودش ياريم نموده و از خطا نگهم مى‏دارد .

ملائكه - به طورى كه لقمان ايشان را نمى‏ديد - پرسيدند : اى لقمان چرا ؟ گفت : براى اينكه هيچ تكليفى دشوارتر از قضاوت و داورى نيست و ظلم آن را از هر سو احاطه مى‏كند ، اگر در داورى راه صواب رود اميد نجات دارد ، نه يقين به آن ، ولى اگر راه خطا رود راه بهشت را عوضى رفته است و اگر انسان در دنيا ذليل و بى اسم و رسم باشد ، ولى در آخرت شريف و آبرومند ، بهتر است از اينكه در دنيا شريف و صاحب مقام باشد ، ولى در آخرت ذليل و بى مقدار و كسى كه دنيا را بر آخرت ترجيح دهد ، دنيايش از دست مى‏رود و به آخرت هم نمى‏رسد .

ملائكه از منطق نيكوى او تعجب كردند ، لقمان به خواب رفت و در خواب حكمت به او داده شد و چون از خواب برخاست به حكمت سخن مى‏گفت و او با حكمت خود براى داوود وزارت مى‏كرد ، روزى داوود به او گفت: اى لقمان خوشا به حالت كه حكمت به تو داده شد و بلاى نبوت هم از تو گردانده شد .

و در الدر المنثور است كه ابن مردويه از ابو هريره روايت كرده كه گفت : رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ فرمود: آيا مى‏دانيد لقمان چه بوده ؟ گفتند : خدا و رسولش داناتر است فرمود : حبشى بود .

فصل دوم:

 در تفسير قمى به سند خود از حماد روايت كرده كه گفت : از امام صادق عليه‏السلام‏ از لقمان سراغ گرفتم ، كه چه كسى بود؟ و حكمتى كه خدا به او ارزانى داشت چگونه بود؟ فرمود آگاه باش كه به خدا سوگند حكمت را به لقمان به خاطر حسب و دودمان و مال و فرزندان و يا درشتى در جسم و زيبايى رخسار ندادند و ليكن او مردى بود كه در برابر امر خدا سخت نيرومندى به خرج مى‏داد و به خاطر خدا از آنچه خدا راضى نبود دورى مى‏كرد ، مردى ساكت و فقير احوال بود ، نظرى عميق و فكرى طولانى و نظرى تيز داشت ، همواره مى‏خواست تا از عبرت‏ها غنى باشد و هرگز در روز نخوابيد و هرگز كسى او را در حال بول و يا غايط و يا غسل نديد، بس كه در خودپوشى مراقبت داشت و نظرش بلند و عميق بود و مواظب حركات و سكنات خويش بود ، هرگز از ديدن يا شنيدن چيزى نخنديد ، چون مى‏ترسيد گناه باشد و هرگز خشمگين نشد و با كسى مزاح نكرد و چون چيزى از منافع دنيا عايدش مى‏شد اظهار شادمانى نمى‏كرد و اگر از دست مى‏داد اظهار اندوه نمى‏نمود ، زنانى بسيار گرفت و خدا فرزندانى بسيار به او مرحمت نمود و ليكن بيشتر آن فرزندان را از دست داد ، و بر مرگ احدى از ايشان نگريست .

لقمان هرگز از دو نفر كه نزاع و يا كتك‏كارى داشتند نگذشت ، مگر آنكه بين آن دو را اصلاح كرد و از آن دو عبور نكرد ، مگر وقتى كه دوستدار يكديگر شدند و هرگز سخن نيكو از احدى نشنيد ، مگر آنكه تفسيرش را پرسيد و پرسيد كه اين سخن را از كه شنيده‏اى؟ لقمان بسيار با فقهاء و حكما نشست و برخاست مى‏كرد و به ديدن قاضيان و پادشاهان و صاحبان منصب مى‏رفت ، قاضيان را تسليت مى‏گفت و برايشان نوحه‏سرايى مى‏كرد، كه خدا به چنين كارى مبتلايشان كرده و براى سلاطين و ملوك اظهار دلسوزى و ترحم مى‏نمود، كه چگونه به ملك و سلطنت دل بسته و از خدا بى خبر شده‏اند ، لقمان بسيار عبرت مى‏گرفت و طريقه غلبه بر هواى نفس را از ديگران مى‏پرسيد و ياد مى‏گرفت و با آن طريقه همواره با هواى نفس در جنگ بود و از شيطان احتراز مى‏جست و قلب خود را با فكر و نفس خويش را با عبرت، مداوا مى‏كرد، هرگز سفر نمى‏كرد مگر به جايى كه برايش اهميت داشته باشد ، به اين جهات بود كه خدا حكمتش بداد ، و عصمتش ارزانى داشت .

و خداى تبارك و تعالى دستور داد به طوائفى از فرشتگان كه در نيمه روزى كه مردم به خواب قيلوله رفته بودند ، لقمان را ندا دهند - به طورى كه صداى ايشان را بشنود ، ولى اشخاص ايشان را نبيند - كه: اى لقمان آيا مى‏خواهى خدا تو را خليفه خود در زمين كند؟ تا فرمانفرماى مردم باشى ؟ لقمان گفت : اگر خدا بدين شغل فرمانم دهد كه سمعا و طاعتا ، چون اگر او اينكار را از من خواسته باشد ، خودش ياريم مى‏كند و راه نجاتم مى‏آموزد و از خطا نگهم مى‏دارد، ولى اگر مرا مخير كند من عافيت را اختيار مى‏كنم .

ملائكه گفتند: اى لقمان چرا؟ گفت براى اينكه داورى بين مردم در دشوارترين موقعيت‏ها براى حفظ عصمت است و فتنه و آزمايشش از هر جاى ديگر سخت‏تر و بيشتر است و آدمى بيچاره مى‏ماند و كسى هم كمكش نمى‏كند ، ظلم از چهار سو احاطه‏اش نموده ، كارش به يكى از دو احتمال مى‏انجامد ، يا اين است كه در داورى‏اش رأى و نظريه‏اش مطابق حق و واقع مى‏شود ، كه در اين صورت جا دارد كه سالم باشد و احتمال آن هست و يا اين است كه راه را عوضى مى‏رود كه در اين صورت راه بهشت را عوضى مى‏رود و هلاكتش قطعى است و اگر آدمى در دنيا ذليل و ضعيف باشد آسان‏تر است تا آنكه در دنيا رئيس و آبرومند بوده ولى در آخرت ذليل و ضعيف باشد، از سوى ديگر كسى كه دنيا را بر آخرت ترجيح دهد هم در دنيا خاسر و زيانكار است و هم در آخرت ، چون دنيايش تمام مى‏شود و به آخرت هم نمى‏رسد .

ملائكه از حكمت او به شگفت آمده ، خداى رحمان نيز منطق او را نيكو دانست ، پس همين كه شام شد و در بستر خوابش آرميد ، خدا حكمت را بر او نازل كرد ، به طورى كه از فرق سر تا قدمش را پر كرد و او خود در خواب بود كه خدا پرده و جامعه‏اى از حكمت بر سراسر وجود او بپوشانيد .

لقمان از خواب بيدار شد، در حالى كه قاضى‏ترين مردم زمانش بود و در بين مردم مى‏آمد و به حكمت سخن مى‏گفت و حكمت خود را در بين مردم منتشر مى‏ساخت .

سپس امام صادق عليه‏السلام‏ فرمود: بعد از آنكه فرمان خلافت به او داده شد و او نپذيرفت ، خداى عز و جل ملائكه را فرمود تا داوود را به خلافت ندا دهند ، داوود پذيرفت بدون اينكه شرطى را كه لقمان كرده بود به زبان آورد پس خداى عز و جل خلافت در زمين را به او داد و چند مرتبه مبتلا به آزمايش شد و در هر دفعه پايش بطرف خطا لغزيد و خدا او را نگهدارى نموده و از آن انحرافش در گذشت .

لقمان بسيار بديدن داوود مى‏رفت و او را اندرز مى‏داد و مواعظ و حكمت‏ها و علوم بسيار در اختيارش مى‏گذاشت و داوود همواره به او مى‏گفت: خوشا به حالت اى لقمان ، كه حكمت به تو داده شد و به بلاى خلافت هم گرفتار نگشتى و به داوود خلافت داده شد و به حكم و فتنه گرفتار آمد .

آن گاه امام صادق عليه‏السلام‏ در ذيل آيه:« و اذ قال لقمن لابنه و هو يعظه : يا بنى لا تشرك بالله ، ان الشرك لظلم عظيم!» (13/لقمان) فرمود : لقمان پسرش باثار را وقتى اندرز مى‏داد آن قدر كلماتش نافذ بود كه فرزندش در نهايت درجه تاثر قرار مى‏گرفت.

اى حماد از جمله مواعظى كه به فرزندش كرد يكى اين بود كه : اى پسرم! تو از آن روزى كه به دنيا افتادى ، پشت به دنيا و رو به آخرت كردى و خانه‏اى كه دارى به طرف آن مى‏روى نزديك‏تر به تو است، از خانه‏اى كه از آن دور مى‏شوى ، پسرم همواره با علما بنشين و با دو زانوى خود مزاحمشان شو، ولى با آنان مجادله مكن ، كه اگر چنين كنى از تعليم تو دريغ مى‏ورزند و از دنيا بقدر بلاغ و رفع حاجت بگير و يك باره ترك آن مگوى و گر نه سربار جامعه خواهى شد و در دنيا آن چنان داخل مشو كه به آخرتت ضرر رساند، آن قدر روزه بگير كه از شهوتت جلوگيرى كند و آن قدر روزه مگير كه از نماز بازت دارد، زيرا نماز نزد خدا محبوبتر از روزه است .

پسرم دنيا دريايى است عميق ، كه دانشمندانى بسيار در آن هلاك شدند و چون چنين است تو كشتى خود را در اين دريا از ايمان بساز و بادبان آن را از توكل قرار ده و آذوقه‏اى از تقواى خدا در آن ذخيره كن ، اگر نجات يافتى ، به رحمت خدا يافته‏اى و اگر هلاك شدى به گناهانت شده‏اى .

پسرم اگر طفل صغيرى را در كودكى ادب كنى ، تو را در بزرگى سود مى‏رساند و تو از آن بهرمند شوى و معلوم است كسى كه براى ادب ارزشى قائل است، نسبت به آن اهتمام مى‏ورزد و كسى كه بدان اهتمام بورزد نخست راه بكاربستنش را مى‏آموزد و كسى كه مى‏خواهد راه تاديب را بياموزد ، سعى و كوشش بسيار مى‏شود و كسى كه سعى و كوشش را در طلب آن بسيار كرد قدم قدم به نفع آن بر مى‏خورد ، و آن را عادت خود قرار مى‏دهد .

آرى خواهى ديد كه تو خود جانشين گذشتگان خود شده‏اى و از جانشين خودت سود مى‏برى و هر صاحب رغبتى به تو اميد مى‏بندد ، كه از ادبت چيزى بياموزد و هر ترسنده‏اى از صولتت هراسناك مى‏شود .

زنهار ، كه به خاطر بدست آوردن و طلب غير علم و ادب ، در طلب ادب دچار كسالت نشوى و اگر در امر دنيا شكست خوردى ، زنهار كه در امر آخرت مغلوب نشوى و بدان كه اگر طلب علم از تو فوت شود ، در امر آخرتت شكست خورده‏اى و در روزها و شبها و ساعتهايت بهره‏اى بگذار براى طلب علم ، براى اينكه عمر گرانمايه را هيچ چيز چون ترك علم ضايع نمى‏كند .

و مبادا كه هرگز با اشخاص لجوج در افتى و هرگز با مردى فقيه جدال مكن و هرگز با صاحب سلطنتى دشمنى مورز و با هيچ ستمگرى سازگارى و دوستى مكن و با هيچ فاسقى برادرى مورز و با هيچ متهمى رفاقت مكن و علم خود را مانند پولت گنجينه كن و بهر كس و ناكس عرضه مدار !

پسرم از خداى عز و جل آنچنان بترس كه اگر در قيامت نيكيهاى همه نيكان جن و انس را داشته باشى باز ترس آن داشته باشى كه عذابت كند و از خدا اميد رحمت داشته باش آنچنان كه اگر در روز قيامت تمامى گناهان جن و انس را داشته باشى ، باز احتمال و اميد اينكه خدا تو را بيامرزد داشته باشى .

پسرش به او گفت : پدر جان چطور چنين چيزى ممكن است ، كه در عين داشتن چنان خوفى ، اين چنين اميدى هم داشته باشم و اين دو حالت متضاد در يك دل چگونه جمع مى‏شود؟ لقمان گفت : پسرم اگر قلب مؤمن را بيرون آرند ، در آن دو نور يافت مى‏شود ، نورى براى خوف و نورى براى رجاء و اگر آن دو را با مقياسى بسنجند ، برابر همند ، هيچ يك از ديگرى حتى به سنگينى يك ذره بيشتر نيست و كسى كه به خدا ايمان دارد ، به گفته او نيز ايمان دارد و كسى كه به گفته او ايمان داشته باشد ، به فرمان او عمل مى‏كند و كسى كه به فرمان او عمل نكند ، گفتار او را تصديق نكرده ، پس اين حالات دل هر يك گواه ديگرى است. پس كسى كه به راستى ايمان به خدا داشته باشد، براى خدا عمل را خالص و خيرخواهانه انجام مى‏دهد و كسى كه براى خدا عمل را خالص و خيرخواهانه انجام دهد ، براستى ايمان به خدا دارد و كسى كه خدا را اطاعت مى‏كند ، از او هراسناك نيز هست و كسى كه از خدا هراسناك باشد او را دوست هم دارد و كسى كه او را دوست بدارد ، اوامرش را پيروى مى‏كند و كسى كه پيرو اوامر خدا باشد ، مستوجب بهشت و رضوان او مى‏شود و كسى كه پيروى خشنودى خدا نكند ، از غضب او هيچ باكى ندارد و پناه مى‏بريم به خدا از غضب او .

پسرم به دنيا ركون و اعتماد مكن و دلت را مشغول بدان مدار ، چون خداى تعالى هيچ خلقى را خوارتر از دنيا نيافريده ، آيا نمى‏بينى كه نعيم دنيا را مزد و پاداش مطيعان نكرده و آيا نمى‏بينى كه بلاى دنيا را عقوبت گنه‏كاران قرار نداده؟

و در كتاب قرب الاسناد ، هارون ، از ابن صدقه ، از جعفر بن محمد از پدرش عليهماالسلام روايت كرده كه فرمود: شخصى از لقمان پرسيد: آن چه دستورى است كه جامع همه حكمتهاى تو باشد ؟ گفت : اينكه خود را در باره چيزى كه برايم ضمانت كرده‏اند به زحمت نيندازم و آنچه را كه به خود من واگذار نموده‏اند ضايع نكنم( يعنى عمر خود را صرف رزقى كه ضامن آن شده‏اند نسازم و در باره سعادت آخرتم كه به خود من واگذار نموده‏اند اهمال نكنم!)

 و در بحار از قصص الانبياء به سند خود از جابر از امام باقر عليه‏السلام‏ روايت كرده كه فرمود: از جمله نصايحى كه لقمان به فرزندش كرد ، يكى اين است كه : پسرم اگر در باره مردن شك دارى ، خواب را از خودت بردار و هرگز نمى‏توانى چنين كنى و اگر در باره قيامت شك دارى ، بيدارى را از خودت بردار و هرگز نمى‏توانى .

براى اينكه اگر در اين اندرز من دقت كنى خواهى ديد كه نفس تو به دست ديگرى اداره مى‏شود و نيز خواهى دانست كه خواب به منزله مرگ و بيدارى بعد از خواب به منزله بعث بعد از مردن است .

و نيز فرمود: لقمان به فرزندش گفت: پسرم زياد نزديكش مشو ، كه از آن دور خواهى ماند و زياد هم دور مشو كه خوار خواهى گشت ( يعنى در طلب دنيا ميانه‏رو باش!)

و نيز فرموده : پسرم هر جنبنده‏اى مثل خود را دوست مى‏دارد ، مگر فرزند آدم كه هم افق خود را - در مزيتى از مزايا - دوست نمى‏دارد و متاعى كه دارى نزد خواهان آن عرضه بدار( و گر نه بازارش كساد خواهد شد!) همانطور كه بين گرگ و گوسفند هرگز دوستى برقرار نمى‏گردد ، همچنين بين نيكوكار و فاجر دوستى برقرار نمى‏شود! پسرم! هر كه با قير سر و كار پيدا كند ، سرانجام به قير آلوده مى‏شود ، آميزش با فاجران نيز چنين است ، عاقبت از او ياد مى‏گيرد( چون نفس انسان خود پذير است! پسرم! هر كس سر و كله زدن و مجادله را دوست بدارد ، عاقبت زبانش به فحاشى باز خواهد شد و هر كس به جايى ناباب قدم نهد ، عاقبت متهم مى‏شود و كسى كه همنشينى با بدان كند ، سالم نمى‏ماند و كسى كه اختيار زبان خود را در كف ندارد ، سرانجام پشيمان مى‏شود .

و نيز در اندرز فرزندش فرمود : پسرم صد دوست بگير ، ولى يك دشمن مگير، پسرم وظيفه‏اى نسبت به خلاق خود دارى و وظيفه‏اى نسبت به خلقت ، اما خلاق تو همان دين تو است و خلق تو عبارت است از طرز رفتارت در بين مردم ، پس مراقب باش خلقت را مبغوض و منفور مردم مسازى و به همين منظور محاسن اخلاق را ياد بگير .

پسرم بنده اخيار باش ، ولى فرزند اشرار مباش ، فرزندم امانت را بپرداز ، تا دنيا و آخرتت سالم بماند و امين باش كه خدا خائنين را دوست ندارد ، پسرم اين طور مباش كه به مردم نشاندهى كه از خدا مى‏ترسى و در قلب بى‏پرواى از او باشى!

و در كافى به سند خود از يحيى بن عقبه از درى از امام صادق عليه‏السلام‏ روايت كرده كه گفت : از جمله مواعظى كه لقمان به فرزندش كرد اين بود كه : پسرم مردم قبل از زمان تو براى فرزندان خود جمع كردند و الآن تو مى‏بينى كه نه آنچه جمع كرده بودند مانده است و نه آن فرزندان كه برايشان جمع كردند ، آخر مگر نه اين است كه تو بنده‏اى اجير هستى كه مامور شده‏اى كارى را انجام دهى و وعده‏ات دادند كه در مقابل مزدت بدهند ؟ پس عملت را مستوفى و كامل انجام بده ، تا اجرت را كامل دهند .

و در اين دنيا چون گوسفندى مباش كه در زراعتى سبز و خرم بيفتد و بچرد تا چاق شود چون آن حيوان هر چه زودتر چاق شود ، به كارد قصاب نزديك‏تر شده است و ليكن دنيا را به منزله پلى بگير ، كه بر روى نهرى زده باشند ، كه تو از آن بگذرى و رهايش كنى و ديگر تا ابد به سوى آن برنگردى ، پس بايد آن را خراب كنى ، نه اينكه تعمير نمايى ، چون تو مامور به تعمير آن نيستى .

و نيز بدان كه تو به زودى و در فردايى نزديك وقتى پيش خداى عز و جل بايستى ، از چهار چيز بازخواست خواهى شد، از جوانى‏ات كه در چه راهى تباه كردى و از عمرت كه در چه فانى‏اش ساختى و از مالت كه از كجا آوردى و در كجا مصرف نمودى ، پس خود را آماده كن و جوابى مهيا بساز و از آنچه از دنيا از كفت رفته غم مخور ، چون اندك دنيا دوام و بقاء ندارد و بسيارش از گزند بلاء ايمن نيست ، پس حواست را جمع كن و سخت در كار خويش بكوش و پرده از روى خود كنار زن و متعرض رحمت پروردگارت شو و در دلت همواره توبه را تجديد كن و در زمان فراغتت در عمل شتاب كن قبل از آن كه مرضها و بلاها به سوى تو روى آورند و قبل از آنكه ايامت به سر آيد و مرگ بين تو و خواسته‏هايت حائل شود.

و در بحار از قصص نقل كرده كه به سند خود از حماد از امام صادق عليه‏السلام‏ روايت كرده كه گفت : لقمان به پسرش گفت : پسر جان ! زنهار از كسالت و بد خلقى و كم صبرى، كه با داشتن اين چند عيب هيچ دوستى با تو دوام نمى‏آورد و همواره در امور خود ملازم وقار و سكينت باش و نفس خود را بر تحمل زحمات برادران صابر كن و با همه مردم خوش خلق باش .

پسرم اگر مال دنيايى نداشتى كه با آن صله رحم كنى و بر برادران تفضل نمايى ، حسن خلق و روى خوش داشته باش ، چون كسى كه حسن خلق دارد اخيار او را دوست مى‏دارند و فجار از او دورى مى‏نمايند ، پسر جان! به آنچه خدا قسمت تو كرده قانع باش تا زندگى تو با صفا شود ، پس اگر خواستى عزت دنيا برايت جمع شود، طمعت را از آنچه در دست مردم است ببر ، چون انبياء و صديقين اگر رسيدند به آنچه كه رسيدند به سبب قطع طمعشان بود .

مؤلف: اخبار در مواعظ لقمان بسيار زياد است ، ما به منظور اختصار به همين مقدار اكتفاء كرديم .

**الميزان ج : 16 ص : 330**

**فصل دهم**

**تاریخ جاهلیت، بستر ظهور اسلام**

# گفتارى پيرامون جاهليت اولى

قرآن كريم روزگار عرب قبل از اسلام و متصل به ظهور اسلام را روزگار جاهليت ناميده و اين نام‏گزارى علتى جز اين نداشته است كه اشاره كند به اينكه حاكم در زندگى عرب آن روز ، تنها و تنها جهل بوده ، نه علم و در تمامى امورشان باطل و سفاهت بر آنان مسلط بوده است نه حق و استدلال .

عرب جاهليت به طورى كه قرآن كريم حكايت مى‏كند چنين وصفى داشتند كه :

**« يظنون بالله غير الحق ظن الجاهلية!»(154/ال عمران)**

**« ا فحكم الجاهلية يبغون!»(50/مائده)**

**« اذ جعل الذين كفروا فى قلوبهم الحمية حمية الجاهلية!»**

**« و لا تبرجن تبرج الجاهلية الاولى !»(3/احزاب)**

عرب در آن ايام در سمت جنوب ، مجاور با حبشه بود كه مذهب نصرانيت داشتند و در سمت مغرب ، مجاور بود با امپراطورى روم كه او نيز نصرانى بود و در شمالش مجاور بود با امپراطورى فرس كه مذهب مجوس داشت و در غير اين چند سمت عرب هند و مصر قرار داشت كه داراى كيش وثنيت بودند و در داخل سرزمينشان طوايفى از يهود بودند و خود عرب داراى كيش وثنيت بود و بيشترشان زندگى قبيله‏اى داشتند و همه اينها كه گفته شد ، يك اجتماع صحرائى و تاثير پذير برايشان پديد آورده بود ، اجتماعى كه هم از رسوم يهوديت در آن ديده مى‏شد و هم از رسوم نصرانيت و مجوسيت و در عين حال مردمى سر مست از جهالت خود بودند، همچنانكه قرآن كريم در باره آنان فرموده:

« و ان تطع اكثر من فى الارض يضلوك عن سبيل الله، ان يتبعون الا الظن و ان هم الا يخرصون!»(116/انعام)

از اين جهت كه بگذريم عشاير عرب كه مردمى صحرانشين بودند علاوه بر زندگى پستى كه داشتند ، اساس زندگى اقتصاديشان را جنگ و غارت تشكيل مى‏داد، ناگهان اين قبيله بر سر آن قبيله مى‏تاخت و دار و ندار او را مى‏ربود و به مال و عرض او تجاوز مى‏كرد ، در نتيجه امنيتى و امانتى و سلمى و سلامتى در بين آنان وجود نداشت ، منافع از آن كسى بود كه زورش بيشتر بود و قدرت و سلطنت هم از آن كسى كه آن را به دست مى‏آورد .

اما مردان عرب ، فضيلت و برترى در بین آنان در خونريزى و حميت جاهلية و كبر و غرور و پيروى ستمگران و از بين بردن حقوق مظلومان و دشمنى و ستيز با ديگران و قمار ، شراب ، زنا ، خوردن ميته ، خون و خرماى گنديده و فاسد بود .

و اما زنان از تمامى مزاياى مجتمع بشرى محروم بودند ، نه مالك اراده خود بودند و نه مالك عملى از اعمال خود و نه مالك ارثى از پدر و مادر و برادر ، مردان با آنان ازدواج مى‏كردند ، اما ازدواجى بدون هيچ حد و قيدى ، همچنانكه در يهود و بعضى از وثنى‏ها ازدواج به اين صورت بوده و با اين حال زنان به اين كار افتخار مى‏كردند و هر كسى را كه دوست مى‏داشتند به سوى خود دعوت مى‏كردند در نتيجه عمل زنا و ازدواجهاى نامشروع از قبيل ازدواج زنان شوهردار بين آنان شايع شد و از عجايب زنان آن روز اين بود كه چه بسا لخت و مادر زاد به زيارت خانه كعبه مى‏آمدند.

و اما فرزندان عرب جاهليت تنها ملحق به پدران بودند و اگر در خردسالى پدر را از دست مى‏دادند ، ارث نمى‏بردند و ارث خاص فرزندان كبير بود و از جمله چيزهائى كه به ارث برده مى‏شد همسر متوفا بود و زنان و فرزندان خردسال چه پسر و چه دختر از ارث محروم بودند .

البته اگر فرزندان كبيرى در بين نبود ، اولاد صغار ارث مى‏بردند و ليكن باز خويشاوندان نيرومند ، ولى يتيم مى‏شدند و اموال او را مى‏خوردند و اگر يتيم دختر مى‏بود با او ازدواج مى‏كردند تا اموالش را ببلعند ، بعد از آنكه همه اموالش را مى‏خوردند آن وقت طلاقش مى‏دادند ، در آن حال نه مالى داشت تا قوت لايموتى براى خود فراهم كند و نه ديگر كسى رغبت مى‏كرد با او ازدواج نمايد و شكمش را سير سازد و ابتلاى به امر ايتام از هر حادثه ديگرى در بين عرب بيشتر مايه نابسامانى بود براى اينكه در اثر جنگ‏هاى پى در پى و غارتگريها ، طبعا آدم‏كشى شايع بود كه در نتيجه يتيم عرب هم زياد مى‏شده .

و يكى از بدبختى‏ها كه گريبانگير اولاد عرب بوده ، اين بود كه به دست پدر خود كشته مى‏شد ، زيرا بلاد عرب خراب و اراضى آن خشك و باير بود ، زراعتى نداشتند و بيشتر اوقات مردمش گرفتار قحطى و گرانى مى‏شدند به اين جهت پدران از ترس تهى دستى ، فرزندان خود را مى‏كشتند! و دختران را زنده به گور مى‏كردند و بدترين خبر و وحشت‏زاترين بشارت اين بود كه به او بگويند همسرت دختر آورده است !

اما وضع حكومت در ميان عرب: در اطراف شبه جزيره عربستان غالبا ملوكى تحت حمايت قويترين امپراطوريهاى همجوار و يا نزديك‏ترين آنها يعنى ايران در طرف شمال و روم در سمت غرب و حبشه در طرف شرق ، حكومت مى‏كردند .

و اما اواسط اين سرزمين از قبيل مكه و يثرب و طائف و غيره در وضعى نظير جمهوريت زندگى مى‏كردند كه البته جمهوريت نبود، عشاير صحرانشين در صحرا و حتى در داخل شهرها و قرا، با حكومت رئيس قبيله و شيوخ اداره مى‏شد و چه بسا كه وضع آنان به سلطنت هم كشيده مى‏شد .

اين وضع، هرج و مرج عجيبى به وجود آورده بود كه در هر عده و طايفه‏اى از عرب به شكلى و به رنگى ظاهر مى‏شد و هر ناحيه از نواحى شبه جزيره به شكلى از رسوم عجيب و غريب و اعتقادات خرافى جلوه مى‏كرد .

بر همه اين عوامل بدبختى و شقاوت ، اين درد بى درمان را نيز اضافه كن كه حتى در شهرهاى اين سرزمين سواد و دانش وجود نداشت، تا چه رسد به قبيله‏ها و عشاير .

 بعد از گفتگو پيرامون همه اين مطالب - كه در باره احوال ، اعمال ، عادات و رسوم حاكم در بين عرب بود - امور ديگرى از سياق آيات قرآنى و خطابهائى كه در آن به عرب شده ، به طور واضح استفاده مى‏شود ، لذا خوانندگان را توصيه مى‏كنم كه اين آيات و خطابها را و بياناتى را كه قرآن كريم در مكه و سپس در مدينه و بعد از شوكت يافتن اسلام به عرب كرده و به اوصافى كه در آن آيات ، عرب را به آن توصيف نموده و امورى كه قرآن عرب را به خاطر آن امور توبيخ و مذمت كرده و نهى‏هائى را كه در اين مدت( با نرمى و يا به خشونت) به عرب كرده ، به دقت مورد نظر قرار دهند كه اگر مجموع اينها را مورد دقت قرار دهند ، خواهند ديد كه آنچه ما در باره عرب تذكر داديم ، درست بوده است .

علاوه بر اينكه تاريخ هم همه اين مطالب را ضبط كرده و از جزئيات ، تفاصيلى را ذكر نموده كه در بيان ما نيامده بود ، چون بناى ما ، بيان آيات كريم و همچنين بنا بر اختصار گوئى است .

كوتاهترين كلمه و در عين حال وافى‏ترين بيان براى افاده همه مطالبى كه از وضع عرب آورديم ، همان كلمه « جاهليت» و تعبير از آن ايام به عهد جاهليت است كه همه معانى گذشته بطور اجمال در اين كلمه خوابيده و مندرج است و اين بود وضع جهان عرب در آن روز .

قرآن كريم در باره اقوام ديگر از قبيل : روم ، فرس ، حبشه ، هند و ديگران، كه پيرامون عرب زندگى مى‏كردند سخنى جز بطور اجمال در باره آنان ندارد ، اما اهل كتاب يعنى يهود و نصارا و آنها كه ملحق به اهل كتاب هستند آن روز در مناطق نامبرده زندگى مى‏كردند و اجتماعاتشان بر مبناى قانون اداره نمى‏شد ، بلكه بر محور خواسته‏هاى مستبدانه فردى دور مى‏زد ، افرادى به عنوان پادشاه ، رئيس ، حاكم و عامل بر آنان حكمرانى مى‏كردند ، در نتيجه مى‏توان گفت : كه اهل كتاب در آن روزگاران به دو طبقه حاكم و محكوم تقسيم مى‏شدند طبقه حاكمى كه فعال ما يشاء بود و با جان و مال و عرض مردم بازى مى‏كرد و طبقه محكومى كه قيد بردگى طبقه حاكم را به گردن انداخته و در برابر او تن به ذلت داده بود ، نه در مال خود امنيتى داشت و نه در ناموسش و نه حتى در جانش و در اراده‏اش . از هيچ آزادى‏اى برخوردار نبود ، نمى‏توانست چيزى بخواهد مگر آنچه را كه ما فوقش اجازه دهد .

و اين طبقه حاكمه ، علماى دين يهود و نصارا را به طرف خود جلب نموده و طرفدار خود كرده بودند و با حاملان شرع ائتلافى پديد آورده بودند( و با اين وسايل يعنى با زور و تزوير) زمام دلهاى عامه و افكارشان را به دست گرفته بودند و در حقيقت حاكم واقعى در دين مردم نيز همين طبقه بودند .

علماى دين چيزى به حساب نمى‏آمدند ، پس طبقه حاكمه هم در دين مردم حكم مى‏راندند و هم در دنياى آنان ، گاهى با زبان و قلم علما اراده خود را بر آنان تحميل مى‏كردند و گاهى با شلاق و شمشيرشان .

طبقه محكوم از آنجا كه امكانات مادى و قدرت و نيروى غالب گشتن نداشتند به دو طبقه تقسيم مى‏شدند ، روابط اين دو طبقه هم در بين خود ، همان روابطى بوده كه دو طبقه اول با هم داشتند( براى اينكه مردم ، بر آن دين و سنتى در مى‏آيند كه پادشاهان آنها بر آن دين باشند!) در نتيجه عامه مردم هم به دو طبقه تقسيم مى‏شدند : يكى ثروتمندان خوشگذران و عياش و ديگرى طبقه ضعيف و عاجز و برده و سرانجام طبقه ضعيف هم به دو طبقه ضعيف و ضعيف‏تر تقسيم مى‏شدند تا مى‏رسيد به دو طبقه مرد خانه و اهل خانه( زن و فرزند) و همچنين در طبقه زن و مرد ، مردان در همه شؤون زندگى داراى حريت اراده و عمل بودند و طبقه زنان از همه چيز محروم و در اراده و عمل تابع محض مردان و خادم آنان بودند و هيچگونه استقلال( حتى اندك هم) نداشتند .

جامع تمامى اين حقايق تاريخى جمله كوتاه:« و لا يتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله!»(64/ال عمران) در آيه زير است كه مى‏فرمايد:« بگو اى اهل كتاب ! بشتابيد به سوى كلمه‏اى كه ما و شما ( هر دو) در آن شركت داريم و آن اين است كه به جز خدا را نپرستيم و هيچ چيزى را براى او شريك نگيريم و بعضى از خودمان را به جاى خدا ارباب بعضى ديگر ندانيم ، اگر اين دعوت را پذيرفتند كه هيچ و اگر روى گرداندند بگوئيد : پس شاهد باشيد كه ما تسليم خدائيم!»(64/ال عمران)

 و رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم همين آيه را در نامه‏اى كه به هر قل امپراطور روم نوشتند ، در آن درج كردند و بعضى گفته‏اند : اين آيه را براى بزرگان مصر و حبشه و پادشاه ايران و رئيس نجران نيز نوشتند .

و همچنين آيات زير هر يك اشاره به گوشه‏اى از آن حقايق تاريخى دارند : **« يا ايها الناس انا خلقناكم من ذكر و انثى و جعلناكم شعوبا و قبائل لتعارفوا، ان اكرمكم عند الله اتقيكم!»(13/حجرات)**

 **كه در مقابل زر و زور و تزوير تنها ملاك برترى را تقوا معرفى نموده است.**

**« بعضكم من بعض فانكحوهن باذن اهلهن!»(25/نسا)**

**كه در اين آيه دعوت مى‏كند به اينكه با كنيزان و دوشيزگان ازدواج كنند. « انى لا اضيع عمل عامل منكم من ذكر او انثى بعضكم من بعض!» (195/ال عمران) كه زنان و مردان را يكسان مورد حكم قرار داده است.**

**و اين بود تاريخ زندگى اهل كتاب در دوران جاهليت.**

اما غير اهل كتاب كه در آن روز عبارت بودند از: بت‏پرستان و پرستندگان چيزهاى ديگر ، وضع آنها بسيار بدتر و شوم‏تر از وضع اهل كتاب بود ، آياتى هم كه در احتجاج و استدلال عليه آنان در قرآن كريم هست كشف مى‏كند از اينكه اين گروه از مردم ، در دوران قبل از اسلام بسيار بدبخت‏تر و در تمامى شؤون حيات ، محروم‏تر از اهل كتاب بودند و از سعادت‏هاى زندگى ، بوئى نبرده بودند ، از آن جمله آيات زير است:

**« و لقد كتبنا فى الزبور من بعد الذكر ان الارض يرثها عبادى الصالحون!**

**ان فى هذا لبلاغا لقوم عابدين!**

**و ما ارسلناك الا رحمة للعالمين!**

**قل انما يوحى الى انما الهكم اله واحد فهل انتم مسلمون!**

 **فان تولوا فقل آذنتكم على سواء ...!» (105تا109/انبیا)**

**« و اوحى الى هذا القرآن لا نذركم به و من بلغ !»** (19/انعام)

**الميزان ج : 4 ص : 241**

# ظهور دعوت اسلامی

وضع جامعه انسانى در آن روز يعنى در عهد جاهليت همين بود كه متوجه شدى كه مردم يكسره به سوى باطل رو كرده بودند و فساد و ظلم در تمامى شؤون زندگيشان سلطه يافته بود ، حال در چنين جوى ، دين توحيد( كه دين حق است!) مى‏خواهد بيايد و حق را بر مردم حاكم كند و آن را بطور مطلق و در همه شؤون بشريت بر بشر ولايت دهد تا دلهاى بشر را از لوث شرك پاك گرداند و اعمالشان را پاكيزه سازد و جامعه‏هايشان را كه فساد در آن ريشه دوانده و شاخه و برگ زده بود و ظاهر و باطن جامعه را تباه ساخته بود ، اصلاح نمايد .

و كوتاه سخن اينكه : خداى تعالى مى‏خواهد بشر را به سوى حق صريح هدايت كند و نمى‏خواهد بيهوده بار تكليفشان را سنگين‏تر سازد ، او مى‏خواهد بشر را پاك كند و سپس نعمت خود را بر آنان تمام سازد .

پس آنچه كه مردم قبل از دين توحيد بر آن بودند ، باطل محض بود و آنچه دين توحيد به سوى آن مى‏خواند نقطه مقابل باطل بود و اين دو ( حق و باطل) دو قطب مخالفند ، حال آيا از باب اينكه هدف وسيله را توجيه مى‏كند! جايز است به خاطر رسيدن به هدف يعنى از بين بردن اهل باطل با يك دسته از آنان پيمان بست؟ و بوسيله آن گروه باطل بقيه آنان را اصلاح نمود؟ يا خير؟ و آيا به خاطر حرصى كه نسبت به ظهور حق داريم ، مى‏توانيم آن را به هر وسيله‏اى كه بوده باشد تحقق بخشيم ؟ همچنانكه بعضى اينگونه اظهار نظر كرده‏اند؟ و يا خير؟

بعضى گفته‏اند كه مى‏توانيم چنين روشى را پيش بگيريم ، چون اهميت هدف ، مقدمه و وسيله را توجيه مى‏كند( مثل اينكه بخواهى و ناگزير شوى براى نجات غريقى كه نامحرم است و در شرف هلاكت قرار گرفته ، دست به بدنش بزنى! مترجم)

و اين همان مرام سياسى است كه سياستمداران در رسيدن به هدف بكار مى‏برند و بسيار كم ديده مى‏شود كه اين روش از رساندن به هدف و غرض تخلف كند، از هر بابى كه جارى شود نود در صد آدمى را به مقصد مى‏رساند ، الا اينكه در يك باب جارى نيست و آن باب حق صريح است ، همان بابى كه دعوت اسلامى تنها آن راه را دنبال مى‏كند و تنها راه صحيح هم همين راه است ، براى اينكه هدف زائيده مقدمات و وسايل است و چگونه ممكن است مقدمات باطل حق را بزايد و به آن نتيجه بخشد و يا چگونه ممكن است بيمار سالم بزايد با اينكه فرزند مجموعه‏اى است گرفته شده از پدر و مادرى كه او را به وجود آورده‏اند؟

آرى سياست ، هدف و خواستى جز اين ندارد كه بر حريف خود سلطه و سيطره پيدا كند و گوى سبقت را از او ربوده و صدارت و تفوق و در نتيجه تمتع بهتر ، از زندگى را خاص خود سازد ، حال از هر راهى كه باشد و به هر نحوى كه پيش آيد ، چه خير باشد و چه شر ، چه حق باشد و چه باطل و سياست تنها چيزى را كه هدف خود نمى‏داند حق است ، بر خلاف دعوت حقه دين كه جز حق هدفى ندارد و با اين حال اگر خود اين دعوت در كار خودش متوسل به باطل شود ، باطل را امضا كرده و آن را به كرسى نشانده و در نتيجه دعوت به باطل مى‏شود نه دعوت به حق.

و براى اين حقيقت ، در سيره رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و ائمه طاهرين از اهل بيتش عليهم السلام مظاهر بسيارى ديده مى‏شود و پروردگارش نيز به همين روش دستورش داده و در موارد متعددى كه اصحابش آن جناب را وادار مى‏كردند به اينكه با دشمن سازش و مداهنه كند ) آياتى نازل شده و آن جناب را از مساهله با باطل در امر دين هر چند اندك باشد نهى فرمود ، از آن جمله آيات زير است كه مى‏فرمايد:

**« قل يا ايها الكافرون! لا اعبد ما تعبدون!**

**و لا انتم عابدون ما اعبد! و لا انا عابد ما عبدتم!**

**و لا انتم عابدون ما اعبد، لكم دينكم ولى دين !» (1تا6/کافرون)**

**و نيز با لحنى تهديدآميز مى‏فرمايد:**

**« و لو لا ان ثبتناك لقد كدت تركن اليهم شيئا قليلا اذا لاذقناك ضعف الحيوة و ضعف الممات!» (74و75/اسرا) و نيز مى‏فرمايد:**

**« و ما كنت متخذ المضلين عضدا !» (51/کهف)**

**و در قالب مثالى بسيار وسيع المعنى مى‏فرمايد:**

**« و البلد الطيب يخرج نباته باذن ربه و الذى خبث لا يخرج الا نكدا !»**

**(58/اعراف)**

و چون حق با باطل مخلوط نگشته و با آن ائتلاف نمى‏كند ، لذا خداى سبحان آن جناب را دستور مى‏دهد براى اينكه در زير بار سنگين رسالت از پاى در نيايد ، طريق رفق و مدارا را پيش بگيرد و به سوى هدف به تدريج قدم بر دارد تا هم دعوتش بهتر پيش برود و هم مردمى كه آنان را دعوت مى‏كند پذيراتر شوند و هم دين خدا كه به سويش دعوت مى‏كند و اين دستور را از سه جهت صادر فرموده:

**اول :** از جهت معارف حقه و قوانين تشريع شده‏اى كه دين خدا مشتمل بر آنها است و هر يك شانى از شؤون جامعه بشرى را اصلاح مى‏كند و يا ريشه يكى از مبادى فساد را قطع مى‏سازد ، چون مساله تعويض عقايد باطله يك ملت و جايگزين كردن عقايدى حقه در ميان آنان ، از دشوارترين كارها است ، مخصوصا وقتى آن عقايد باطل ريشه در اخلاق و اعمال آنان دوانده و عادات و رسومى بر آن عقايد مستقر شده باشد و مردم ( خلف‏ها بعد از سلف) قرنها داراى اخلاق و اعمال و عادات و رسومى بوده باشند كه همه از عقايدى باطل منشا گرفته باشد و باز مخصوصا اين دشوارى چند برابر مى‏شود زمانى كه دعوت حقه دين، عمومى باشد و بخواهد در تمامى شؤون زندگى آن ملت دخالت نمايد ، آن قدر فراگير باشد كه همه حركات و سكنات ظاهر و باطن ، شب و روز فقير و غنى افراد جوامع را بدون استثنا فرا گيرد (همچنانكه دعوت اسلام چنين است،) و معلوم است كه تصور ايجاد چنين انقلابى در عقايد عموم مردم و در آداب و رسوم و همه شؤون زندگى آنان چقدر دهشت آور است و يا محال عادى است .

دشوارى اين امر و مشقت آن در اعمال بيشتر از اعتقادات است ، براى اينكه انس بشر به عمل و عادتش به آن و لمس حوائجش با آن زيادتر و مقدم‏تر بر اعتقادات است ، علاوه بر اينكه عمل براى حس او محسوس‏تر است و در جائى كه معارضه واقع شود بين عقايد و اعمالش ، اگر اعمالش مطابق با شهواتش باشد عمل را مقدم بر عقايد مى‏دارد مثلا فلان زناى لذتبخش را مرتكب مى‏شود ، هر چند كه با عقايدش سازگار نباشد و به همين جهت است كه مى‏بينيم دعوت دين اسلام در همان روزهاى اول همه عقايد حقه را يكجا پيشنهاد كرد و هيچ ترسى به خود راه نداد ، ولى قوانين و شرايع مربوط به اعمال را يك كاسه و يك جا بيان ننمود ، بلكه در طول بيست و سه سال نزول وحى ، به تدريج يكى يكى بيان فرمود .

و خلاصه اينكه اسلام در مواقع دعوت آنچه را مى‏خواست القا كند ، راه تدريج را انتخاب كرد تا طبع مردم از پذيرفتن آن گريزان نباشد و نيز دلها در باره اينكه اجزاى دعوت با يكديگر ارتباط دارند و در رديف كردن آنها كه كدام مقدم است و كدام مترتب بر كدام است دچار تزلزل نگردد ، تمام اين مطالب را كه گفتيم براى كسى كه در اين حقايق تامل و تدبر كند روشن است چرا كه مى‏بيند آيات قرآنى در القاى معارف الهيه و قوانين تشريع شده ، مختلف است ، بعضى در مكه نازل شده و بعضى در مدينه ، آنهائى كه در مكه نازل شده نوعا مطالب را بطور اجمال و سر بسته بيان كرده و آنها كه مدنى است يعنى بعد از هجرت پيامبر اكرم صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ در مدينه نازل شده ، مطالب را بطور تفصيل و شكفته بيان نموده و به جزئيات همان احكامى كه در مكه نازل شده بود پرداخته و مجملات همان احكام را بيان مى‏كند ، مثلا در آيه زير كه در مكه نازل شده ، اجمال توحيد و معاد را از اصول عقايد اسلام و تقوا و عبادت را از دستورات عملى‏اش خاطرنشان كرده ، مى‏فرمايد:

**« كلا ان الانسان ليطغى! ان راه استغنى!**

**ان الى ربك الرجعى! ارايت الذى ينهى!**

**عبدا اذا صلى! ارايت ان كان على الهدى!**

**او امر بالتقوى! ارايت ان كذب و تولى!**

**ا لم يعلم بان الله يرى !»(6تا14/علق)**

**و نيز در آيه ديگرى كه اوايل بعثت نازل شده ، مى‏فرمايد:**

**« و نفس و ما سويها ! فالهمها فجورها و تقويها!**

 **قد افلح من زكيها! و قد خاب من دسيها !» (7تا10/شمس)**

**و نيز فرموده:**

**« قد افلح من تزكى و ذكر اسم ربه فصلى!»(14و15/اعلی)**

و باز در آيات نازل شده در اوايل بعثت فرموده:

**« قل انما انا بشر مثلكم يوحى الى انما الهكم اله واحد، فاستقيموا اليه و استغفروه و ويل للمشركين!**

**الذين لا يؤتون الزكوة و هم بالاخرة هم كافرون!**

**ان الذين آمنوا و عملوا الصالحات لهم اجر غير ممنون!»(6تا8/فصلت)**

و در بيان اجمالى نواهى و سپس اوامر شرعى فرموده:

**« قل تعالوا اتل ما حرم ربكم عليكم ان ... بگو: بياييد تا آنچه را كه پروردگارتان بر شما حرام كرده برايتان بخوانم: كه چيزى را با او شريك نكنيد، و با پدر و مادر نيكى كنيد و فرزندان خويش را از [بيم‏] تنگدستى نكشيد كه ما شما و آنها را روزى مى‏دهيم و به كارهاى بسيار زشت، چه علنى و چه پوشيده نزديك نشويد و هيچ انسانى را كه خدا خونش را حرام كرده جز به حق نكشيد. اينهاست كه خداوند شما را بدان سفارش كرده است، باشد كه بينديشيد!»(151/انعام)**

**« و لا تقربوا مال اليتيم الا ... به مال يتيم نزديك مشويد جز به طريقى كه نيكوتر است تا وى به قوت خويش برسد، پيمانه و وزن را به انصاف تمام دهيد ما هيچ كس را مگر به اندازه تواناييش مكلف نمى‏كنيم، چون سخن گوييد دادگر باشيد گر چه عليه خويشاوند و به ضرر او باشد و به پيمان خدا وفا كنيد، اينها است كه خدا شما را بدان سفارش كرده، باشد كه اندرز گيريد!» (152/انعام)**

**« و ان هذا صراطى مستقيما فاتبعوه ... و اين راه من است يك راست، پس پيروى كنيد آن را و به راه‏هاى ديگر مرويد كه شما را از راه وى پراكنده كند، اينها است كه خدا شما را بدان سفارش كرده بلكه پرهيزكارى كنيد!» (153/انعام)**

اگر خواننده محترم به سياق اين چند آيه شريفه نظر كند مى‏بيند كه چگونه در اول نواهى شرعيه را به طور اجمال مى‏شمارد و در ثانى به شمردن اوامر شرعيه مى‏پردازد.

دسته اول را بعد از شمردن تحت يك عنوانى قرار مى‏دهد كه هيچ انسان با شعور و حتى عقل هيچ انسان عامى نمى‏تواند منكر آن گردد و آن عنوان جامع كلمه: فاحشه زشت و پليد و عمل شرم آور است كه هر انسانى به لزوم اجتناب و خوددارى از آن اقرار دارد و همچنين دسته دوم( اوامر ) را تحت يك عنوان جامع قرار مى‏دهد كه باز هيچ انسان با شعورى در لزوم عمل به آن ترديد ندارد و آن جامع عبارت است از كلمه : صراط مستقيم چون هر انسانى به حكم غريزه‏اش اين را درك مى‏كند كه اگر جامعه بر صراط مستقيم اجتماع كنند و هر دسته‏اى چون گله بى چوپان يك كوره راه را پيش نگيرند و از يكديگر جدا نشوند ، از تفرقه و ضعف و وقوع در هلاكت و مرگ ايمن خواهند شد .

پس قرآن كريم در اين بياناتش از غرائز دعوت شدگان به دين كمك گرفته و به همين جهت بوده كه وقتى مى‏خواهد كلمه فاحشه را تفصيل دهد ، عقوق والدين و بدى به پدر و مادر و كشتن اولاد و كشتن مردم بى‏گناه و خوردن مال يتيم و امثال اينها را نام مى‏برد كه عواطف غريزى هر انسانى دعوت به اجتناب از آنها را تاييد مى‏كند چرا كه عاطفه بشرى از اين گونه كارها نفرت دارد و از اين اعمال بيزار است و در حال عادى هرگز حاضر نيست مرتكب اين گونه جرائم و معاصى شود ، البته نظير اين آيات كه ديديد آيات ديگرى هست كه خود خواننده اگر اهل تدبر باشد به آنها دست مى‏يابد .

 و به هر حال پس آيات مكى كارش دعوت به مجملات از احكام است : مجملاتى كه بعدا در آيات مدنى تفصيل و توضيح داده مى‏شود و با اين حال خود آيات مدنى هم خالى از اين تدرج و چند مرحله‏اى نيست و چنين نيست كه تمامى احكام و قوانين دينى در مدينه طيبه يك روزه نازل شده باشد بلكه در مدينه هم به تدريج نازل گرديده است .

كافى است كه خواننده محترم براى نمونه در آيات مربوط به حرمت مى‏گسارى كه قبلا هم به آن اشاره شد دقت بفرمايد كه براى اولين بار فرموده:

**« و من ثمرات النخيل و الاعناب تتخذون منه سكرا و رزقا حسنا!»(67/نحل)**

 كه در اين آيه( كه البته در مكه نازل شده،) اشاره كرده است كه شراب رزق خوب نيست و سپس در آيه‏اى ديگر كه آن نيز در مكه نازل شده ، مى‏فرمايد:

**« قل انما حرم ربى الفواحش ما ظهر منها و ما بطن و الاثم ... !»(33/عراف)**

و بيان نكرده كه اثم چيست و نفرمود شرب خمر يكى از موارد اثم است تا در دعوت خود راه ارفاق را پيش گرفته باشد ، چون عادت به كار هر قدر هم كه زشت باشد دل كندن از آن آسان نيست و شرب خمر از عاداتى بوده است كه عرب بشدت به آن تمايل داشته و گوشت و پوستش با آن روئيده و استخوانش با آن سفت شده است ، ولى در اولين آيه‏اى كه در مدينه در باره شرب خمر نازل شد بيان كرد كه شرب خمر و قمار از مصاديق اثم مى‏باشند و فرمود:

**« يسئلونك عن الخمر و الميسر، قل فيهما اثم كبير و منافع للناس و اثمهما اكبر من نفعهما!»(219/بقره)**

باز در اين آيه مى‏بينيد كه لحن ، لحن مدارا و خيرخواهى است .

و سپس در سوره‏اى ديگر ، آخرين سخن را در باره شرب خمر بيان فرموده:

**« يا ايها الذين آمنوا انما الخمر و الميسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل الشيطان فاجتنبوه لعلكم تفلحون!**

**انما يريد الشيطان ان يوقع بينكم العداوة و البغضاء فى الخمر و الميسر و يصدكم عن ذكر الله و عن الصلوة فهل انتم منتهون !»(90و91/مائده)**

 نظير اين بيان تدريجى را در حكم ارث ملاحظه مى‏كنيد كه در آغاز رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم بين اصحابش دو نفر ، دو نفر عقد اخوت برقرار كرد و دستور داد هر برادر خوانده‏اى از برادر خوانده‏اش ارث ببرد و به او ارث بدهد تا زمينه را براى حكمى كه به زودى در مساله ارث تشريع مى‏شود فراهم سازد ، بعد از جريان عقد اخوت آنگاه آيه ارث نازل شد كه:

**« و اولوا الارحام بعضهم اولى ببعض فى كتاب الله من المؤمنين و المهاجرين!» (6/احزاب)**

پس حال كه مى‏خواهيد به يكديگر ارث بدهيد و از يكديگر ارث ببريد ارحام شما مقدم بر ساير مؤمنين و مهاجرين هستند ، و بنا بر اين اكثر احكامى كه بوسيله احكامى ديگر نسخ شده‏اند از اين باب بوده‏اند .

پس در همه اين موارد و نظاير آن دعوت اسلام در اظهار احكام خود و اجراى آن راه تدريج را پيش گرفته و رعايت ارفاق را نموده ، چون حكمت اقتضا مى‏كرده تكليف بطور آسان بر بشر عرضه شود تا مردم بخوبى و با حسن قبول با آن مواجه گردند و مى‏بينيم كه خود قرآن در باره نزول خودش فرموده:

**« و قرآنا فرقناه لتقراه على الناس على مكث و نزلناه تنزيلا !»(106/اسرا)**

 و اگر قرآن كريم يك باره نازل مى‏شد و رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ هم همه شرايعش را يك باره براى مردم مى‏خواند و بايد هم مى‏خواند چون در آيه:

**« و انزلنا اليك الذكر لتبين للناس ما نزل اليهم!»(44/حجر)**

فرموده بود كه ما ذكر - قرآن - را بر تو نازل كرديم تا براى مردمش بخوانى و بيان كنى كه چه چيز بر آنان نازل شده ، در نتيجه همه معارف اعتقادى و اخلاقى و كليات احكام عبادتى و قوانين جارى در معاملات و سياسات و ... را يك باره براى مردم بيان مى‏كرد ، بطور يقين فهم مردم كشش آن را نمى‏داشت و حتى تصورش را هم نمى‏توانست بكند تا چه رسد به اينكه آن را بپذيرد و عمل هم بكند و همه آن دستورات را بر قلب و اراده و اعضا و جوارح خود حاكم سازد .

بدين جهت بود كه آيات و دستوراتش به تدريج نازل شد تا زمينه را براى امكان قبول دين و جايگير شدن آن در دلها فراهم سازد و در اين باب ضمن ايراد سؤال و جوابى فرموده:

**« و قال الذين كفروا لو لا نزل عليه القرآن جملة واحدة كذلك لنثبت به فؤادك و رتلناه ترتيلا !»(32/فرقان)**

تذكر اين نكته هم لازم است كه سلوك از اجمال به تفصيل و رعايت تدريج در القاى احكام خدا به سوى مردم جنبه ارفاق به مردم و حسن تربيت و رعايت مصلحت را دارد ، نه جنبه مداهنه و سازشكارى و فرق بين اين دو روشن است.

**دوم:** رعايت تدريج از حيث انتخاب مدعوين است كه اسلام رعايت ترتيب را در ميان مردم نموده ، همه مى‏دانيم كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم مبعوث بود به تمامى بشر ، بدون اينكه دينش انحصارى و دعوتش اختصاص به قومى يا به مكانى و يا به زمانى معين داشته باشد( و معلوم است كه مرجع اختصاص مكانى و زمانى هم در حقيقت به همان اختصاص قومى است،) و دليل اين عموميت دعوت آيات زير است كه مى‏فرمايد:

**« قل يا ايها الناس انى رسول الله اليكم جميعا الذى له ملك السموات و الارض !»(158/اعراف)**

و نيز مى‏فرمايد:

**« و اوحى الى هذا القرآن لانذركم به و من بلغ!»(19/انعام)**

و نيز مى‏فرمايد:

**« و ما ارسلناك الا رحمة للعالمين !»(107/انبیا)**

دليل ديگر اين معنا تاريخ است كه حكايت مى‏كند آن جناب يهود را با اينكه بنى اسرائيل بودند و از نژاد عرب نبودند و همچنين روم و ايران و حبشه و مصر را با اينكه غير عرب بودند ، دعوت به اسلام فرمود و از معروفين صحابه‏اش سلمان فارسى از عجم و مؤذنش بلال از حبشه و صهيب از روم بود .

پس عموميت نبوت و رسالتش در زمان حياتش جاى هيچ ترديد نيست ، آيات قبلى هم به عموميتى كه دارند همه زمانها و همه مكانها را شامل مى‏شوند، از اين هم كه بگذريم آيات زير بر عموميت رسالت آن جناب نسبت به تمامى زمانها و همه مكانها را مى‏رساند:

**« و انه لكتاب عزيز! لا ياتيه الباطل من بين يديه و لا من خلفه تنزيل من حكيم حميد!»(41و42/فصلت)**

**« و لكن رسول الله و خاتم النبيين!»(40/احزاب)**

و اين دو آيه عموميت دعوت آن جناب نسبت به همه زمانها و مكانها را نيز مى‏رسانند و اگر خواننده محترم بخواهد به بحث مفصل از تك تك اين آيات اطلاع پيدا كند بايد به تفسير خود آن آيات در المیزان مراجعه نمايد .

و به هر حال پس نبوت آن جناب عمومى بود و اگر كسى در وسعت معارف و قوانين اسلام دقت نمايد و نيز در نظر بگيرد كه در ايام نزول قرآن و بعثت آن جناب ، دنيا در چه وضعى به سر مى‏برد و ظلمت جهل و قذارت و پليدى فساد و ظلم تا چه حد رسيده بود ، هيچ ترديدى برايش باقى نمى‏ماند كه در آن روز ممكن نبوده كه اسلام يك باره شرك و فساد را از دنيا ريشه كن كند و تصديق مى‏كند كه لازم بوده دعوت را در ميان بعضى از طوائف ساكنان زمين ، شروع كند و بناچار اين طايفه همان قوم خود رسول الله باشد ، آنگاه بعد از آنكه دين خدا در ميان عرب جاى خود را باز كرد به تدريج در بين غير عرب هم راه يابد همچنانكه همين طور شد و خداى تعالى در اين باره فرموده:

**« و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه ليبين لهم !»(4/ابراهیم) و نيز فرموده:**

**« و لو نزلناه على بعض الاعجمين! فقراه عليهم ما كانوا به مؤمنين!»**

 **(198و199/شعرا)**

و آياتى هم كه دلالت مى‏كند بر اينكه دعوت اسلام و انذارش ارتباطى با عرب دارد، بيش از اين دلالت ندارد كه عرب هم يكى از طوايفى است كه بايد بوسيله قرآن دعوت و انذار شوند و همچنين آياتى كه در تحدى به قرآن نازل شده( مثلا مى‏فرمايد: اگر شك داريد كه اين قرآن از ناحيه خدا است همه جمع شويد و يك سوره مثل آن را بياوريد! مترجم.) هيچ دلالتى ندارد بر اينكه روى سخن در سراسر قرآن متوجه خصوص عرب است ، چون عرب است كه با زبان قرآن سخن مى‏گويد و اگر بخواهد مى‏تواند( كه البته نمى‏تواند و نتوانست!) سوره‏اى مثل قرآن درست كند ، چون اولا همه آيات تحدى فقط به بلاغت نظر ندارد و ثانيا اگر در بعضى از آيات تحدى در خصوص بلاغت تحدى شده ، از اين باب بوده كه زبان عرب ، زبان قرآن بوده و به حكم آيه:

**« و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه !»(4/ابراهیم)**

**بايد هم قرآن به زبان عرب باشد و به حكم آيه:**

**« نحن نقص عليك احسن القصص بما اوحينا اليك هذا القرآن !»(3/یوسف)**

 **و آيه:**

**« و انه لتنزيل رب العالمين!**

**نزل به الروح الامين! على قلبك لتكون من المنذرين! بلسان عربى مبين!» (192تا195/شعرا)**

هيچ زبانى غير زبان عرب نمى‏توانسته معانى و مقاصد ذهنيه را قالب گيرى كند و به نحو اتم و اكمل در ذهن شنونده منتقل سازد و به همين جهت خداى سبحان براى كتاب عزيز خود از ميان همه زبانها ، زبان عربى را انتخاب كرده و فرمود:

« انا جعلناه قرانا عربيا لعلكم تعقلون !» (3/زخرف)

خلاصه اينكه خداى عز و جل به رسول گراميش دستور داد تا بعد از قيام به اصل دعوت ، نخست از عشيره و قوم خود آغاز كند و فرمود:

« و انذر عشيرتك الاقربين!»(214/شعرا)

و رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ هم اين دستور را امتثال نموده همه را به قبول دعوت خود خواند و وعده داد كه هر كس اول لبيك گويد او جانشين من خواهد بود ، كه( در هر سه روز و سه نوبت هنگام ارائه اين پيشنهاد،) على عليه‏السلام‏ دعوتش را لبيك گفت و رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ به وعده خود وفا نموده و آن جناب را وصى خود كرد و بقيه عشيره‏اش بطورى كه در كتب حديث آمده مسخره‏اش كردند .

كتب تاريخ و سيره ، اين ماجرا را ضبط كرده و نوشته‏اند كه بعد از على عليه‏السلام، افرادى از خاندان رسول الله صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ مانند: خديجه همسرش و حمزة بن عبد المطلب عمويش و ابو طالب عموى ديگرش به وى ايمان آوردند و داستان ايمان آوردن ابو طالب را تواريخ شيعه روايت كرده‏اند و در اشعار خود آن جناب هم عباراتى به صراحت ديده مى‏شود .

 و اگر ابو طالب تظاهر به ايمان نكرد ، براى اين بود كه به اصطلاح بى طرفى را رعايت نموده و بتواند از آنجناب حمايت كند .

آنگاه خداوند متعال آن جناب را دستور داد تا دعوت خود را توسعه داده ، به غير عشيره‏اش هم برساند و همچنين از اهل شهر خودش به شهرهاى اطراف ببرد و در اين باره فرمود:

**« و كذلك اوحينا اليك قرآنا عربيا لتنذر ام القرى و من حولها !» (7/شوری)**

**و نيز فرموده:**

**« لتنذر قوما ما اتيهم من نذير من قبلك، لعلهم يهتدون!»(3/سجده)**

 **و باز فرموده:**

**« و اوحى الى هذا القرآن لا نذركم به و من بلغ!»(19/نعام)**

و اين آيه يكى از روشن‏ترين شواهدى است بر اين كه دعوت اسلامى مخصوص عرب نبوده ، بلكه حكمت و مصلحت اقتضا مى‏كرده است كه از عرب شروع شود .

خداى تعالى سپس آن جناب را دستور داده است كه دعوتش را در تمامى دنيا و همه مردم( چه صاحبان اديان و چه غير آنان) توسعه دهد و دليل بر اين معنا آيات قبل است نظير آيه:

**« قل يا ايها الناس انى رسول الله اليكم جميعا!»(158/اعراف) و آيه:**

**« و لكن رسول الله و خاتم النبيين !»(40/احزاب)**

و آيات ديگرى كه نقلش گذشت.

**سوم :** رعايت تدريج در دعوت و طرز ارشاد و كيفيت اجرا و عملى كردن دعوت است كه در مرحله نخست دعوت را با زبان و سپس با كناره گيرى از معاشرت و سخن گفتن با كفار و سرانجام در مرحله سوم با جهاد و توسل به زور انجام داده است .

اما دعوت به زبان همان طريقه‏اى است كه از تمامى قرآن كريم استفاده مى‏شود ، زيرا كه به وضوح مى‏بينيم خداى سبحان آن جناب را دستور داده تا با ملاطفت و نرمى دعوت خود را به گوش مردم برساند و فرموده:

**« قل انما انا بشر مثلكم يوحى الى!» (110/کهف) و نيز فرموده:**

**« و اخفض جناحك للمؤمنين!»(88/حجر) و باز فرموده:**

**« و لا تستوى الحسنة و لا السيئة ادفع بالتى هى احسن، فاذا الذى بينك و بينه عداوة كانه ولى حميم !» (34/فصلت)همچنين در آيه ديگر فرموده:**

**« و لا تمنن تستكثر !»(6/مدثر)**

و از اين قبيل سفارش‏ها در قرآن كريم زياد است .

و نيز به رسول خدا دستور داد كه در دعوت زبانى فنون بيان را به كار ببرد يعنى در هر جا به مقتضاى فهم و استعداد شنونده سخن بگويد:

**« ادع الى سبيل ربك بالحكمة و الموعظة الحسنة و جادلهم بالتى هى احسن!»**

**(125/نحل)**

و اما دعوت سلبى ، عبارت از اين بود كه به مؤمنين دستور داد در دين و رفتار خود از كافران كناره گيرى كنند و در تشكيل مجتمع اسلامى كفار را جزء خود ندانند و دين هيچ كس ديگر را كه معتقد به توحيد نيست با دين خود مخلوط نسازند و عمل هيچ غير مسلمان را - البته در صورتى كه معصيت و يا رذيله‏اى از رذائل اخلاقى باشد - با اعمال خود مخلوط نكنند مگر آن مقدارى را كه ضرورت زندگى آن را ايجاب كند ، و در اين باب به آيات زير توجه فرمائيد:

**« لكم دينكم و لى دين !» (6/کافرون)**

**« فاستقم كما امرت و من تاب معك و لا تطغوا انه بما تعملون بصير!**

**و لا تركنوا الى الذين ظلموا فتمسكم النار و مالكم من دون الله من اولياء، ثم لا تنصرون!»(112و113/هود)**

**« فلذلك فادع و استقم كما امرت و لا تتبع اهواءهم و قل امنت بما انزل الله من كتاب و امرت لا عدل بينكم الله ربنا و ربكم لنا اعمالنا و لكم اعمالكم لا حجة بيننا و بينكم الله يجمع بيننا و اليه المصير!»(15/شوری)**

**« يا ايها الذين آمنوا لا تتخذوا عدوى و عدوكم اولياء، تلقون اليهم بالمودة، و قد كفروا بما جاءكم من الحق ...!»(1/ممتحنه)**

**« لا ينهيكم الله عن الذين لم يقاتلوكم فى الدين و لم يخرجوكم من دياركم، ان تبروهم و تقسطوا اليهم ان الله يحب المقسطين!**

**انما ينهيكم الله عن الذين قاتلوكم فى الدين و اخرجوكم من دياركم و ظاهروا على اخراجكم ان تولوهم و من يتولهم فاولئك هم الظالمون!»(8و9/ممتحنه)**

و آيات قرآنى در معناى تبرى و كناره‏گيرى از دشمنان دين بسيار است كه در واقع معناى تبرى و كيفيت و خصوصيت آن را بيان مى‏كند .

**و اما راه سوم كه گفتيم راه توسل به زور است ، همان جهاد اسلامى است** كه گفتگو در باره آن در ذيل آيات جهاد در سوره بقره در المیزان آمده است.

اين سه مرحله يكى از خصايص دين اسلامى و از افتخارات آن است **و مرتبه اول كه همان دعوت زبانى** بود لازمه دو مرحله ديگر و **مرحله دوم كه كناره گيرى** بود لازمه مرحله سوم است، همچنانكه مى‏بينيم سيره و رفتار رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏ وسلّم‏ در هر جنگى ، اول دعوت و موعظه به زبان بود و اين دستورى بود كه خداى تعالى به او داد:

**« فان تولوا فقل آذنتكم على سواء !» (109/انبیا)**

و يكى از سخنان بسيار نادرست تهمتى است كه به اسلام زده و گفته‏اند : اسلام دين زور و شمشير است ، نه دين دعوت و با اينكه قرآن كريم و سيره رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم و تاريخ به مراحل سه‏گانه دعوت اسلام ، شهادت مى‏دهد و آن را روشن مى‏كند معذلك چه بايد كرد كه بعضى به خود اجازه مى‏دهند چنين تهمتى را به اسلام بزنند ، آرى كسى كه خدا براى او نورى و روشنائى قرار نداده ، هيچ چيزى برايش روشن نخواهد بود ، نه كتاب خدا و نه سيره رسول خدا صلى‏الله‏ عليه‏وآله‏وسلّم‏ و نه تاريخ .

و اين افراد كه به اصطلاح خواسته‏اند از دين مبين اسلام خرده بگيرند چند طايفه هستند ، يك دسته از آنها اهل كليسا هستند كه عيب خودشان را به اسلام نسبت مى‏دهند ، چون دين شمشير دينى است كه آنان ترويجش مى‏كنند ، چندين قرن بود كه در كليساها محكمه‏اى به نام محكمه دينى درست كرده بودند كه در آن محكمه ، عقايد مسيحيان را تفتيش نموده و هر كس را منحرف از دين خود مى‏ديدند محكوم به آتش مى‏نمودند ، در حقيقت محكمه خود را به محكمه عدل الهى در قيامت كه هم بهشت دارد و هم آتش تشبيه مى‏كردند ، عمال خود را مامور مى‏كردند كه در شهرها بچرخند و هر فرد مسيحى را كه ديدند اعتقادى غير از اعتقاد كليسا را دارد و حتى اگر در مسائل طبيعى و يا رياضى نظريه‏اى داشته باشد كه فلسفه اسكولاستيك آن را نگفته ، او را به عنوان مرتد از دين به محكمه كليسا جلب نموده ، زنده زنده در آتش مى‏سوزاندند ، چون كليسا فقط فلسفه اسكولاستيك را قبول داشت و آن را ترويج مى‏كرد( و جنبه دينى و قداست مذهبى به آن داده بود!)

و اى كاش براى ما توضيح مى‏دادند كه آيا در نظر عقل سليم گستردن توحيد در عالم و ريشه كن ساختن و ثنيت و تطهير دنيا از قذارت فساد مهمتر است ، يا خفه كردن و آتش زدن كسى كه نظريه حركت خورشيد به دور زمين را داده و آن نظريه بطلميوسى( كه زمين و افلاك همچون پوست پياز است،) را رد كرده ؟

آيا اين كليسا نبود كه عالم مسيحيت را عليه مسلمانان تحريك كرد ؟ بنام جهاد با بت‏پرستى به جنگ با مسلمانان واداشت ؟

آيا اين كليسا نبود كه حدود دويست سال جنگ‏هاى صليبى را به راه انداخت؟ شهرها را ويران و ميليونها نفوس بشر را نابود و عرض‏ها و ناموس‏ها را به باد داد ؟!

دسته ديگرى كه تهمت فوق را به اسلام زده‏اند ، مدعيان تمدن و آزادى در قرن اخيرند همان كسانى كه آتش جنگ‏هاى جهانى را شعله‏ور ساخته و دنيا را زير و رو كردند و باز هم هر گاه غريزه ماديگريشان ندايشان دهد كه خطرى مختصر مطامعشان را تهديد مى‏كند ، قيصريه دنيا را براى يك دستمال به آتش مى‏كشند ( اينها هستند كه مى‏گويند اسلام دين زور و شمشير است ، زهى بى شرمى ! ) كسى نيست كه از اينان بپرسد آيا ضرر ريشه دار شدن شرك در دنيا و انحطاط يافتن اخلاق فاضله بشر و مردن فضائل نفسانى و احاطه يافتن فساد بر زمين و بر اهل زمين ، زياد است يا كوتاه شدن دست جنايتكار شما از چند وجب زمين و يا چند در هم مختصر خسارت ديدنتان ؟ و چه خوب معرفى كرده است قرآن كريم اين جنس دو پا را كه فرموده:« ان الانسان لربه لكنود !» (6/عادیات)

در اين جا بسيار ميل دارم گفتار بعضى از بزرگان يعنى « مرحوم شيخ محمد حسين كاشف الغطا» در كتاب« المثل العليا فى الاسلام لا فى بحمدون» را نقل كنم كه در اين زمينه بسيار جالب فرموده است:

وسايلى كه تاكنون براى اصلاح جامعه و محقق ساختن عدالت و از بين بردن ستم و مقاومت در برابر شر و فساد به كار رفته، منحصر در سه نوع است:

اول وسايل دعوت و ارشاد، يعنى ايراد خطبه‏ها و مواعظ و نوشتن مقالات و تاليفات و جرائد كه خود روش بسيار پسنديده و شريف است و خداى تعالى به اين روش اشاره نموده و فرمود:

**« ادع الى سبيل ربك بالحكمة و الموعظة الحسنة و جادلهم بالتى هى احسن!» (125/نحل) و نيز فرمود:**

**« ادفع بالتى هى احسن فاذا الذى بينك و بينه عداوة كانه ولى حميم!» (34/فصلت)**

و اين طريقه‏اى است كه اسلام آن را در اول بعثت انتخاب نموده و به كار گرفته است ... .

دوم وسايل مقاومت مسالمت‏آميز و سلبى، نظير متحد شدن عليه فساد و دورى جستن از مفسدين و قطع روابط اقتصادى با آنان و همكارى نكردن با ستمكاران و شركت ننمودن در اعمال و حكومت آنان طرفداران اين نظريه توسل به زور و انتخاب جنگ و قتال را جايز نمى‏دانند، قرآن كريم هم( در برهه‏اى از زمان اين طريقه را پيموده است،) آيات:

**« و لا تركنوا الى الذين ظلموا فتمسكم النار و لا تتخذوا اليهود و النصارى اولياء !»(113/هود)**

 به اين طريقه اشاره دارد كه البته در قرآن كريم از اين نوع آيات بسيار است و در ميان غير مسلمانان كسانى كه معروف به طرفدارى از اين رويه شده‏اند يكى پيامبر هندى، يعنى بودا است و ديگر حضرت مسيح عليه‏السلام‏ است و سوم اديب روسى يعنى تولستوى و همچنين زعيم و رهبر روحى هند، گاندى است .

سوم قيام مسلحانه و جنگ است كه اسلام اين را نيز پيشنهاد كرده و در مواردى دستورش را صادر فرموده است .

پس اسلام هر سه روش را( هر كدام را در جاى خود و به موقع خودش،) صحيح دانسته و بتدريج بكار بسته است، روش اول موعظه حسنه و دعوت سالم است، اگر دشمن از اين راه تسليم نشد و دست از ستمكارى خود بر نداشت و همچنان به فساد انگيزى و استبداد خود ادامه داد طريقه دوم را به كار مى‏گيرد، يعنى قطع رابطه، آن هم به دو روش:

 1 - مسالمت‏آميز

2- قهر و همكارى نكردن با دشمن و دشمن را به رفتار خود واگذار نمودن.

اگر از اين راه به زانو در آمد و حاضر شد دست از ظلم و خيره سرى خود بردارد كه هيچ و اگر حاضر نشد، نوبت به طريق سوم مى‏رسد كه عبارت است از قيام مسلحانه، چرا كه خداوند به هيچ وجه به ظلم ظالم رضايت نمى‏دهد و كسانى كه در برابر ظلم او ساكت مى‏نشينند شريك ظلم او هستند .

آرى اسلام عقيده است و اين اشتباه بزرگ و غلط آشكار است كه بعضى مرتكب شده و گفته‏اند : اسلام دعوت خود را با شمشير گسترش داده! زيرا عقيده و ايمان چيزى نيست كه با زور و شمشير در دلها جايگير شود ، دلها تنها در برابر حجت و برهان خاضع مى‏شوند و قرآن كريم در آيات بسيارى به اين حقيقت اشاره مى‏كند ، از آن جمله مى‏فرمايد:

**« لا اكراه فى الدين قد تبين الرشد من الغى!»(256/بقره)**

همانا راه هدايت از ضلالت و گمراهى بر همگان روشن و واضح گرديد!

آرى اگر اسلام دست به شمشير زده است ، تنها در برابر كسانى بوده است كه در خوددارى از ظلم و فسادشان به آيات و براهين قانع نشده‏اند و پيوسته خواسته‏اند سنگ در سر راه دعوت به حق بيندازند ، اسلام در اينگونه موارد شمشير نمى‏كشيد كه آنان را به سوى دين بخواند بلكه مى‏خواست شر آنان را دفع كند .

اين قرآن كريم است كه با بانگ رسا اعلام مى‏دارد:

**« و قاتلوهم حتى لا تكون فتنه - با كفار قتال كنيد تا از فتنه آنان جلوگيرى كرده باشيد!»(193/بقره)**

پس قتال با كفار براى دفع فتنه آنان بود ، نه به خاطر آنكه آنان به دين خدا معتقد شوند .

بنا بر اين اگر اسلام را به حال خود گذاشته بودند ، هرگز فرمان جنگى را صادر نمى‏كرد **و اين همه جنگ‏هائى كه در اسلام واقع شد همه‏اش تحميل به اسلام بود** و او را به اين وا داشتند .

و به همين جهت است كه اسلام حتى در حال جنگ نيز شريف‏ترين روش را طى كرد ، از تخريب خانه‏ها شديدا جلوگيرى نمود ، همانطور كه در حال صلح جلوگيرى كرده بود و همچنين از اعمال ناشايستى چون آتش‏سوزى راه انداختن و زهر در آب دشمن ريختن و آب را به روى دشمن بستن و زنان و اطفال و اسيران جنگى را كشتن و ... جلوگيرى نموده و دستور اكيد صادر فرمود كه مسلمانان با اسراى جنگى به نرمى و ملاطفت رفتار كنند و به ايشان احسان نمايند حتى به هر درجه‏اى از دشمنى و كينه كه رسيده باشند .

و نيز ترور كردن دشمن را ممنوع كرد ، چه در حال جنگ و چه در حال صلح و كشتن پير مردان و عاجزان و كسانى را كه به جنگ آغاز نكردند و هجوم شبانه بر دشمن را تحريم نموده و فرمود: **« فانبذ اليهم على سواء !»(58/انفال)**

و نيز اجازه نداد كه مسلمانان كافرى را به صرف احتمال و تهمت ، بكشند و يا قبل از آنكه جرمى را مرتكب شود كيفر دهند و از هر كار ديگرى كه از قساوت و پستى و وحشى‏گرى انسان سرچشمه گرفته باشد و شرف انسانيت و جوانمردى آن را نپذيرد منع نمود .

شرف اسلام اجازه نمى‏دهد كه هيچيك از اين اعمال را در باره دشمن روا بدارند ، چنانچه ديديم در هيچيك از معركه‏هاى جنگ( هر قدر هم كه سخت و هول انگيز بود!) اجازه ارتكاب به چنين اعمالى را نداد ولى مردمى كه امروز خود را متمدن مى‏دانند به همه اين جنايات دست مى‏زنند ، هول‏انگيزترين و وحشت‏زاترين رفتار را با دشمن خود مى‏كنند، آنهم در روزگارى كه خودشان عصر نور مى‏نامند .

آرى عصر نور ! كشتن زنان و اطفال و پيرمردان و بيماران و شبيخون زدن و بمباران كردن شهرها و مردم بى سلاح و قتل عام دشمن را مباح كرده است!

مگر اين آلمان نبود كه در جنگ بين المللى دوم بمب‏هاى خوشه‏اى خود را بر سر مردم لندن ريخت و ساختمانها را ويران و زنان و اطفال و ساكنان شهر را نابود كرد؟ و مگر اين آلمان نبود كه هزاران اسير را به قتل رسانيد؟ و مگر اين دول متفق ( آمريكا و انگلستان و شوروى) نبودند كه هزاران هواپيماى جنگى را براى تخريب شهرهاى آلمان به پرواز در آوردند و آيا اين آمريكاى متمدن ! نبود كه بمب اتمى خود را بر سر مردم ژاپن ريخت و هيروشيما را با ساكنانش خاكستر كرد ؟

و اين اعمال در روزگارى بود كه تمدن آقايان! به اختراع وسايل تخريبى خطرناكتر نرسيده بود ، حال كه دولتهاى متمدن! مجهز به سلاحهاى جديد ويران كننده مانند : موشكهاى مختلف، بمبهاى اتمى و ئيدروژنى و ... شده‏اند ، خدا مى‏داند كه هنگام شروع جنگ جهانى سوم چه بر سر كره زمين خواهند آورد و چه عذابها و خرابيها و مصيبتها و دردها به بار خواهد آمد .

**خداى تعالى بشريت را به سوى راه صواب و صراط مستقيم هدايت فرمايد!**

**الميزان ج : 4 ص : 246**